

# رومکده کی کتابخانه سهمانه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

رمان: آوای چشمانت

نویسنده: کیانا بهمن زاد

با افتخار عضو انجمن رمان های عاشقانه:

در تاریکی های زندگی میان هیاهوی خوشی اطرفیانت چه ساده خود را گم میکنی چه ساده دل به کسانی می سپاری که یک روز در زندگیت نقش یه رهگذر ساده را داشتند اما اکنون در نقش سوپر استار زندگیت آنها هستند که خود را گم کرده اند

آوای چشمانت

چه ساده بازیچه میشوی و چه ساده به یک نفر دل خوش میکنی و ساده تر از همه اینها آوای چشمانیست که زندگی تو را از تاریکی به سوی سکوتی خوشنوا هدایت میکند سکوتی که همه تلاش میکنند آنرا بهم بزنند اما او نمی گذارد

و اینجاست داستان ما آغاز میشود جدال بین دو معشوق برای تصاحب من:

.....آوای چشمانت.....

خدایا یه صبری به من عطا کن تا دهن بعضیاریو سرویس نکردم

یعنی الان منو میگی توی حالی بودم که برم اینو خفه کنم چون بدجوری داره روی اعصابم درازو نشست میره

\_تمومش میکنی یا نه؟

\_از نظر من این موضوع تموم شدس تو داری زیادی کشش میدی

\_نظر تو برای من اصلا مهم نیست جناب

\_نظر توهم زیاد مهم نیست آماده باش دارم میام دنبالت

چشمامو با حرص روی هم بستمو ناخونای خوشگل کاشت شدمو توی دستم فشار دادم

این آخرش باعث میشد این خونواده داغ دار بشن چون یا من خودمو میکشم یا نقشه قتلشو میریزم

لحن خونسردش باعث میشد آتیشمو بیشتر باد بزنه به خاطرهمین با با لحنی که سعی میکردم هم کوبنده باشه هم حرص درار گفتم:

\_ببین خوش خیال بیا یکم به سرسبز شدن جلوی خونمون کمک کن توکه زیادی توی امر خیری از پسش برمیایی

آوای چشمانت

منظورمو از امر خیر گرفت چون صدای تک خنده مردونش باعث شد بیشتر حرصم بگیره ولی خب فکر کنم داشت منظورمو میگرفت چون تک خندش کاملا عصبی بود

برخلاف لحن عصبی و حرص درارم اون با خیال راحت و لحن خیلی جدی گفت:

\_زیاد منتظرم نذاری حوصله ندارم پیام بالا کشون کشون ببرمت

\_تنها وقتی میام پایین که ببینم علفای هرزی که زیر پات سبز شدن دارن زرد میشن بالاخره باید یکی باشه که بهشون آب بده

\_کار به اونجاها نمیکشه نگران نباش

در حالیکه با حرص داشتم تره ای از موهامو دور انگشتم میپیچیدم غریدم:

\_شتر در خواب بیند پنبه دانه من با شما جایی نمیام

بعد با لحنی که بتونم خوب حرصشو در بیارم ادامه دادم:

\_فعلا بای جناب شادوماد

خواستم تماسو قطع کنم که با حرفی که زد باعث شد مکث کنم

\_مطمئن باش امشب پیشه خودمی عزیزم حالا میبینی کی برندس

با خشم تماسو قطع کردم موبایلمو پرت کردم گوشه تخت باید یه طوری حرص درونمو خالی میکردم به خاطرهمین خرس سفید بزرگمو که روی تختم بود چنگ زدم سرمو طبق عادت همیشگیم توی شکم پشمالوش پنهون کردم از ته دلم جیغ زدم اونقدری که سبک بشم اما مگه من از دست این میرغضب امون داشتم از پس حرصم میداد سبکی نداشتم به خاطرهمین اونقدر جیغ زدم که نایی برام نمود توی همون حالت افتادم روی تخت فنریم و طاق باز روش دراز کشیدم

احساس میکردم گلوم داره میسوزه خب از پس جیغ زده بودم

آروم خرسمو از روی صورتم برداشتمو پایین آوردم محکم توی آغوشم فشارش دادم

آوای چشمانت

برای یه لحظه احساس کردم این خرسه طاهاس به خاطرهمین دستمو همون طور که بغلم بود به سمت گردنش بردمو محکم فشارش دادم تا خفه شه کم کم عینه این دیوونه ها خرسو انداختم روی تختو شروع کردم به مشت زدن بهش....

بی رمق روی تختم دراز کشیدمو آروم بالشمو بغل کردم خیلی خسته شده بودم حسابی غرق عرق شده بودم

دیگه از این وضع داشتم جون میدادم یعنی چندبار خواستم برم خودکشی کنم ولی لامصب جراتشو ندارم من از هفت فرسخی خون میبینم جان به جان آفرین تسلیم گفتم منو چه به خودکشی پوفی کشیدم که باعث شد موهایی که توی صورتم پخشو پلا شده بودن به دو طرف صورتم پرت بشه میدونستم اگه نرم زهر خودشو میریزه یه کار بدتر میکنه اگرم میرفتم که...

پوف خدایا من نمیدونم تو فقط منو داری که اینقدر بهم سختی میدی؟ آخه چرا همیشه انتخابای من بین بدترین و فرا بدتره؟ نمیشد همون بدتر و بد میبود؟ آخه این چه رسمشه؟ بابا شوهر کردن مگه زوره؟ من اگه نخوام با این باشم باید کیرو ببینم؟

انگار توی این دنیا فقط من پسرعمو دارم که ای کاش نداشتم مگه همه پسرعموها قراره با دخترعموشون ازدواج کنن؟

غلٹی زدمو چشمامو روی هم بستم سعی کردم به هیچی فکر نکنم فراموش کنم کیمو کجام حتی برای یه لحظه فراموش کنم اصلا یه آدمم هرچند با رفتارییی که باهام میشد به آدم بودنم شک داشتم

دلم میخواست برای یه لحظه کله مغزم سفید میشد اونقدری که تمام خاطرات بدش فراموش میشد بعد خودم قلم به دست شروع میکردم به خلق آثار توی مغزم حتی خاطرات دروغین هم برای خودم میساختم

میخواستم فراموش کنم که من آوا رادمهرم دختری که توی نازونعمت غرق بود تنها نوه جنس مونث خونواده پدرم بودم

دلم میخواست فراموش کنم که توی این دنیا من یه موجود اضافیم که پدربزرگم میخواد از دستم خلاص بشه به خاطرهمینه که داره مجبورم میکنه که اینکاره نفرت انگیزو انجام بدم

میخواستم تمام لحظاتی که توی خونمون سره رفتن اونور آب دعوا بود رو فراموش کنم صحنه دادگاه صحنه طلاق والدینم حتی صحنه تنها گذاشتنم فراموش کنم انگار نه انگار یه دختر دارن هرکدومشون به یه سمت رفتن من موندم که به کدوم ور برم

آره من بچه طلاقم همش هیفته سالم بود که پدرمو دارم از هم طلاق گرفتن هیچکدومشون منو نمیخواستن هرکدومشون رفتن پی زندگی و خوشگذرونی خودشون و من موندمو تنهاییم

تو سن حساسم منو ترک کردن تو سنی که همون سال کنکور داشتیم اون وقت اونا بیخیال این موضوع تصمیم نهاییشونو بدون مشورت با من گرفتن و تنها کسی که این وسط ضربه خورد من بودم

من با پدر بزرگ و مادر بزرگم زندگی میکردم اسمشون پدر بزرگ و مادر بزرگه اینقدر جوونن که نگو همین مادر بزرگم چند روز پیش تازه رفته بود برای کاشت ناخون منم به زور با خودش برد

بیست و چهار ساله و رشته مدیریت خوندم توی یه شرکت بزرگ کار میکنم حسابیم لوس مامان بزرگم میشه گفت لوس بابا بزرگم هستم اما خب این اواخر به خاطر تصمیماتی که گرفته بود باعث شده بود یکم ازش فاصله بگیرم دلخور باشم

من عمه نداشتم به خاطر همین هم نقش دختر این خونرو داشتم هم نقش نوه آخه تنها جنس مونث این خاندان منم

درواقع من پیشه خونواده پدریم بودم خونواده مادریم اونور بودن اینطوری مادرم هوایی شد و این اتفاقا افتاد در نتیجه من اینطوری ویلون شدم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

زندگیم برخلاف ظاهرش اصلا قشنگ نبود هرکی میدید توی یه همچین خونه بزرگی زندگی میکنم یا یه همچین ماشینی زیر پامه خوشبخت ترین دختر دنیا تجسم میکرد درحالیکه اینطور نبود

ناشکری نمیکنم اما وقتی به زور مجبورت کنن زنه یکی بشی همه دنیا برات جهنم میشه

پدر بزرگم یه مرد سلطه طلب بود همه ازش حساب میبردن تنها کسی که روش تاثیر داشت همین مامانیم بود که خب اونم از شانس گند من روی این موضوع نتونسته بود روش تاثیری بذاره

آوای چشمانت

دختر آزادی بودم هرکار که دلم میخواست میتونستم بکنم اما قبلش باید اجازه میگرفتم که خب  
میشه گفت معنی آزاد آزاد رو نداشتم فقط دلم خوش بود که اصطلاحا مستقلم

چشمامو باز کردم به سقف اتاقم خیره شدم با دیدن ستاره های شبنامایی که به سقف چسبونده  
بودم لبخندی زدم

یاده روزی که با بنفشه و مامانیم حسابی سره همین چسبوندن این ستاره ها کلی خندیده بودیم  
افتادم

ترکیب دیزاین اتاقم رنگ یاسی و سفید بود به خاطرهمین ستاره های شبنامم سفیدو یاسی بودن  
که وقتی هوای اتاقم تاریک میشد سقف اتاقم حسابی خوشگلو رویایی میشد

از روی تخت بلند شدمو به سمت آئینه رفتم

به خودم نگاه میکنم دختره جذابی بودم اینو مدیون پدرومادری هستم که خب خوشگل بودن  
بابابزرگم بهم میگفت که زیبایی شرقی دارم نمیدونستم منظورش چیه اما هرچی که بود میدونستم  
یعنی خوشگلم

همه چی داشتم پول خانواده جذابیت حتی هیکل خوبی داشتم که مدیون باشگاه هایی بودم که  
میرفتم اما مغرور نبودم

از تصویر خودم چشم میگیرمو به اتاقم نگاه میکنم یه اتاق تقریبا صد متری داشتم یه تخت دونفره  
گوشه اتاقم بود که ترکیب ملافه و بالش های روی تختم سفید و بنفش بود سرویس خوابم که سفید  
بود پرده های اتاقم یاسی رنگ حریری بود که بدجوری به اتاقم ظرافت داده بود یه تراس نیم دایره  
نسبتا بزرگی هم داشتم که عاشقش بودم چون عصرا میرفتم اونجا در حالیکه به حیاط بزرگ ویلامون  
نگاه میکردم هماهنگ با صدای فواره آبی که توی حیاط بود شعر مینوشتم

یکهو با صدای در اتاقم از آنالیز کردن اتاقم دست برداشتمو به سمت در رفتم قفلشو باز کردم که باعث  
شد چهره دوست داشتنی رزیتا خدمتکارمون جلوم ظاهر بشه

رزیتا یه دختر همسن و سال خودم بود میشه گفت باهاش صمیمی بودم اینم جزو اون دسته  
دخترایی بود که فکر میکرد من خیلی خوشبختم

سری به نشونه باشه تو برو منم میام تکون دادمو درو بستم هوفی کشیدمو به در چسبیدم  
ارسلان بابابزرگم بود یه جذبه ای داشت که آدم جلوش جرات نداشت حتی از حق خودش دفاع کنه  
هرچند من خیلی دوشش داشتم حسابیم لوس بارم آورده بود  
وقتی پدرموادرم طلاق گرفتن و من اومدم اینجا تا بیست سالگی همه چی خوب بود تا اینکه کم کم  
بابابزرگم بد شد یعنی منو به کاری داشت مجبور میکرد که اصلا دوشش نداشتم  
میدونستم اگه دیر برم پیشش کلی باید جواب پس بدم حوصله جروبحت و توبیخو اینارم نداشتم به  
خاطره‌مین تاپمو بایه تیشرت سفید که روش عکس برج ایفل بود عوض کردم یه ساپورت سفید  
رنگ تا زیر زانومم پام کردم موهای حالت دارمو دم اسبی بالا بستمو یکم کرم به صورتم زدم چشمام  
خسته بود به خاطره‌مین برای پوشوندنش فقط یکم ریمل زدمو از اتاق دل کندم  
از پله هایی که طبقه بالارو به پایین وصل میکرد پایین رفتمو به سمت هال به راه افتادم با دیدن  
کسی که کنار بابابزرگم بود عصبی شدمو دستامو با حرص مشت کردم  
وقتی متوجه من شد تک خنده مردونه ای کردو ابرویی بالا داد که باعث شد حرص خوردن من بیشتر  
بشه  
بابابزرگ به سمتم برگشت با دیدنم لبخند پدرانہ ای زد این لبخندش چیزی از غرور و تحکم توی  
صورتش کم نمیکرد  
دست سمت راستشو باز کرد که یعنی برم بغلش میدونم شاید مسخرم کنید اما من با این قدوهیکلم  
با وجود اینکه بیست و چهارساله روی پای آقاجونم میشینم خخخ  
سعی کردم اصلا به طاها توجهی نکنم اینطوری خیلی سنگین تر بودم چون مجبور میشدم چندتا  
شکلک براش دربیارم که آبروم جلوی آقاجونم میرفت اینطوری شاید روش کم شدو گذاشت رفت  
هرچند این بشری که من میشناسم به پرو گفته زکی تو برو من فعلا جات کاسبی میکنم



آوای چشمانت

خودمو خونسرد نشون دادمو با ناز رفتم روی پای بابام نشستم من تنها کسی بودم که بهش نمیگفتم آقاجون همون بابا صداش میزدم هرچند گاهی اوقات آقاجون صداش میزدم ولی بابا برام راحت تر بودم

گونشو بوس کردم که باعث شد اونم روی سرمو ببوسه

بابا\_خستگیت در رفت؟

با ناز در حالیکه داشتیم موهامو که بالا بسته بودم تا روی کمرم درازیش رسیده بود گوشه شونم انداختمو گفتم:

\_ایهیم

بعد با لحن منظور دار در حالیکه چشمامو ریز کرده بودمو به طاها که داشت با چشمای خندون اما چهره ای جدی بهم نگاه میکرد گفتم:

\_البته اگه بعضیا میذاشتن بیشتر در میرفت

طاها که خوب منظورمو گرفته بود خودشو زد به کوچه علی چپ و پاشو روی هم انداخت به سمت بابا بزرگ برگشتو مشغوله حرفای چرتوپرت شد

من نمیدونم بابا چرا منو صدا زده که برم پیششون فقط به خاطراینکه منو با این میرغضب چشم تو چشم کنه؟ انگار خیلی ازش خوشم میاد

سعی کردم اصلا به حرفای بینشون که داشت مبادله میشد اهمیتی ندم به خاطرهمین موبایلمو از تو جیب تیشترتم دراوردمو رفتم تو اینستا

طاها پسرعموی نکبت من بود همون طور که من دردونه بابا ارسلان بودم ایشون هم نوه پسری عزیز ارسلان خان بودن درواقع بنده چهارتا عمو داشتیم که ازشون خدا پنج تا پسرعمو بهم داده بود اینم یکی از اینا بود که ای کاش این یکپرو بهم نمیداد

طاها از هر نظری کاملا شبیه بابا بزرگ بود عینه خودش جدی و مغرور بود عینه بابا لبخند میزد اما جدی و مردونه

آوای چشمانت

من عاشق اون چهارتای دیگم پسرای شروشیطون که وقتی یه جا بودیم رو هوا بود با طها هم خوب بودم اما این اتفاقا باعث شده بود ازش دوری کنم

همینطور برای خودم تو اینستا چرخ میزدم که یکهو دست بابا بزرگ روی گوشیم قرار گرفتو پایینش آورد به خاطرهمین توجهمو دادم بهش ترجیح دادم از روی پاش بلند شمو برم روی مبل کنار دستش بشینم حالا طها خان دست راست بود بنده دست چپ پوف

بابا\_ نمیخواایی حرفی بزنی عمره بابا؟

ابرویی بالا دادمو با چشم و ابرو زبونی برای طها دراوردم که باعث شد کمی اخماشو توهم بکنه فقط خودش معنی این چشم و ابرورو میگرفت

\_چی بگم بابا جون شما که درباره شرکت حرف میزنید من که از این حرفا سر در نمیام

طها پوزخندی زدو به یه سمت دیگه نگاه کرد منظور پوزخندشو گرفتم اما بهایی بهش ندادم

طها\_ فکر کنم به شما گفته بودم وقتی اومدم آماده باشی

منم عینه خودش پوزخندی زدم با لحنی که شبیه لحن خودش بود گفتم:

\_منم فکر کنم بهتون گفتم نمیام

کم کم حالت چشماش تغییر کردو غضبی شد

همینطور عینه این برای زخمی بهم خیره شده بودیمو با چشم بهم فحش میدادیم

کلکلای بین منو طها توی کل خاندان زبانزد بود همه میدونستن منو این باهم نمیسازیم اون وقت نمیدونم بابا چرا یه همچین تصمیمی گرفته بودو اینقدرم روش مصره انگار قحطی پسر اومده بود منم رو دستش موندم

آقاجون اخماشو کشید توهم که باعث شد منو اونم از کلکل و جدال بین چشمامون دست بکشیمو نگاهامونو از هم بگیریم

بابا بدون اینکه بهم نگاه بکنه گفت:



آوای چشمانت

طاها قیافه حق به جانبی به خودش گرفت نگاه کن شروع شد چه قیافه ایم برام گرفته

طاها با حالت تهاجمی گفت:

طاها\_ مگه من چمه؟ نیست خودش خیلی قابل تحمله با یه من عسلم همیشه خوردت

این پسره چه قدر پرو بود انگار این منم که مجبورش کردم که بیادو قبول کنه داشت منتم میذاشت یعنی الان این حقش نیست که بلند شدم این فنجون چاییمو روی اون صورتش خالی کنم که حتی دیگه رزیتا هم نگاه نکنه؟

به سمتش برگشتمو طلبکار دست به کمر خریدم:

\_مجبور نیستی تحملم کنی جناب راه باز است جاده دراز است

بابا\_ مودب باش آوا

\_من مودب باشم بابا؟ اول اون شروع کرد نه من

بابا کلافه دستی تو موهاش کشیدو موبایلمو که روی پاش بود روی میز عسلی سلطنتی روبه رومون گذاشت

میدونستم بالاخره باید تن به این قضیه بدم اما حاضر نبودم کم بیارم باید موفق میشدم بالاخره که چی اگه اینا حرفشون به کرسی نشسته بشه تنها کسی که ظرر میکنه منم این طاها خان هم که خوش به حالش همیشه

بابا\_ عقد پسرعمو دخترعمو توی آسمونا نوشته شده شما برازنده همین

پوزخندی زدمو با لحن طعنه دار و کش داری گفتم:

\_خیلی

بعد با دست سرتاپاشو نشون دادمو روبه بابا با صورت درهم گفتم گفتم:

\_این برازنده یه دختر عینه خودش یه دنده و لجازه نه منی که دلم میخواد آزاد باشمو شیطنت کنم

بابا\_ کسی تورو محدود نمیکنه عزیزه من

آوای چشمانت

به معنای واقعی این عزیزم از صدتا فحش بدتر بود ولی خب گاهی باید خودتو بزنی به کوچه علی  
چپ بعد گازشو بگیری بری تا تهش شاید گمو گور شدی دیگه کسی پیدات نکرد

\_با این من محدود میشم ازش خوشم نمیاد بابا

طاها اخماشو محکم تر کشید توهم کم کم رگه های عصبانیت توی چشماش نمایان شد که باعث  
میشد آدم کمی ازش بترسه ولی منو میگی دست کمی ازش نداشتم ناسلامتی بیست و چهارساله  
پسرعمومه به این نگاهش عادت دارم

طاها\_هی من هیچی نمیگم هرچی از دهنش میاد بیرون میزنه صدبار سره این موضوع باهم حرف  
زدیم چرا حالت نیست تو الان زنه من محسوب میشی

خنده ای از روی تمسخر زدمو یه نبات توی چاییم انداختمو همش زدم همچنان اون لبخند حرص  
درارو روی لبام حفظ کردم که باعث شد دسته مبل توی دستای قدرتمند طاها روبه خورد شدن پا  
بذاره

چه قدر حال از یه همچین پسرای بیهم میخورد نمیدونم توی چه فازین وقتی به یکی علاقه مند  
میشن هنوز هیچی نشده اونو زن خودشون میدونن نمونه بارزش جلوم نشسته تو روی خودم داره  
منو زنه خودش محسوب میکرد

\_من؟زنه تو؟نه بابا

بابا بزرگ از روی مبل بلند شد دستی به معنای کافیه تکون داد که باعث شد دهن طاها که باز شده  
بود تا دوباره بازار کل کل رو گرم بکنه بسته شد

بابا\_این حرفای قدیمرو تمومش کنید خسته شدم کم کم باید به فکر دیزاین عروسیتون باشید

با چشمای گرد شده به سمت بابا برگشتم چه قدر بی تفاوت بود یعنی چی؟دیزاین چی کشک  
چی؟من دارم میگم نره اینا میگن بدوش بابا ن\_\_\_\_\_ره

طاها\_یکی از بچه های دیزاینر که آلمان هم تحصیل کردرو برای این کار انتخاب کردم شما نگران  
چیزی نباشید

یه قطره اشک لجوجانه از گوشه چشمم چکید پایین

چه قدر بیرحمانه داشتن درباره همه چی برنامه ریزی میکردن اصلا من براشون مهم نبودم

طاها که میدونست من ازش متنفرم چه طور دلش می اومد اینطور جدی پایه موضوع وایساده باشه یا بابارو بگو اونکه دوست دارماش کله دنیارو پر کرده چه طور داشت اینطور بیرحمانه درباره آینده من تصمیم میگرفت اونم طوری که خبر داشت نمیخوام اینطوری باشه

از روی مبل بلند شدم بابا خواست بره اما با حرفی که زدم ایستاد

\_منم نوتونم...درسته پسر نیستم ولی آدمم

بابا به سمت برگشتو بهم نگاه کرد توی چشماش غم موج میزد اما برای من مهم نبود خیلی وقت بود که خیلی چیزا دیگه برام مهم نبود مگه احساسات دخترونه من براش مهم بود؟

سعی کردم صدام نلرزه به خاطر همین با لحن محکم اما پر از غم و دلخوری ادامه دادم:

\_چهارساله دارم یه ریز میگم من نمیخوام با طاها عروسی کنم اون وقت شما هربار حرف خودتونو زدید دلیل همیشه چون دخترم باید شما برای کله زندگیم تصمیم بگیری

بابا\_من صلاح تورو میخوام

\_چرا حرف همه بزرگا همینه؟چرا صلاح منو توی بدبخت شدنم میبینی بابا؟من دخترم روح دارم احساسات دارم اینطوری شماها دارید منو روز به روز داغون تر میکنید

به سمت طاها برگشتم که دیدم اونم اخماشو کشیده توهم هرچند صحنه جدیدی نبود همیشه همینطوری بود یکی از دلیلی که نمیتونستم باهاش سر کنم همین بود اون بزرگ شده بود خیلی بزرگ بااینکه همسن بودیم اما رشد اون سریعتر از من بود ولی من توی بچگیهام هنوز یه چیزاییرو جا گذاشته بودم

\_چرا میخوایی با دختری ازدواج کنی که دوست نداره؟منو تو یه بار عینه آدم باهم نشستیم حرف بزنی هر بار آخرش زدیم سروکوله هم

دستی به اشکای لعنتیم کشیدمو پاکش کردم دختره ضعیفی نبودم ولی این شرایط که چهارسال عمر داشت اما برای من چهارقرن بود بدجور داشت پی میگرفت باید یه طوری حلش میکردم تا دیر نشده

آوای چشمانت

\_من از تو نخواستم که پسرعموم باقی بمونی؟ نگفتم نمیتونم زنت باشم؟ اصلا منو تو چیمون بهم  
میخوره طاها؟

بابا\_آوا این موضوع پیشه ماها تموم شدس

\_اما پیشه منی که اصل کاریم تموم شده نیست به خدا اگه من زن طاها بشم شب عروسیم خودمو  
حلقه آویز میکنم

موبایلمو از روی میز برداشتم خواستم برم که صدای عصبی طاها خدشه انداخت رو اعصابم

طاها\_اونقدر بی کسوکار نیستی که هر غلطی بخوایی بکنی

به سمتش برگشتمو با عصبانیت غریدم:

\_حنما تو کسوکار منی

به سمتش رفتمو با خشم بهش نگاه کردم یه طوری خونخوارانه بهش خیره شده بودم که اگه بابا نبود  
گردنشو میگرفتم خوردش میکردم اونم عینه من بود فکر کنم داشت تو ذهنش کلی فحش بارونم  
میکرد ولی فکر کنم من بیشتر داشتم از خجالتش در می اومدم

\_تو هیچ من نیستی

با انگشت اشارم چندبار پشت سرهم آروم کوبیدم تخت سینشو جمله جمله غریدم:

\_تو تو زندگی من قسمتی نداری. من از تو از رفتارات از هرچیزی که به تو مربوط بشه بیزارم. من تورو  
به هیچ میبینم میفهمی

گوشه صورتم که سوخت باعث شد سکوت کنم سوزش صورتم در برابر سوزش قلبم خیلی بد بود  
اونقدری که داشتم جون میدادم اما جلوی حق هقهامو گرفتم نمیخواستم بیشتر از این جلوی این  
یالغوز گریه کنم

این اولین بار بود که سیلی میخوردم تا حالا یه بارم کتک نخورده بودم اما این عوضی الان به خودش  
اجازه داد دست روم بلند کنه اونم رو ناز کرده خاندان

بابا\_حق نداشتی روش دست بلندی طاها

آوای چشمانت  
بهش نگاه کردم همین یه غریدن و تمام

حالا اگه من این کارو میکردم دو نفری به سمتم یورش میبردن باید با کاردک جمع میکردی

تمام نفرتمو توی چشمام ریختم چشماش بدجور قرمز شده بود فکر کنم حسابی از اینکه اینقدر کوچیکش کرده بودم عصبانی شده بود ولی بذار بفهمه که برای من هیچی نیست شاید بیخیال شدو کوتاه اومد

\_رفتارای خوبتو چرا دونه دونه روش نمیکنی تا همه بفهمن چه موزماری هستی

طاها\_خفه شو

چنگ زدم به بازوشو با عصبانیت داد زدم:

\_من زنه تو نمیشم

طاها روی صورتم خم شد که باعث شد همچنان موقعیت خودمو حفظ کنم قده من حدود یکوهفتاد بود اما قده اون درازتر از این حرفا بود با اون هیکل روفرمیم که داشت ترسناک تر میشد هرچند تنها حالت توی صورتم فقط نفرت و خشم بود اما توی دلم کمی هم ترس داشتم

میدونستم غلطی نمیکنه چون بابا وایساده بود هرچند وقتی یاده سیلیش می افتادم کمی هول میکردم میفهمیدم که این چیزی سرش نمیشه

طاها با لحن آرومی گفت:

طاها\_محکمتراز قبل پایه اینکه زنه بشی میمونم وقتی زنه شدی چنان رامت میکنم که به دستوپام بیفتی

\_تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی

طاها پوزخندی زدو با لحن طعنه داری گفت:

طاها\_حالا میبینی.اولین نشونش همینه



آوای چشمانت

از حرفی که زد تعجب کردم منظورش از این حرف چی بود همینطور که توی هنگ بودم طهاها راست شدو به بابا نگاه کرد دستی به صورتش کشیدو با لحنی که آرومتر شده بود روبه بابا گفت:

طهاها\_ مهمونی که دربارش باهاتون حرف زده بودمو یادتونه آقاجون؟

بابا با اخم سری به نشونه آره تکون داد هول کردم وای خدا نکنه بخواد دربارش حرف بزنه اینطوری باز مجبور میشم

طهاها\_ امشبه. علت اصلی اومدنم این بود که بیام دنبال آوا

خواستم بگم تو غلط میکنی که یکهو بابا درحالیکه به سمت پله ها میرفت تا بره به اتاقش گفت:

بابا\_ مشکلی نیست میتونه باهات بیاد

با چشمای گرد شده به سمت بابا برگشتمو گفتم:

\_اما من نمیخوام برم

آقاجون لبخندی بهم زدو گفت:

بابا\_ باهاتش برو بهت خوش میگذره اینطوری شاید فهمیدی که بهم میایین عینه هم یه دنده و گستاخید

با رفتن بابا بزرگ با ناباوری به سمت طهاها برگشتم که دیدم دست به سینه یه لبخند گنده روی لباشه که بدجور آتیشم زد ابرویی بالا انداختو به جایی که بابا قبلا وایساده بود اشاره کرد که یعنی بخور نوش جونت

دندون قرچه ای کردم که آروم خم شد کناره گوشم گفت:

طهاها\_ خانوم کوچولو اینجا همه چی رو انگشت کوچیکه دست من میچرخه هر حرفی بزنی باباجونت قبول میکنه کم کسی نیستم بین پنج تا نوه پسر من محبوبشم

\_محبوبیت بخوره تو سرت

آوای چشمانت

طاها\_ مطمئن باش اگه خواهرم زنده بود اون میشد محبوب آقاجون نه گنده دماغی مثل تو... متاسفانه دختر تو خاندان نداریم وگرنه تورو چه به سوگولی آقاجون

با مشت کوبیدم روی سینشو پشش زدم رومو ازش گرفتم خواستم برم که بازوم بین دستاش محاصره شد با حرص چشمامو روی هم بستم اما به سمتش برنگشتم

طاها\_ به روحه طاهره اگه نری خودتو آماده کنی کاری میکنم که به غلط کردن بیفتی

به سمتش برگشتمو با نفرت بهش نگاه کردم این بشر یکی از منفورترین آدمای دوروبرم شده بود چه قدر بی ادب شده بود یادم نمیاد قبلا این طوری باهام حرف زده باشه

\_مثلا چه غلطی میکنی؟

پوزخندی زدو به سمت مبل رفت روش نشست با غرور خاصی که آمیخته با تمام حرکاتش بود پاشو روی هم انداختو با لحن طعنه داری گفت:

طاها\_ نکنه یادت رفته همینکه هنوز عقده من نشدی مسببش خودمم؟

مو به تنم سیخ شد وقتی حرف عقد شدن وسط می اومد هول میکردمو میترسیدم

طاها ابرویی بالا انداختو با لحن وحشتناکی که داشت مور مورم میکرد گفت:

طاها\_ کاری میکنم همین فردا مراسم عقد راه بیفته اونقدری پیگیر کارا هستمو پول دارم که سه برابر مزد آدمامو بدم کارمو زودتر راه بندازن اینطوری فردا شب شما تو بغل خودمی اون وقت میخوام بفهمم کیه که زور داره و اون یکپرو له میکنه

دستای مشت شدمو بالا آوردم که باعث شد پوزخندی بزنه راست میگفت همینکه الان عقدش نشدم مدیون خودشم چون بیست و دو سالم بود که قرار بود به زور عقد کنیم شبش کلی گریه کردم بهش زنگ زدم که جلوی این کارو بگیره اونم بهم گفت باشه این کارو میکنم تا با خودم کنار بیام به یه بهانه ای بلند شد رفت انگلیس که مثلا کار خیلی واجبی براش پیش اومده اینطوری عقد ما عقب افتاد و من وقت خریدم

طاها\_ حرص نخور شیرت خشک میشه عزیزم تو آخرش ماله خودمی وقتی صاحبت شدم میخوام بدونم اون موقع کاره ای هستم یا نه

آوای چشمانت

چشمامو محکم روی هم بستم هرچی میخواستم حرف بزنم اما از شدت حرص و خشمی که توی وجودم بود نمیتونستم لب باز کنم اونقدری از دستش عصبی بودم که حرفی که لایقش باشو پیدا نمیکردم

طاها\_ حالام بهتره بری خودتو آماده کنی خانوم کوچولو با این کاراتم فقط منو بیشتر تحریک میکنی که اون بلایی که میخوامو سرت بیارم

\_ازت متنفرم

طاها\_ مطمئن باش چند روز دیگه این حرفو نمیزنی

از روی مبل بلند شدو روبه روم ایستاد با لبای بهم فشرده بهش نگاه کردم که پوزخندی زد من حرص میخوردم این عوضی خونسرد بود کاره دنیارو میبینی

طاها\_ دخترای زیادی دورمن همشونم اویزون اما من دلم دخترعموی چموشمو میخواد اینطوری شاید...

آروم خم شد کناره گوشم زمزمه کرد:

طاها\_ شب عروسی کمی خشونت به خرج دادم تا حساب دست خانومم بیاد که من زن ذلیل نیستم با نگرانی بهش نگاه کردم که راست شد ضربان قلبم حسابی بالا رفته بود وقتی معنی حرفشو فهمیدم سرخ شدمو سرمو انداختم پایین چه قدر بی شرمو رو بود

طاها\_ چیزایی که ماله منن هرطور که دلم بخواد باهاش رفتار میکنم توهم حق طبیعی من میشی اون وقت که ده تا بچه انداختم تو دامنتم میفهمی دنیا دست کیه

احساس میکردم بدجوری دارم سرخ میشم رومو ازش گرفتم حرفام همشون ته گرفته بود تا حالا ندیده بودم طاها از این حرفا بزنه ولی انگار داشت خطرناک میشد

طاها در حالیکه به سمت در میرفت گفت:

طاها\_ توی ماشین منتظرتم خدا سرشاهده اگه دیر برسم کاری میکنم که از بدبختی خودت زار زار گریه کنی دختره سرتق

دره عمارت که بسته شد از شدت بغضی که داشتم پنهونش میکردم روی مبل سقوط کردم و شروع کردم به گریه کردن بعد من میگم بدبختم اینا میگن خوشبختی

درسته طاها آرزوی هر دختری بود اما آرزوی من نبود من ازش بدم می اومد با زدن حرفای امروزشم حسابی ازش ترسیده بودم طاها اهل این حرفا نبود ولی هر حرفیم نمیزد پس حتما پیادش میکنه که داشت مسمانه حرفشو میزد

.....

از تو آینه به خودم نگاه کردم یه لباس شب تا روی زانو به رنگ بنفش سیر تنم بود که حسابی برق میزد موهامم خوشگل درست کردم و آرایش تقریباً سنگینی هم روی صورتم کرده بودم میخواستم حسابی حرص طهارو در بیارم ما خانواده زیاد مذهبی نبودیم اما برخلاف همه ماها طاها کمی مذهبی بود روی پوشش و آرایش کمی گیر میداد به خاطرهمین میخواستم حسابی حرصش بدم نمیخواستم بفهمه کمی ازش ترسیدم

مانتو کرمی خوشگلمو روی لباسم پوشیدمو بیخیال شلوار شدم فقط یه ساپورت رنگ پا خیلی نازک پام کردم با برداشتن گوشیم از اتاق زدم بیرون همینکه دره اتاقمو بستم بابابزرگ از اتاقش بیرون اومد با دیدن من برق تحسین توی چشمش نشست به سمتم اومد و روبه روم ایستاد هنوز از دستش دلخور بودم به خاطرهمین نگاهش نمیکردم

بابا خم شد و پیشونیمو بوسید

بابا\_چه قدر خوشگل شدی عروسک بابا

آروم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم هرکاری میکردم نمیتونستم غم تو چشممو پنهون کنم فکر کنم فهمید چون لبخند غمگینی زدو آروم نوازشم کرد

بابا\_طاها پسره خوبیه من تضمینش میکنم اوای من دلم میخواد عروسی تنها دخترمو ببینم

\_باباجون بذار عروس کسی بشم که دوشش دارم

آوای چشمانت

طاها\_عشق و دوست داشتن ماله قصه هاس بابا منو مامان جونتو ببین منو اونم از روی زور باهم ازدواج کردیم ولی ببین چه قدر عاشق همیم توهم با زندگی کناره طاها کم کم عاشقش میشی طاها هر چیزی که یه دختر آرزوشو داشته باشه داره

پوزخندی زدم ادامه این بحث واقعا مسخره بود چون ارسلان خان هیچ وقت از موضع خودش پایین نمی اومد تا منو بدبخت نمیکرد ولکن نبود

خدافسی زیر لبی ازش کردم از پله ها پایین رفتم

وارد پارکینگ که شدم چشمم به لکسوز مشکیش افتاد پوف عجب عروسکیم داشت

درو بستم دست به سینه با قهر به روبه روم خیره شدم به سرتاپام نگاهی کرد که باعث شد زیر نگاهش کمی ذوب بشم اولین بار نبود براندازم میکرد اما وقتی حرفای جدید امروزشو شنیده بودم کمی ترسیده بودم

\_یه وقت نپریم گلوت

طاها پوزخندی زد:

طاها\_از بچگی یادم دادن خوردنیمو درست بخورم تا نپره گلوم

بیشعور به من میگفت خوردنی آخه این شعور داره؟

نگاهش پایین اومد و روی پاهام ثابت موند کم کم رگ کنار شقیش بالا زد و فرمونو توی دستش فشار داد لبخند حرص دراری زدمو رومو ازش گرفتم میدونستم نمیتونه غلطی بکنه

با لحنی که به زور از بین دندوناش شنیده میشد گفت:

طاها\_این چه سروربختیه

ابرویی بالا دادمو با طعنه گفتم:

\_به شما ربطی داره؟

آوای چشمانت

طاها نگاه غضبیشو به سمتم پرتاب کرد که باعث شد برای پنهون کردن ترسم ازش بهش نگاه نکنم  
رومو ازش بگیرم

طاها\_ معلوم میشه

ماشینو که روشن کرد پاشو روی پدال گاز فشار دادو با یه تیکاف از پارکینگ بیرون اومدو به سمت در  
ریموت دار رفت حالا باس خوبه فاصله بین پارکینگ و در برقی زیاد بود وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی  
می افتاد

عشقه سرعت بودم اما سرعت الان این مرد غضبی کناره دستم زیادی زیاد بود

درو با فشردن ریموت باز کرد با باز شدن در با سرعت بالا از در بیرون رفت

آب دهنمو به زور قورت دادم خیلی عصبانی بود باید یه طوری آرومش میکردم چون من هنوز آرزو  
داشتم

همونطور که توجهم به روبه روم بود ناخواسته دستمو به سمت بازوش بردمو آروم تکون تکونش دادم  
\_ طاها توروخدا یکم آرومتر

طاها با عصبانیت پاشو بیشتر روی پدال فشار داد که باعث شد توی صندلی فرو برم

منی که اصلا کمربند بستن حالیم نبود کمربندمو بستم و اشهدمو خوندم

خدا بهمون رحم کنه میدونم زنده نمیرسیم کاش به بابابزرگ میگفتم که با وجود بیرحم بودنش خیلی  
دوسش دارم بنفشرو بگو از اونم بابت اذیتام باید عذرخواهی میکردم مامانیم بابت حرص دادناش  
پسرعمو هام نه اونا فکر نکنم حقی به گردنشون داشته باشم آها چرا دارم باید از سورن بابت اونروز که  
هولش دادم افتاد تو استخر حلالیت میطلبیدم وای زن عمورو بگو اون دیگه...

یکهو با شنیدن صدای بوق وحشتناکی که از کنارمون رد شد وحشت زده جیغی زدمو از فکروخیالام  
بیرون اومدم دستمو کناره های گوشم گذاشته بودمو جیغ میزدم نمیدونستم از چی فقط میدونستم  
هنوز برای مردن اصلا آماده نیستم

آوای چشمانت

یکهو توی یه جایه گرمو خوشبو فشرده شدم آخیش چه قدر راحت بود ولی وایسا ببینم منو طاهها فقط تو ماشین بودیم این یعنی...

یکهو خودمو با یه حرکت از آغوشش بیرون کشیدم که باعث شد با تعجب بهم نگاه بکنه کمی به اطراف نگاه کردم تا موقعیت درک کردم گوشه خیابون وایساده بود هواهم کمی تاریک شده بود به سمتش برگشتم

\_ما زنده ایم؟

طاهها لبخندی زد که باعث شد با دیدن قیافش دل ضعفه بگیرم آخه این بیشعور خیلی جذاب بود من چی کار کنم

طاهها\_مگه قرار بود بمیریم؟

کم کم موقعیتو درک کردم بیخیال دکوپزم شدمو به سمتش خیز بردم شروع کردم به مشت زدنو فحش دادن اونم میخندیدو دستشو به حالت ضربدری بالا آورده بودو از صورت خوشگلش محافظت میکرد تا خط بهش نندازم

کم کم خودم خسته شدمو کلافه نشستم اونم دستشو پایین آورد

\_پسره بیشعور داشت مارو به کشتن میداد

طاهها آروم خندیدو دستشو سمت شالم برد از روی سرم برداشت با قهر نگامو ازش گرفتم فکر میکرد این طرفندش هنوز کار میکنه انگار نه انگار بزرگ شدم

طاهها\_قهری؟

\_بدجور

طاهها\_موهاتو بهم بریزم چی؟

\_من که از خدامه اینطوری یه بهانه برای نیومدن دارم

طاهها\_فکر میکنی من کوتاه میام؟

آوای چشمانت

به سمتش برگشتمو شالمو با خشم از دستش کشیدمو سرم کردم

\_از اونجایی که دیوونه ای میدونم نه کوتاه نمیایی

طاها خنده با صدایی کرد که باعث شد ناخواسته منم کمی از اخمامو باز کنم خنده ای بکنم

\_زهرمار خجالتم نمیکشه تو چهارتا از خودت داری من دردونه یه دونم بمیرم همه داغدار میشن

طاها\_یه طوری میگه چهارتا از خودت داری کس ندونه فکر میکنه چهارتا داداش دوقلو کپی خودم دارم

دره سمت طاها باز شد به خاطر همین باعث شد به سمتش برگردم چشمم سوالی شد

\_کجا؟

طاها\_شما خوشگل کردی نمیخواهی منم خوشتیپ کنم؟

یکم به اطراف نگاه کردم متوجه شدم دمه پنت هوششون هستیم پوف چه طوری متوجه نشدم تو

کوچه ایم؟ فکر میکردم تو خیابونیم پس بگو اون بوقی که زده شد توی کوچه خونشون بوده

طاها\_نمیایی بالا؟

به سمتش برگشتمو گفتم:

\_نه فقط زود بیایی

از لحن طلبکارانه خودم خندم گرفته بود اما پنهونش کردم خودمو جدی نشون دادم تا حساب ببره

طاها سری تکون دادو پیاده شد تعجب کردم که اینقدر زود کوتاه اومد اما با باز شدن در سمت خودم

فهمیدم نخیر این منم که باید کوتاه بیام

.....

در حالیکه کلافه روی مبل نشسته بودم کمی به اطراف نگاه کردم خونشو از زیر نظر گذروندم



آوای چشمانت

خونه بزرگ و دلنشینی داشت و سایلای تو شم خیلی با سلیقه چیده شده بود با دیدن خورش چشمام  
برق خاصی زد خیلی خوشگل بود ازش خوشم اومده بود

سورن که خونه مجردی خرید طاها هم تصمیم گرفت این کارو بکنه به خاطر همین اینجارو خرید  
خیلی وقت بود شنیده بودم که خونه خریده اما هیچ وقت موقعیتی پیش نیومده بود که پیام  
با صدای بلند طوری که بشنوه داد زدم:

\_از کی تا حالا اینقدر خوش سلیقه شدی؟

طاها از اتاقش بیرون اومد در حالیکه داشت دکمه لباس مردونه بنفش براقی که تنش بود رو میبست  
به سمتم اومد

به لباسش نگاه کردم بیشعور باهام ست کرده بود چه قدرم جیگر شده بود

لبخند مردونه ای زدو با لحن مهربونی گفت:

طاها\_مردی که خانوم خوشگلی مثل تو قراره داشته باشه باید خوش سلیقه باشه

پوفی کشیدم نمیخواستم دوباره مقاومت کنم اصلا حالوحوصله جروبحت نداشتم اونم وقتی دید  
چیزی نگفتم فکر میکرد حقو دادم بهش به خاطر همین لبخند روی لبش غلیظ تر شد

از روی مبل بلند شدم به سمتش رفتم داشت وسط هال با کراوات بادمجونی رنگ که خطای صدفی  
توش بود ور میرفت

کراواتو به نرمی از دستش گرفتم اما برخلاف حرکتیم با طعنه گفتم:

\_بدش ببینم بلد نیست یه کراوات ساده هم ببند

طاها لبخندی زدو\* که باعث شد با اخم ازش فاصله بگیرم

\_داری چی کار میکنی؟

طاها\_وقتی صاحب اینا شدم ببینم جرات میکنی اینطوری رژ روش بمالی یا نه

\_تو صاحب من نمیشی طاها مگه تو خواب ببینی زنت بشم

آوای چشمانت

لبخندی زدو چیزی نگفت وقتی دیدم کاری نمیکنه با شک فاصله بینمونو پر کردم و کراواتشو بدون هیچ حرفی بستم

تمام مدت نگاهش روم بود که باعث میشد کمی موزب بشم ولی خب زیاد بهش اهمیت ندادم هرچی باشه اون پسرعموم بود از بچگی باهم بزرگ شده بودیم چون هم سن هم بودیم باهاش بیشتر صمیمی بودم که وقتی این ماجراها پیش اومد ازش متنفر شدم متنفر که نه کمی ازش بدم میاد چون اونم با نظر بابا موافقه و اصلا به نظره من اهمیت نمیده

\_دوشتو با عطرت که گرفتی رضایت بده سریعتر بریم

خنده مردونه ای کردو به سمت اتاقش رفت کمی چرخ توی خونش زدمو به هرچیزی سرک کشیدم کلا دختر کنجکاو بودم و خونه طاها هم پر بود از چیزای جدیدی که جون میداد برای فوضولی کردن خجالت نمیکنشه یعنی خونه مجردی داشت؟ معلوم نیست اینجاها چی کارا میکنه نگاه کن چه قدر خودشم تحویل گرفته

جلوی سیماخانگی یه میز سفید رنگی بود که روش پر بود از چیپس و پفک و تخمه فکر کنم ماله دیشبه آخه فوتبال میداد تیم مورد علاقه منو طاها بازی داشت قرار بود باهم ببینیم ولی چون دیروز یه دعوای جنجالی سره همین مهمونی امشب باهم کردیم هرکدوممون تنها بازیم دیدیم

چشم از اون صحنه گرفتمو به آشپزخونه که بخش مورد علاقه من بود رفتم کمی کابینتارو بازو بسته کردم تا ببینم چیزی که دلم میخوادو پیدا میکنم یا نه که یکهو صداش منو از جا پروند

طاها\_اون چیزی که میخوایی اونجا نیست تو یخچاله

با اخم به سمتش برگشتم این چرا اینطوری ظاهر میشه نمیگه میترسم؟ اصلا از کجا میدونست دارم دنبال چی میگردم؟

وقتی دید همینطور مبهوت اونجا وایسادم لبخندی زدو به سمت یخچال رفت چون حالا فاصله بینمون کم بود عطر نفس گیرش داشت نفسمو میبیرید چه قدم خوش سلیقه بود یه عطره سرد اما حسابی تلخ که محشر بود

آوای چشمانت

به تپش دقیق شدم به کتوشلوار سفید خوش دوخت تنش بود که حسابی تو تنش داشت جر میخورد خوشتیپ بود پسرعموم بله دیگه ما به همچین پسرعمویی داریم

شکلات تخته ای نودونه درصدی که روبه روم گرفته بودو نگاه کردم با لحن محبت آمیزی گفت:

طاها\_نسبت به گذشته ها همه چیزت تغییر کرده اما هنوز عشقه شکلاتی

لبخند نمکی زدمو از دستش گرفتم که با حالت خاصی که مخصوص خودش بود بهم خیره شد

آروم پوست دورشو باز کردم شکلاتو نصف کردم به سمتش گرفتم لبخندی زدو آروم به سمتم اومد منم ناخواسته به قدم عقب رفتم که محکم چسبیدم به یخچال

دیدن این صحنه برای طاها لذت بخش بود چون لبخندش پررنگ تر شد

آروم خم شد روی صورتم که باعث شد کمی نگران بشم قبلا از این حرکاتش نمیترسیدم اما این طاها با طاهای قبل کمی فرق میکرد اخلاقاش تغییر کرده بودو حرفای عجیب غریب میزد

طاها روی صورتم بیشتر خم شد

طاها\_میدونی دلم برای دیدن چه صحنه ای تنگ شده؟اینکه دوره لبات شکلاتی بشن عینه دخترای سه ساله

چشمامو روی هم بستم نه به خاطره نزدیکی بیش از حد طاهای مغرور به خاطر خاطرات قشنگ گذشتمون به خاطر لحظات قشنگی که همراهه این پنج پسر بازیگوش برای خودم ساخته بودم

برای بازی هایی که میکردیم ناخواسته با به یاد افتادن بازیهای بچگیمون لبخندی زدم

چون خواهر نداشتم دخترهم دوروبرم نبود علاقه زیادی به عروسک بازیو خاله بازی نداشتم همیشه بازی های پسرونه میکردم وقتایی که با پسر وسطی میکردیم همیشه نقش نخودی داشتم اونام هومو داشتن تا نسوزم میداشتم آخر

اون موقع فکر میکردم از روی محبت این کارو میکنن چون نمیخوان زود بسوزم اما وقتی بزرگ شدم فهمیدم منو میداشتن آخر چون راحت تر میسوختم

آوای چشمانت

یاده فوتبال بازی کردنامون حتی یاده فوتبال دستی که میکردیم یاده تمام بازی هایی که وقتی میرفتیم شمال کناره ساحل انجام میدادیم

قلعه شنی هایی که میساختیم بازی شاهزاده نجات که همیشه من نقش پرنسس و داشتم و پسرا نقش کسایی که قرار بود منو نجات بدن

چه قدر دلم برای همه اون لحظه ها تنگ شده بود برای شنیدن صدای خنده هامون صدای شمشیر بازی کردنامون صدای دریا که با جیغای من مخلوط میشد صدای پسرا که هرکدومشون هربار یه نوع شکلات برام میخریدن که از هرکدوم که خوشم می اومد باید ماچس میکردم حتی صدای مامان که همش غر میزد به پسرا میگفت اینقدر براش شکلات نخرین دندوناش خراب میشه

همچنان چشمم روی هم بسته بودو گرمای نفسای طاها روی صورتم بود دلم نمیخواست از اون خاطرات بیرون بیام اما خب با شنیدن صدای طاها کم کم همه چی محو شد

طاها\_وقتی زخم شدی عینه گذشته دیگه با دستمال کاغذی و آب پاکش نمیکنم از خودم مایه میذارم چشممو آروم باز کردم به چشمای شیطونش نگاه کردم منظور حرفشو گرفتم چه قدر بی پروا حرف میزد به هرکس بگم طاها از این حرفا بلده باورشون نمیشه

از اینکه طاها غدومغرور داشت این حرفارو میزد کمی خجالت کشیدم آخه قیافش یه جذبه خاصی داشت که وقتی به حرفاش فکر میکردم خجالت زده میشدم

طاها\_برای اینکه خانومم بشی مقاومت نکن آوا تو ماله منی اینو صدبار بهت گفتم

ازم جدا شدو از آشپزخونه بیرون رفت شکلاتی که براش نصف کرده بودم توی دستم آب شده بود

پوفی کشیدم حیف دکوپزم بهم میخورد وگرنه الان لیستش میزدم!!خخخخ

به سمت سینگ رفتمو دستمو شستم نصف شکلاتی که توی پوست بودو برداشتمو به سمت در رفتم همراه طاها بدون هیچ حرفی سوار آسانسور شدیم از شدت ذوقی که داشتم نمیتونستم روی پام بند بیام من عاشقه شکلات بودم نه هر شکلاتی از این دست شکلاتا

با ذوق بچگونه ای بازش کردم و خواستم به سمت دهنم ببرم که چشمم به طاها افتاد که با یه لبخند مردونه داشت بهم نگاه میکرد شکلاتو پایین اوردمو راست شدم اهمی کردم به رسم ادب گفتم:

آوای چشمانت

\_میخوری؟

طاها\_ایهیم

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد بزنه زیر خنده بیشعور من یه تعارفی میکنم لزوم نداره تو قبول کنی ای بابا

از سره ناچاری دوباره نصفش کردم به سمتش گرفتم از دستم گرفتم به سمت دهنش برد بعد با لذت خوردمش منم با لذت نصفه اون یکپرو داشتم میخوردم که در آسانسور باز شد با هم پیاده شدیمو به سمت ماشین رفتیم سوار که شدیم طاها به سمتم برگشت  
طاها\_آوا الان وقت اینطور خوردن نیست بزرگ شدی عزیزم

یکی از دلیلی که نمیخواستم زنش بشم همین بود فکر میکرد چون بیست و چهارسالشه دیگه نباید خوش بگذرونه و بچگی بکنه

\_من اینطوری دلم میخواد شکلات بخورم

پوفی کشید

طاها\_تضمین نمیکنم صورتت شکلاتی شد از دستمال خبری باشه

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که لبخند منظورداری روی لباش نشستو شونه ای بالا انداخت کم کم اخمامو کشیدم توهم این چه قدر پرو بود

\_چرا هی حرفای مثبت هیجده میزنی؟

طاها\_چون مثبت هیجده ای

پوفی کشیدمو با حرص چشمامو روی هم بستم

\_باز شروع شد

تک خنده ای کردو ماشینو راه انداخت سعی کردم از عشقی که به شکلاتم داشتم دست بکشمو بذارمش توی کیفم

آوای چشمانت

یادمه همیشه عموهام بهم میگفتن که وقتی عروسی کردم برای کادو سره سفره عقدم نفری یه کامیون شکلات بهم میدن سورن شیطون هم همش سر به سرم میذاشت و میگفت اینطوری صد در صد سره سفره بلند میشه میره دم در تا کادوهاشو تحویل بگیره اینطوری آبرومونم میبره چون کله لباس عروسیش کاکائویی میشه به خاطر همین تصمیم گرفته بودن که سره سفره عقدم لباس عروس قهوه ای یا مشکی تنم کنم خخخخ

با پیچیدن صدای امیرعلی توی ماشین باعث شد از فکروخیالای گذشتم بیرون بیامو به صدای دلنشینش گوش بدم

تو نمیدونی الان

اونیکه جلو چشما ته

یه بیماره که خیلی دوست داره

تو نمیدونی چه حالی دارمو

هیچ وقت نمیفهمی چه احساسی بهت داره

با تعجب دیدم طاها هم همراهش شروع کرد به خوندن که باعث شد ناخواسته چشمام روی هم بسته بشه

عاشقه دیوونگی هاته

تا تورو میبینه میلرزه

با خودت لج میکنی یا من

عشقه من بی حدو بی اندازه

به سمت پنجره برگشتمو همراهه طاها آروم زیر لب زمزمه کردیم

دل دل نکن

این دلی که عاشقته ول نکن

خودتو عشقمی نرو پی کارت

دل دل نکن

کارمو بیشتر از این مشکل نکن

روزای خوبمونو باطل نکن

عاشقتم

دل دل نکن

دل دل نکن

داری میبینی چه دلتنگم

دارم بی وقفه میجنگم

مبادا ول کنی روزی تو دستامو

باشه من میرم قبول

تا کجا میخوایی بری بی من

باشه من میرم قبول

خوب نگاه کن پشت ما مردم چیا میگن

آوای چشمانت  
بدتر از این میشه حالمون ولی نه بهتر بزم  
هرجور که دوست داری با این قلب من تا کن  
اول نگاه کن حالمو  
بعد باهام دعوا کن  
دل دل نکن

پوفی کشیدمو شکلاتو توی کیفم گذاشتم طاهها با لحنی که معلوم بود توی فکره و دوباره توی خودش  
فرو رفته با اخم گفت:

طاهها\_از عمد شلوار نیوشیدی نه؟

سعی کردم باهاش کلکل نکنم چون واقعا توانشو نداشتم دلم میخواست اینبارو سعی کنم باهاش  
خوب باشم اینطوری شاید تونستم خرش کنم منو نگیره

\_نه به تیپم میاد

طاهها\_آوا تو میدونی من از این لباسا خوشم نمیاد چرا تنت کردی؟

\_چرا باید به سلیقه تو اهمیت بدم؟چرا سورن یا انوش یا بقیه توی کارام دخالت نمیکنن

با حرص غرید:

طاهها\_چون من قراره شوهرت بشم احمق منو با سورنو انوش مقایسه میکنی؟

\_تو قرار نیست شوهره من بشی طاهها نمیتونی به زور خودتو بچپونی تو دله من

طاهها\_بدرک که نمیتونم تو دلت جا بگیرم فقط یه چیز مهمه اینکه زنم بشی همین بقیش دیگه مهم  
نیست

پوزخندی زدمو با لحن غمیگنی گفتم:



آوای چشمانت  
از این حرفت پشیمون میشی

.....

یوفی کشیدمو کمی بیشتر به طاها چسبیدم که باعث شد با چشمایی که حسابی سوالی شده بود بهم نگاه بکنه منم به خاطر اینکه به دلش صابون نزنه با سر به کنار دستیم اشاره کردم که باعث شد نگاهشو کمی انحراف بده تا بتونه کنار دستیمو ببینه با دیدنش اخماشو حسابی کشید توهم معلوم بود واقعا غیرتی شده

یه پسره چندان کنارم نشسته بود که احساس میکردم هر لحظه بیشتر سعی میکنه بهم بچسبه به خاطر همین حسابی به طاها چسبیده بودم حالا هرکی مارو میدید فکر میکرد عاشق همیم طاها خم شدو آروم کناره گوشم گفت:

طاها\_ الان به عنوان پسرعمو حساس بشم یا نامزد؟

\_ تو مگه پسرعموم نیستی عزیزم؟ نامزد کجا بود؟ به عنوان پسرعمو حساس شو

برخلاف انتظارم که فکر میکردم الان عصبانی میشه خنده مردونه ای کرد

طاها\_ به عنوان پسرعمو شاید فکش بیاد پایین اما به عنوان نامزد چون بعدش میشم شوهرت کله دکوراسیونش میاد پایین خب حالا کدومش؟

خنده با نازی کردم و بهش نگاه کردم

\_ دیوونه

نگامو ازش گرفتم که دیدم از کنارم بلند شدو روبه روی پسره وایساد پسره هم وقتی نگاه سنگین طهارو دید سوالی به سمتش برگشت

طاها حسابی اخماشو کشیده بود توهم و جدی شده بود

اوه اوه خدا رحم کنه

پسره\_ مشکلی پیش اومده؟

آوای چشمانت

طاها\_میشه گفت آره اما من حلال همه مشکلاتم

پسره که معلوم بود دلش میخواد یکم گردو خاک کنه از روی مبل بلند شد معلوم بود مسته چون یکم  
لنگید وقتی روبه روی طاها وایساد قدش بهش نرسید به خاطر همین سرشو بالا گرفتو به طاها نگاه  
کرد

با هیجان خاصی داشتم به صحنه روبه روم طوری خیره شده بودم که انگار نمیخوام هیچ کدوم از  
صحنه هارو از دست بدم آخه طاها خیلی باحال دعوا میکرد هیجان آدمو بالا میبرد

طاها دستی به کت پسره کشیدو خونسرد گفت:

طاها\_ناموس حالیه خوشتیپ؟

پسره پوزخندی زد که باعث شد طاها هم عینه خودش پوزخندی بزنه

طاها\_فکر کنم منو نمیشناسی آقا پسر نمیخوام از شان و منزلتم پایین بیاد به خاطر همین فقط بهت  
هشدار میدم

طاها خم شدو آروم کناره گوشش ادامه داد:

طاها\_هفت ساله دارم بوکس کار میکنم توی این مهمونی کسل کننده بدم نمیاد یه کیس بوکس  
داشته باشمو خودمو خالی کنم

پسره با نگرانی بهش نگاه کرد طاها درحالیکه سرش کناره گوش پسره بود پنهونی به من چشمکی زد  
که باعث شد لبخندی به روش بزنم

طاها راست شد قیافشو جدی کرد

پسره\_من دنبال دردسر نیستم

طاها\_پس بهتره از همون کلمه ای که بهت گفتم فاصله بگیری

پسره دستی به موهاش کشیدو به سمتم برگشت که باعث شد بهش نگاه کنم از قیافه منگش داشت  
حالم بهم میخورد

آوای چشمانت  
پسره\_من منظوری نداشتم

طاها یه دستشو توی جیبش بردو با اون یکی دستش یقه پسررو گرفتو به سمت خودش عقب کشید  
بعد سره پسررو به وسیله یقش جلوی لباس بردو با لحن عصبانی غرید:

طاها\_گفتم فاصله بگیر نگفتم دلیل بیاری

پسره دستشو به معنای تسلیم بالا آورد طاها داشت ادای این جنتلمنارو در میاورد که باعث میشد از  
اینکه بین پنج پسر شیطان یه پسر جدی و اخمالو مثل طاها دارم خوشحال باشم

\_بخشیدم آقا ولش کن

آقارو چنان با لودگی گفتم که خودم حالم بهم خورد طاها هم خندش گرفته بود به خاطرهمین یقه  
پسررو ول کردو دست منو گرفت به یه سمت دیگه سالن برد

فضای مهمونی حسابی شلوغ بودو تقریباً میشه گفت تاریک به خاطرهمین کسی متوجه دعوای اون  
دوتا نشد

\_من فکی ندیدم که بیاد پایین

لبخند مردونه ای زدو آرام گفت:

طاها\_یه مرد اول آرام حرف میزنه بعد چیزپرو پایین میاره با حرفات طرفو بترسونی هنر کردی وگرنه  
من با این هیكلم یه مشتی بهش میزدم له میشد خب به نظرت کدومش بهتره جذاب تر بود؟

نگامو ازش گرفتم که با لحن بامزه ای گفت:

طاها\_میخوای برگردم فکشو بیارم پایین عزیزم؟کاری نداره

\_نمیخواه دلبندم

طاها\_اوه اوه چه حرفا

\_آدم شاخ درمیاره

آوای چشمانت

همزمان باهم زدیم زیر خنده و به سمت میز بزرگی که گوشه سالن بود رفتیم در حالیکه داشتیم شربت میخوردیم با لبخند بهش نگاه کردم با حالت جذابی و ایساده بودو داشت شربتشو میخورد

\_چی میشد همیشه اینطوری بودی؟

طاها به سمتم برگشت فکر کنم فهمیده بود منظورم چیه چون کمی اخماشو توهم برد دلم میخواست همینطور رابطه دخترعمو پسرعمو بودنمون حفظ بشه اینطوری بیشتر خوش بودیم نه اونطوری که اینا میخواستن

طاها اینبار دستشو سمت مشروب برد که سریع دستشو گرفتمو کمی اخم کردم بهم نگاه کرد

\_قرار بود دیگه نخوری یادت رفته؟

طاها\_من بی جنبه نیستم در حد خودم میخورم

\_میدونم ولی قرار بود دیگه طرفشون نری

پوفی کشیدو دستشو کشید که باعث شد خیالم راحت بشه بهش اعتماد داشتم میدونستم زیاده روی نمی کنه اما خوشم نمی اومد مشروب بخوره

طاها\_باشه به خاطرتو دوره اینم خط میکشم

بدون اینکه بهش نگاه بکنم درحالیکه با لیوان شربتم بازی میکردم با لحن منظورداری گفتم:

\_به خاطر دخترعموت دیگه نه؟

کلافه دستی توموهایش کشید خواست حرفی بزنه که یکهو یکی از دوستاش به سمتش اومد که باعث شد توجهشو بده به اونو بی خیال جروبحت با من بشه

دست به سینه به میز تکیه داده بودمو در حالیکه کناره طاها ایستاده بودم به مهموناشون نگاه میکردم دختر پسرای زیادی داشتن باهم میرقصیدن کلا فکر کنم اینا چیزی از محرم نامحرم حالشون نبود هرچند خودمم زیاد حالیم نبود ولی دیگه مثل اینا نبودم

آوای چشمانت

همون طور که بین مهمونا چشم میگرددوندمو درباره همشون توی ذهنم نظر میدادم یکهو توی دو تا گوی خاکستری غرق شدم با دیدنش چنان هول کردم که چسبیدم به میز که این کارم باعث شد میز کمی تکون بخوره

همین حرکت کافی بود که طاهها به سمتم برگرده ببینه چی شده وقتی نگاه خیره و متعجبمو دید ردشو گرفتمو به پسری که روبه روم با فاصله نشسته بود نگاه کرد اصلا به اخمای وحشتناکش توجهی نکردم فقط داشتم به بدبخت شدنم فکر میکردم به اینکه الان چه بلایی سرم میاد یا داره دربارم چه فکری میکنه ای خدایا اونم با یه همچین پوششی

ناخواسته دستمو سمت لباسم بردمو کمی پایینش کشیدم اما تغییری نکرد به خاطرهمین سرمو پایین انداختمو پنهونی طوری که زایه نباشه بیشتر کشیدمش ولی باز هیچ تغییری نکرد

طاهها که کنارم بود با دیدن این حرکاتم داشت به مرز دیوونگی کشیده میشد اما برام مهم نبود فقط مردی که داشت به سمتم می اومد برام مهم بود البته نه خودش فکر توی سرش

طاهها خواست حرفی بزنه که وقتی متوجه پسره شد کوتاه اومد کمی از طاهها که چسبیده بودم بهش فاصله گرفتم که این باعث بیشتر آتیش گرفتن طاهها شد

سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم نباید هول کنم هیچ اتفاقی نمی افته ما توی پارتنی هستیم خب عادیه یه همچین لباسایی

ولی اون فرق میکرد این چیزا حالیش نبود

دستی به موهام کشیدمو سعی کردم لبخندی برای حفظ ظاهر بزنم به خاطرهمین سرمو بالا آوردم وقتی روبه روم ایستاد احساس کردم ضربان قلبم بالاتر رفت چه قدر خوشتیپ شده بود اوف فکر کنم همقد طاهها باشه صدو هشتادو پنج

\_فکر نمیکردم شمارو اینجا ببینم خانوم رادمهر

کمی هول کردم لبامو با زبونم تر کردم سعی کردم خونسرد باشم منکه کاری نکرده بودم

\_منم فکر نمیکردم شمارو اینجا ببینم

آوای چشمانت

لبخندی زدو به طاهها نگاه کرد که با عصبانیت داشت بهش نگاه میکرد طاهها و بقیه پسرعموهام میونه خاصی با یه پسر غریبه که باهام حرف بزنه نداشتن اول باهاش باید آشنا میشدن بعد گرم میگرفتن اونم با کلی حساسیت هرچند این مورد آخری بیشتر برای طاهها صدق میکرد نه بقیه پسرا نکویان دستشو به سمت طاهها دراز کردو با لحن مردونه مخصوص به خودش گفت:

\_سلام خوشوختم

طاهها ابرویی بالا داد به سمتم برگشت نگاه منظورداری بهم کرد پوف نگفتم

نکویان وقتی این حرکت طاههارو دید باعث شد اونم دستشو عقب بکشه معلوم بود ناراحت شده پسره بیشعور کور بودی دستشو ندیدی؟ باید همش آبرو منو ببری؟ میمردی باهاش دست میدادی؟ نکویان\_معرفی نمیکنید خانوم رادمهر؟

نفسی عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم باید باهم آشناشون میکردم

\_ایشون طاهها پسرعموم هستن

طاهها یه ابروشو بالا دادو با لحن طعنه دار و سوالی گفت:

طاهها\_پسرعمو آوا جان؟

با شنیدن این حرف طاهها که بدجور منظوردار بود چنان هول کردم که دلم میخواست از اون جو سنگین فرار کنم

نکویان وقتی نگاه مشکوكمو روی خودش دید باعث شد عینه این دخترایی که حسابی از طرف مقابلشون حساب میبرن سریع بگم:

\_به خدا پسرعمومه

با شنیدن حرفم نمیدونم چی تو صورتم دید که باعث شد لبخندی بزنه و سری به نشونه باشه تکون بده

نکویان\_مگه من چیزی گفتم خانوم رادمهر

آوای چشمانت  
طاها\_جنابعالی کی باشید؟

\_من الیاس نکویان هستم

طاها\_به جا نیاوردم

پوفی کشیدمو سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم معلومه داره کم کم عصبی میشه طاها که عصبانی  
بشه هیچی جلودارش نیست

\_ایشون پسره رئیس هستن

طاها پوزخندی زدو ابرویی بالا داد فکر کنم منظورمو گرفته بود به خاطرهمین بی میل گفت:

طاها\_خوشوختم

الیاس تک خنده ای کردو به من نگاه کرد کمی سرتاپامو ورننداز کرد که باعث شد با خجالت سرمو  
پایین بندازم طاها اخماشو کشید توهم روبه روی من وایساد

طاها\_ببین جناب اصلا از نگاهت خوشم نمیاد

الیاس\_منم اصلا از این رفتار زشت شما خوشم نمیاد

طاها\_رفتار من زشته یا وقاحته دید زدنه تو

سریع بینشون وایسادمو طهارو کمی عقب بردم حسابی آبرومو جلوش برد ای خدا

احساس میکردم طاها داشت حساسیت نشون میداد چون بدجور طلبکار با الیاس حرف میزد انگار  
چندبار همو دیدنو دشمن خونین

\_آروم باش طاها

الیاس\_وقاحت؟ شما اصلا میدونی معنی کلمه وقاحت چیه که معنی نگاه منو به این ترجمه میکنی؟

طاها بیخیال من که دستمو روی سینش گذاشته بودمو مانعش میشدم تا به الیاس نزدیک بشه  
دستشو دراز کردو با عصبانیت غرید:

آوای چشمانت

طاها\_ تو بیجا میکنی نگاهت رو ناموس من معنی داشته باشه

الیاس پوزخندی زد به سمتم برگشت و با لحن طعنه داری گفت:

الیاس\_ فکر کنم برای ایشون سوءتفاهم پیش اومده بهتره من برم

طاها\_ آره بهتره بری تا بلایی سرت نیاوردم

سریع به سمتش رفتمو جلوش وایسادم که باعث شد کمی اخم بکنه طاها که پشت سرش بود

چشماش غضبی تر شد

\_ صبر کنید آقای نکویان من از طرف ایشون عذرخواهی میکنم پسرعموم کمی حساسن

الیاس پوزخندی زدو با لحن طعنه داری گفت:

الیاس\_ بله روی ناموس حساسن من نمیدونم حساسیت یعنی رگ گردنت بالا بزنه؟ یا مثلا روی چیزی

به اسم پوشش هم باید حساس بود

طاها\_ پوشش دخترعمو من به توهیج ربطی نداره

الیاس به سمتش برگشتو عینه خودش با لحن عصبانی گفت:

الیاس\_ منم نگفتم ربطی داره فقط بهتره کمی به معنی ناموس بیشتر فکر کنی بعد براش غیرتی بشی

نه اینطوری با این پوشش بیاریش یه همچین جایی

با زدن این حرف الیاس گذاشتو رفت چشمام حسابی گرد شده بود با نگرانی به سمت طاها برگشتم

دیدم داره با عصبانیت به رفتنه الیاس نگاه میکنه کم کم دستاش مشت شدن نه نه این نشونه خوبی

نیست همیشه وقتی میخواست دعوا کنه این حرکتو از خودش نشون میداد

تا به خودم اومدم دیدم باهش گلاویز شده وحشت زده سریع به سمتشون رفتم اما یکی از پسرا منو

کشید عقبو بقیه رفتن تا از هم جداشون کنن سعی میکردم خودمو از دست پسره نجات بدم تا برم از

هم جداشون کنم مطمئن بودم اگه میرفتم جلو کوتاه می اومدن اما این عوضی نمیداشت حرکتی کنم

به سمتش برگشتم خواستم فحشش بدم که دیدم دوست طاهاس به خاطرهمین کوتاه اومدم



آوای چشمانت  
\_ولم کن توروخدا

سهیل\_بری اونجا می افتی زیر دستوپاشون اینجا وایسا  
\_من برم اونا از هم...

یکهو صدای داد وحشتناک طاها بلند شد

طاها\_تو بهتره بری چشمای (..) جمع کنی عوضی کاری به ناموس مردم نداشته باش

به الیاس نگاه کردم چندتا پسر گرفته بودنش و داشتن از طاها جداش میکردن طاها هم دست کمی  
از الیاس نداشت چون اونم چندتا پسر جلوشو گرفته بود تا دوباره بهم نپرن  
وای بدبخت شدم مطمئنم الیاس بیچارمون میکنه اون هرکسی نبود

الیاس و طاها همزور بودن چون هم قد بودن هیکلاشون هم بهم میخورد به خاطرهمین کسی از اون  
یکی ضعیف تر نبود اما میدونستم طاها بکسوره مشتاش وحشتناکه

به الیاس که از بینیش خون می اومد نگاه کردم وقتی از هم جدا شدن ماهان ولم کردو به سمت  
طاها رفتم با گریه بهش نگاه کردم که چشماش عصبی تر شد

\_توروخدا دیگه تمومش کن طاها

طاها مچ دستمو محکم گرفتو فشارش داد نگاه غضبناکی به سمت الیاس پرتاب کردو منو با خودش  
از بین جمعیت کشید بیرون منم بدون هیچ حرفی همراهش راه افتادم ولی وارد حیاط شدیم از  
شدت درد دستم جیغ زدم:

\_اه ولم کن لعنتی

برگشت بزنه که سریع دستمو بالا آوردمو مانع شدم

\_تو حق نداری رو من دست بلند کنی

طاها\_میدونم چی کارت کنم اینطوری نمیشه

آوای چشمانت

منو کشون کشون به سمت ماشین برد میدونستم منظورش چیه به خاطرهمین ترس تمام وجودمو گرفت میدونستم زهرخودشو میریزه حرف اون پیشه ارسلان خان حساب داشت پس اینطوری فقط من بدبخت میشم از طرفیم وقتی فکر میکردم قراره زنه یه همچین مردی بشم موبه تنم سیخ میشد ریموتو که زد درو برام باز کردو با لحن خشنی گفت:

طاها\_سوار شو

میدونستم سوار ماشین بشم اونقدر پاشو روی پدال فشار میده که من از ترس لال بشم اینطوری نمیتونستم از خودم دفاع کنم به خاطرهمین باید همینجا ماجرارو ختمه بخیر میکردم بین غرور و آیندم خب معلوم بود آیندمو انتخاب کردم به خاطر همین روبه روش ایستادم سعی کردم ترسی که از قیافش داشتم پنهون کنم

در حالیکه از شدت ترس و سردی تنم میلرزیدم دستمو به سمت بازوش بردمو گرفتمش اون یکی دستمم روی سینش با التماس گذاشتم

\_تو این کارو نمیکنی طاها میدونم اونقدرهاهم بیرحم نشدی

طاها\_حالا میبینی میکنم یا نه سوارشو رو اعصابم راه نرو

\_ازت التماس میکنم طاها توروخدا

چشماشو محکم روی هم بست این دومین باری بود که ازش التماس میکردم اولین بار همون وقتی بود که ازش التماس کردم تا منو عقد نکنه و الانم اتفاقی مثل همون قرار بود بیفته

طاها که تحت تاثیر لحنم قرار گرفته بود عصبی به ماشینش تکیه داد

با لحنی که کمی پایین تر اومده بود گفت:

طاها\_چرا اینقدر از اینکه با من باشی میترسی؟چرا ازم متنفری آوا؟مگه من چی کارت کردم؟چرا اینطوری داری التماس میکنی؟

به سمتش رفتمو کنارش وایسادم چشمای غمگینشو به سمتم برگردوند

آوای چشمانت

\_تو فقط یه پسرعمویی من تورو با اون چهارتای دیگه متفاوت دوست دارم طهاها اما نه اونقدری که در حد همسرم باشه من نمیتونم زن تو بشم

چنگی تو موهاش زد سریع دستمو سمت دستاش بردمو پایینش آردم

\_نکن موهاشو کندی

طهاها\_اون پسر الان فکر میکنه من بهت گفتم یه همچین لباسی تنت کنی نمیفهمه من خودم چه قدر حرص خوردم یه همچین چیزی تنت بوده

بینیمو بالا کشیدم با مظلومیت بهش نگاه کردم باید یه کاری میکردم این ماجرا باید تموم میشد وگرنه برای من بد میشد

طهاها اخرشم نتونست زیر نگاهم تاب بیاره به خاطرهمین دستشو سمت صورتم آوردو اشکامو پاک کرد بعد منو به خودش چسبوندو سرمو توی آغوشش پنهون کرد

طهاها\_گریه نکن باشه.من تسلیم آوا.چیزی به آقاچون نمیگم

سرمو با مظلومیت از آغوشش بیرون آوردمو گفتم:

\_قول میدی؟

آروم خم شدو روی چشمای اشکیمو بوسید که باعث شد کمی سرخ بشم طهاها هم با لحن آرومی که بتونه به سلول سلول تنم آرامش تزریق بکنه گفت:

طهاها\_قول میدم

.....

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم نباید نگران باشم تنها راه حل همینه که جلوش ظاهر نشی فوراً میری تو اتاقت درم میبندی تا پایان ساعت کاریتم از اتاق بیرون نمیایی بعد دیگه غزل خدافسیرو تا فردا میخونی

آوای چشمانت

یوفی کشیدمو آروم روی فرمونم با انگشتم دو سه تا ضرب زدم از تو آینه به خودم نگاه کردم دستی به موهام کشیدمو کمی دادمش تو اینجا محیطش فرق میکرد باید رعایت میکردم ترجیح دادم رز صورتی که زده بودمم پاک کنم

نمیدونم چرا اینقدر از الیاس حساب میبردم شاید فقط علتش این بود که یه نگاه خاص جدی داشت که توش تحکم موج میزد جدیتی که حتی با نگاه طاها هم متفاوت بود

الیاس پسره انچنان مذهبی نبود اما نسبت به خانواده ما میشه گفت خیلی مذهبی بود به خاطرهمین دیشب به اون لباس عکس العمل نشون داد

از ماشین خوشگلم که خیالم راحت شد کیفمو روی دوشم انداختمو وارد شرکت شدم وقتی راه میرفتم کسایی که منو میدیدن بهم سلام میکردن که منم به تکون دادن سری یا زدن لبخندی جوابشونو با گرمی میدادم

سعی میکردم دلهره ای که داشتمو توی خودم پنهون کنم و کاری نکنم روی صورتم بیاد همیشه دختر توداری بودم احساساتمو زیاد بروز نمیدادم به خصوص توی یه همچین جاهای رسمی

دره اتاقمو که باز کردم سریع خودمو انداختم توشو نفس عمیقی کشیدم با خیال راحت چشمامو بستمو به در اتاقم چسبیدم

\_وای خدایا شکر ندیدمش

\_اون وقت چرا باید خدارو شکر کنید؟

یکهو چشمامو باز کردم به سمت الیاس که روی صندلیم نشسته بود برگشتم انقدر از دیدنش جا خورده بودم که کنترل گرد شدن چشمام دست خودم نبود

چه طور ممکن بود؟هیچ وقت بدون اجازه نمی اومد تو اتاقم اما الان...

وای نکنه اخراجم کنه اینطوری پایان نامم لنگ میموند ای خدا مصیبت از این بدتر

الیاس\_نگفتید.اینکه منو ندیدید جایه شکر داره؟

آوای چشمانت

کیفمو روی میز بغلیم که میشد میز بنفشه گذاشتمو دستی به موهام کشیدم کمی بیشتر زدمش تو که باعث شد الیاس پوزخند تمسخر امیزانه ای بهم بزنه انگار داشت با این طرز نگاهش بهم یادآوری میکرد که دیشب سرلخت با لباس بالای زانو منو دیده این کارا دیگه چیه وای خاک به سرم دوباره یادش افتادم

احساس کردم دوباره لپام گل انداخت جلوش موزب بودم الیاس تنها پسری بود که هم ازش حساب میبرد هم ازش خجالت میکشیدم شاید به خاطر این بود با بقیه مردای اطرافم متفاوت بود تصمیم گرفتم یه فکری برای شکستن اون سکوت مسخره بکنم اینطوری هم مشکل حل میشد هم من زودتر میتونستم نفس بکشم

با لحنی آروم و سربه زیر که معلوم بود هم خجالت زدم هم شرمنده گفتم:

\_من...ب...به خاطر...ات...اتفاق...دیشب...

با بالا اومدن دستش به معنای سکوت بقیه حرفمو خوردم نمیدونم چرا به تته پته کردن افتاده بودم الیاس از روی صندلی بلند شدو میزمو دور زد بعد اومدو روبه روم ایستاد که باعث شد ناخواسته کمی بیشتر خودمو جمع کنم به در بچسبم

الیاس\_بهت نمیاد دختری باشی که دیشب توی اون مهمونی دیدم

چشمامو آروم روی هم بستمو ترجیح دادم سکوت کنم راست میگفت زمین تا آسمون باهاش متفاوت بودم

الیاس\_اون طوری که اون پسرعموی دیوونت دستتو کشید بردت بیرون گفتم الان یه بلایی سرت میاره

اخمامو کشیدم توهم درسته مصعب حاله الانم و تمامه بدبختیام طاها بود اما به الیاسی که یه غریبه بود اجازه نمیدادم به پسرعموم توهین کنه

\_اون دیوونه نیست حرفای شما براش سنگین بود

آوای چشمانت

پوزخندی زد روی صورتتم آرام خم شد نمیدونم چرا حس امنیت خاصی داشتیم میدونستم کاری نمیکند شاید به خاطر این بود چون میشناختمش به خاطر همین با چشمایی که دیگه نمی ترسید بهش نگاه کردم چشماش خیلی خوشرنگ بود همیشه دوست داشتیم چشمام خاکستری باشه اما عسلی بود ازش متنفر بودم چون خاطرات بدی از رنگ چشمم داشتیم

الیاس\_حرفم سنگین بود چون معنیشو هنوز نگرفته بود ناموس فقط به این معنی نیست سرش الکی غیرتی بشی و گردن خورد کنی

به خاطر اینکه محکم به در چسبیده بودم تا فاصله بینمون رعایت بشه اما متاسفانه درستو حسابی رعایت نمیشد مقنعم عقب کشیده شد که باعث شد به وسط سرم برسه

الیاس نگاهشو بالا آورد و آرام مقنعمو جلو کشید که باعث شد کمی سرخ بشم

الیاس\_ناموس یعنی مراقب رفتارش پوشش گفتارش جسمش...

مکتی کرد و آرام ادامه داد

الیاس\_قلبش باشی

یکهو سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم چشماش یه حالت خاصی به خودشون گرفته بود که از قبل چهرشو جذابتر میکرد احساس میکردم برق خاصی توی چشماش زده شد اما برکش نه از روی تحسین بود نه از روی چیز بدی احساس کردم یه برق خاص بود که تا حالا تو چشم کسی ندیده بودم

چرا من اینقدر مجذوب چشماش شدم این چشما چی داشتن خدا؟ این برق چی بود؟ اصلا چرا اینقدر بهم نزدیک شده بود و اونم عینه من مجذوب چشمام شده بود؟

الیاس\_من دیشب منظوری نداشتم فقط تحمل اون شوک بزرگ برام کمی سخت بود به خاطر همین خواستم ازتون عذرخواهی کنم

کم کم به خودم اومدمو نگاهمو ازش گرفتم وای یادم نمیاد اینقدر تو چشم پسری محو شده باشم

به سختی گفتم:

آوای چشمانت

من باید ازتون عذرخواهی کنم آقای نکویان

الیاس لبخندی زد و سری تکون داد به سمت میز رفتو دوتا پرونده که روش بودو برداشتو به سمت اومد وقتی پوشه هارو به سمت گرفت از دستش گرفتو منتظر بهش نگاه کردم

الیاس از بابا شنیدم روی پایان نامتون کار میکنید اینا بهتون کمک میکنه

لبخندی زدمو با ذوق بهش نگاه کردم اتفاقات قبلو فراموش کردم سریع گفتم:

واقعا؟

الیاس سری به نشونه آره تکون داد همینطور با ذوق به پوشه ها نگاه کردم اصلا یادم رفته بود من الان جلوی درمو باید کنار برم وقتی نگاه خیره الیاسو روی خودم حس کردم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که دیدم ابرویی بالا دادو به در اشاره کرد خجالت زده در حالیکه منظورشو گرفته بودم از جلوی در با یه ببخشید کنار رفتم الیاس هم در حالیکه درو باز میکرد به سمت برگشت

الیاس برای عذرخواهی امروز دعوتتون میکنم که باهم بریم نهار بخوریم

نه لازم نیست آقای نکویان کسی که قراره عذرخواهی کنه منم نه شما

چشمکی زد در حالیکه میخواست درو ببندد گفت:

الیاس پس به حساب شما میریم

لبخندی زدمو سری به معنای باشه تکون دادم که اونم درو بست و رفت با رفتنش روی یکی از صندلی های داخل اتاق آوار شدم انقدر جو برام سنگین بود که با رفتنش توان هم از پاهام رفت یه نگاه به پوشه های روی میز انداختمو لبخندی زدم خوبه پایان نامم جور شد

بلند شدمو به سمت پوشه ها رفتم در حالیکه دونه دونه بازشون میکردمو ورنه با لبخند به محتویاتش نگاه میکردم چیزایی که توش بود برای من عالی بود ایول پسر با این کارت

یکهو در اتاق ناگهانی باز شد که باعث شد با چشمای گرد شده به سمت در برگردم با دیدن بنفشه پوفی کشیدم

زهرم ترکید نمیتونی عینه آدم درو باز کنی؟

آوای چشمانت

بنفشه در حالیکه حسابی هول کرده بود سریع به سمت میزش رفتو پشتش نشست دستی به مقنعهش کشیدو اهمی کرد با تعجب داشتم به این حرکاتش نگاه میکردم جنی شده؟ مطمئنم یه چیزی شده الان باید باهام کلکل میکرد ولی...

با شنیدن صدای در زدن بازم با تعجب به سمت در برگشتم یه نگاه به بنفشه کردم دیدم حسابی هول کرده وای نکنه رئیس باشه

سریع بلند شدمو به سمت در رفتم وقتی بازش کردم با دیدن کسی که پشت در بود لبخندی زدم کمی به اطراف سرک کشیدم وقتی دیدم کسی نیست محکم پریدم بغلش که اونم منو به خودش فشار داد با ذوق تو بغلش گفتم:

اینجا چی کار میکنی دیوونه چرا بهم چیزی نگفتی؟

میخواستم سوپرایزت کنم

سریع ازش جدا شدمو دستشو کشیدم تو بعد درو پشتش بستم با ذوق به سمتشون برگشتم دیدم بنفشه با دیدن سورن از روی صندلیش بلند شده و کمی سرخ شده سورن که با دیدن بنفشه سعی کرد شیطنتشو پنهون کنه و خودشو آقا و متین نشونه بده با لحن بامزش گفت:

سورن\_سلام بنفشه خانوم؟خسته نباشید

بنفشه با خجالت در حالیکه سرخ شده بود گفت:

بنفشه\_ممنون

سورن با شنیدن این حرف دید نمیتونه بیشتر از این نقش یه آقای متینو بازی کنه و چون دووم نیاورد به خاطرهمین به سمت میز من رفتو پشتش نشست بعد یکم دور خودش عینه این بچه کوچولوها چرخید انگار نه انگار بزرگ شده از قدوهیکلش خجالت نمیکشید انگار بار اولشه صندلی چرخدار میبینه

با یه لبخند داشتم بهش نگاه میکردم چه قدر دلم براش تنگ شده بود



آوای چشمانت

سورن دو هفته ای میشد که رفته بود ترکیه برای خوشگذرونی البته اینو فقط من میدونستم به بقیه گفته بود برای سرزدن به شعبه ای که اونجا داره رفته من اینو میشناسم یه چیزی زیر سرش هست که باید ازش سردر بیارم

سورن\_وای چه قدر خستم همین الان هواپیمام نشست اولش خواستم برم خونه ولی گفتم بذار بیام به دخترعموم یه سر بزنم بعد برم فکر نکنی دلم برات تنگ شده بودا اصلا به دلت از این صابونا نزن تازه هیچ سوغاتی هم برات نگرفتم همه چی اینقدر گرون بود که آدم نمیتونست دست بیره سمت چیزی از همین سوپری محلمون یه بسته شکلات برات خریدم میدم بهت شکلاتای ترکیه با اینجا هیچ فرقی نداره یه مزه داره

خنده ای کردم که باعث شد خودشم لبخندی بزنه میدونستم شوخی میکنه چون هروقت میرفت مسافرت برای من یه چیزی میخرید

بنفشه در حالیکه از روی صندلیش بلند میشد با لحن خجولانه ای گفت:

بنفشه\_من میرم تا باهم راحت باشید

این دختره امروز چه قدر مودب شده

سورن سریع از روی صندلیش بلند شد که باعث شد بنفشه از تعجب این حرکت ناگهانی سورن خشکش بزنه

سورن\_نه بابا چرا راحت باشیم مگه میخواییم چی کار کنیم

پوفی کشیدم یه پس کله ای بهش زدم که صدای آخش با خنده بلند شد

\_بیشعور

به سمت میزم رفتم دیدم این دوتا دارن باهام پیچ پیچ میکننو دل میدن قلوه میستونن پس بگو چرا بنفشه خانوم اینقدر هول کردو عینه جن بوداده اومد تو اتاق آقا سورنو از دور دیدن

سورن پسرعموم بود یه پسر فوق العاده شیطون و تخس واقعا باهاش حال میکردم یه سال ازم بزرگتر بود خیلی باهم صمیمی بودیم

آوای چشمانت

سورن\_ نه بابا این چه حرفیه اصلا بهتون نمیاد

یکهو بنفشه چشماش گرد شد که سورن سریع هول کرد

سورن\_ منظورم... منظورم چیز بود... یعنی... ای خدا

به سمتم برگشتو با ناله گفت:

سورن\_ آوا گند زدم بیا جمعش کن

شونه ای با بیخیالی بالا انداختم که با شنیدن صدای خنده بنفشه و پشت سرش خنده سورن منم تک خنده ای کردم و سری به نشونه متاسفم براتون تکون دادم دوباره سرمو توی چیزایی که الیاس برام آورده بود کردم میخواستم سریعتر تمومش کنم توی این ماه تحویلش بدم

سورن\_ ساعت کاریتون همون تا دوهه؟

بنفشه\_ آره

سورن\_ خب افتخار بدید امروز با منو آوا بیایید باهم نهار بخوریم

سرمو با چشمای گرد شده بالا اوردمو به سورن نگاه کردم این پسره دست کمی از داداشش نداشت آها یادم رفته بود بگم سورنو طاهها باهم داداشن سورن یه سال از طاهها بزرگتره ولی هرکی رفتاراشونو میبینه فکر میکنه سورن از طاهها کوچیکتره

\_ تو کی منو دعوت کردی که حالا داری یکی دیگم دعوت میکنی؟

سورن\_ دعوت کردن نداره تو که از خداته یکی پول نهارتو حساب کنه

با لحنی که بتونم حرصشو در بیارم گفتم:

\_ من باهاتون نمیام

سورن با بیخیالی شونه ای بالا انداختو به سمت صندلی بنفشه رفتو روش نشست

سورن\_ چه بهتر پول نهار یه نفرو میدم راستی بنفشه خانوم شما عینه آوا دو پرس میخوری؟

آوای چشمانت

بنفشه خنده ای کرد چون سورن جایه اون نشسته بود با ناز رفت سمت یکی از صندلیا و روش نشست

\_ شما عادتت پشت میز بشینی جناب؟

سورن\_ خب من پشت میز به دنیا اومدم کلا نافمو با پشت میز بریدن

به بنفشه نگاه کردم که دیدم اونم داره بهم نگاه میکنه همزمان باهم زدیم زیر خنده که سورن هم خندید

بنفشه\_ یکم آرومتر الان یکی میاد آبرومون میره

سورن\_ نه بابا راحت بخندید کسی نمیاد

بعد خودش صداشو انداخت پس کلهشو بلند زد زیر خنده با یه حالت بامزه ای صداشو حسابی بالا برد که با شنیدن صداش و اداهایی که عینه دیوونه ها در میاورد منو بنفشه هم می خندیدیم انگار نه انگار بیست و پنج سالشه خجالت نمیکشه نه به این نه به داداش عصاقورت دادش

همیشه میگفتیم وقتی زن عمو سورنو به دنیا آورده سورن جر زده و همه شیطنت ها و بامزه بودنارو برای خودش برداشته و چیزی برای طاها بدبخت نمونده در نتیجه طاها شد عصاقورت داده سورن شد آتیش پاره

همینطور که داشتیم میخندیدیم یکهو صدای در اتاق بلند شد با نگرانی بهم نگاه کردیم سورن خندش ته کشیده بود انگار نه انگار چند لحظه پیش داشت زمینو گاز میزد

سورن با نگرانی به در نگاه کرد بعد با لحن آرومی گفت:

سورن\_ بدبخت شدیم

یکهو بنفشه هول کردو سریع بلند شد بره درو باز کنه که سورن سریع گفت:

سورن\_ نه نه بازش نکن میخوایی منو بیچاره کنی؟

بنفشه\_ پس چی کار کنیم؟

آوای چشمانت

سورن کمی به اطراف نگاه کرد بعد سریع با اون دکوپزی که داشت رفت زیر میز قایم شد بنفشه نفس راحتی بیرون داد بعد بهم نگاه کرد که با علامت سر بهش فهموندم که بهتره درو باز کنه در که باز شد با چشمای گرد شده الیاس روبه رو شدیم با دیدنش ناخواسته منم هول کردم سریع از پشت میزم بلند شدم

الیاس\_چرا صدای خندتون اینقدر بالا بود؟ میتونم قسم بخورم صدای یه مردم توش بود

بنفشه\_نه بابا مرد چیه؟ شما اینجا مرد میبینی؟ ما فقط دختر بودیم قسم میخورم هممون دختر بودیم

قسم میخورم یه طوری تلفظ کرد که الیاس مشکوک بهش نگاه کرد بنفشه وقتی قسم دروغ میخورد یه طوری تلفظش میکرد که اشتباه در بیاد باید خیلی زرنگ میبودی تا میفهمیدی قسمش دروغه

الیاس به سمتم اومد که باعث شد کمی هول کنم

الیاس\_به چی اینقدر بلند میخندیدید؟

\_خب راسیتش بنفشه پاش گیر کرد به این میز با کله رفت تو کامپیوتر به خاطرهمین میخندیدیم

بنفشه با حرص پشت سر الیاس یه خطونشونی برام کشید که یعنی برات دارم خدا بهم رحم کنه

الیاس\_یعنی الان تنها مرد این اتاق منم؟

بنفشه\_خب راسیتش ما که شناخت زیادی از شما نداریم که بدونیم مرد...

یکهو منو الیاس با چشمای گرد شده به بنفشه که فهمیده بود تازه چی میخواست به بلغور کنه برگشتیم که باعث شد بقیه حرفشو بخوره و حسابی سرخ بشه

الیاس تک خنده ای کردو بهش نگاه کرد واقعا قیافش خنده دار شده بود

الیاس\_شرمنده میفرمایید خانوم سلطانی اما میدونم علاوه بر من یه مرد دیگه هم توی این اتاق هست

بنفشه پوفی کشید به سمت برگشتو یه نگاه بهم کرد انگار میخواست من یه کاری بکنم خوبه خودش گند میزنه عینه سورن میخواد من جمعش کنم

آوای چشمانت

الیاس به سمت برگشت که باعث شد توجهمو بدم بهش

الیاس\_وقتی دروغ میگی رنگت سفید میشه چشمامت یه لرزش خاص توش ایجاد میشه دستاتم اینطوری توهم پیچش میدی

با تعجب بهش نگاه کردم چه قدر خوب همه حرکاتمو بلد بود ولی چه طوری؟ منو این اصلا باهم زیاد برخوردی نداشتیم

الیاس\_نمیخواهی بیایی بیرون جناب رادمهر؟

چشمام حساسی گرد شد الیاس یه نگاه به اطراف کرد

الیاس\_توی کمد فکر نکنم باشه اونقدر کوچیک نیست که اونجا جا بشه میمونه زیر میزا که زیر میز شما فکر نکنم باشه

با یه حالت جذابی به میزیم تکیه دادو به میز بنفشه نگاه کرد

الیاس\_بیا بیرون

سورن بیرون نیومد خواستم حرفی بزنم دیدم به سمت میز رفت سریع دنبالش رفتم خواستم مانعش بشم اما دیر شد چون سورنو دیده بود

سورن\_ا تویی الیاس؟ مدادم افتاده بود این زیر داشتیم پیداش میکردم

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا نخندم الیاس جدی به سورن خیره شده بود سورن به سختی از زیر میز بیرون اومدو با خستگی گفت:

سورن\_فکر میکردم ارشاده داشتیم حلوامو خودم دو دستی هم میزدم

الیاس\_مگه داشتی کار خلافی میکردی؟

سورن\_خب نه ولی توی اتاقیم که دوتا دختر توشه یه وقت به بابات نگی

الیاس خنده ای کرد بابای الیاس نظامی بود البته الان بازنشست شده بودو این شرکتو راه انداخته بود

آوای چشمانت

الیاس آغوششو باز کرد که همون لحظه سورن هم با خنده رفت جلو و همو بغل کردن

الیاس\_ شنیدم امروز برمیگردی تهران میخواستم بیام دنبالت اما گفتم خب خونوادت میان بهتره من نیام

سورن\_ نه بابا خونواده دیگه چه صیغیه ای این لوس بازیای چیه خونوادم از پس اومدن فرودگاه دنبالم خسته شدن عادیه انگار میرم کرجو برمیگردم

الیاس خنده ای کرد که سورن هم خندید چه قدر صمیمی باهم حرف میزدن سوالی بهشون نگاه کردم  
\_ شما همو از کجا میشناسید؟

سورن\_ منو ایشون از رفقای عهد بوقیم نمیدونستم تو شرکت الیاس کار میکنی وگرنه بهش میگفتم حقوقتو هم بیاره دم خونه بده بهت تویه یه هفته تو هشت روزشو مرخصی باشی

الیاس\_ شرکت من نیست ماله باباس

سورن\_ چه فرقی میکنه بالاخره که ماله تو میشه

الیاس کمی اخم کرد که باعث شد چشم غره ای به سورن برم که باعث شد از این موضوع پایین بیاد بنفشه سرشو پایین انداخته بودو کناره من وایساده بود سورن هم با دیدن این حالت بنفشه لبخندی زد همیشه به من میگفت یکم نجابتو از این دوستت یاد بگیر حقم داشت این دختره خبیثو نمیشناخت چه وروره ایه نگاه چه سربه زیرو نجیبم شده

الیاس\_ خب برنامه امروزت چیه؟

سورن\_ فعلا که هیچی باید برم یه سر به آقاجونم بزنم از اون ورم برم خونه یه دوش بگیرم بعد برم توی اینستا بعد از اون زنگ بزنم به پسرا برنامه فردارو بچینم بعد...

الیاس\_ خیلی خب بسه

همراهه سورن تک خنده ای کردیم

الیاس\_ بهتره من برم کار دارم شماهم بهتره بری درست نیست اینجا باشی

آوای چشمانت

سورن\_خب توهم فعلا بمون اینطوری شک نمیکنن دوتا دوتاییم

منو بنفشه حسابی سرخ شدیم به حرفای سورن عادت داشتم اما جلوی الیاس خجالت میکشیدم دست خودم نبود جلوش کمی موزب بودم

الیاس\_ادب نگرفتی؟این چه طرز حرف زدنه بیا برو بیرون

بعد کمی هولش داد سورن با مظلومیت بهم نگاه کرد

سورن\_جنایت کار داره برناممونو بهم میریزه آوا

الیاس بدون اینکه بهش اجازه بیشتر حرف زدنو بده از اتاق بیرونش کردو خودشم رفت بیرون

.....

کمی توی خودم جمع شدم

وقتی یاده امروز می افتم نمیدونم چرا ناخواسته یه لبخند گنده روی لبام نقش می بست

سورن زنگ زد بهم گفت که ساعت دوازده که وقت نهارمون بود میاد دنبالم بریم بیرون منم بهش گفتم که نمیتونم پیام به خاطرهمین کاری کردم که با بنفشه بره خودمم با الیاس رفتم بیرون هرچند به سورن نگفتم چون میترسیدم فکر کنه چیزی بین منو الیاسه

با اینکه قرار بود من حساب کنم اما آخر سر دیدم همه غذاهامون حساب شده که فهمیدم قبل از اینکه بفهمم رفته حساب کرده

رفتارای خاص مردونه ای داشت که باعث میشد منو به خودش جذب کنه از غرورش خوشم می اومد منو یاده طاها مینداخت

وقتی یاده طاها افتادم کمی دلم گرفت دلم براش می سوخت دلم نمیخواست همش باهاش بد حرف بزنمو پشش بزنم اما چاره ای نداشتم من با طاها مشکلی نداشتم با سمتی که براش درنظر گرفته بودن مشکل داشتم

پوفی کشیدمو موهامو کلافه باز کردم بعد دوباره خوابیدم برای بار هزارم حرفای امروزو دوباره توی سرم مرور کردمو ضعف کردم

آوای چشمانت  
"الیاس\_خب چی میخوری؟"

\_نمیدونم شما چی؟

الیاس\_من ترجیح میدم جوجه بخورم

\_خب منم همونو میخورم

الیاس به سمت گارسون برگشتو سفارشامونو داد بعد از رفتن گارسون به سمتم برگشت منم سریع  
نگامو ازش گرفتمو به اطراف نگاه کردم دست خودم نبود نمیدونم چرا اینطوری توی صورتش به  
خصوص چشماش غرق میشدم

\_جایه قشنگیه سلیقتونم خوبه

الیاس\_با پدرم خیلی وقتا میاییم اینجا

لبخند غمگینی زدم احساس کردم دلم برای بابام یه لحظه تنگ شد از وقتی که ولم کرده بود تا حالا  
ندیده بودمش نه اونو نه مامانو

الیاس\_شما خواهر برادر دارید؟

\_من نه تک فرزندم شما چی؟

الیاس\_من یه داداش دارم

لبخندی برای تایید حرفش زدمو سعی کردم دیگه بهش نگاه نکنم من بی جنبه نبودم الیاس اولین  
پسر جذابی نبود که باهاش داشتم حرف میزدم اما جذابیتش برام متفاوت بود واقعا متفاوت بود

الیاس\_همیشه اینقدر کم حرفید؟

\_نه

خنده آرومی کردم و گفتم:

\_یخم باز نشده



آوای چشمانت

تک خنده مردونه ای کردو به صندلیش تکیه داد احساس کردم داره بهم نگاه میکنه اما خیالاتی شده بودم چون وقتی به سمتش برگشتم دیدم به یه سمت دیگه نگاه میکنه

\_شمام زیاد پر حرف نیستید شما هم یختون باز نشده؟

الیاس\_راسیتشو بخوایید میخوام حرف بزوم اما بحثی پیدا نمیکنم

\_خب بیایید درباره خونواده هامون حرف بزوم شما بزرگترید یا داداشتون؟

احساس کردم کمی اخماشو کشید توهم اصلا منظورشو نفهمیدم چرا این کارو کرد

الیاس\_بهنتره درباره خونواده حرف بزوم درباره یه چیز دیگه حرف بزوم

\_باشه مثلا چی؟

الیاس\_سورنو چه قدر میشناسید؟

\_خیلی زیاد حتی میشه گفت بیشتر از خودم

الیاس سری به نشونه تایید تکون داد

\_شیطنت های خاصی داره که باعث میشه دوست داشتنی تر باشه

الیاس\_ایهیم توی مدرسه هم همینطوری بود خیلی سر به سر معلما میذاشت اما همه دوش داشتن

\_شما چی؟ عینه سورن نبودید؟

الیاس\_نه زیاد به اندازه خودم

سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم کاملاً معلوم بود همه چیزش در حده نورماله غرورش تحکمش شیطنتش جدی بودنش حتی مهربون بودنشم کاملاً در حد نورمال بود هیچ کدوم بیشتر از اون یکی نبود برعکس سورن که شیطنتش از همه اخلاقای دیگش بیشتر بود یا حتی طاها که غرورش بیشتر از بقیه بود

گارسون که اومد حرفامون موند به خاطرهمین هردومون سکوت کردیم

آوای چشمانت

در حین غذا خوردن هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد فقط یادمه وقتی داشتیم از رستوران بیرون می اومدیم دوباره ازم عذرخواهی کرد که باعث شد حسابی شرمندش بشم پسره مودبی بود بلد بود با یه خانوم چه طوری رفتار کنه عینه طاها قدو یه دنده نبود

پوفی کشیدمو ترجیح دادم از فکرش بیرون بیام آروم زیر لب گفتم:

\_الیاس یعنی چه معنی میتونه داشته باشه

\_معنی خاصی نداره شاید وقتی داداشم بشنوه زندت نذاره

یکهو با شنیدن صدایی که نزدیک گوشم شنیدم وحشت زده چشمامو باز کردم پریدم که همین باعث شد سرم محکم بخوره تو دماغ سورن

سورن\_آخ دختره چموش چته چرا یکهو رم میکنی ای بابا ببین چی کار کرد با دماغ خوشگلم

با حرص بهش نگاه کردم که دیدم روی تختم خم شده و داره بینیشو میماله با حرص خرس پشمالومو که خودش برام خریده بود کوبیدم تو سرش دیدم دلم خنک نشد به خاطرهمین پشت سرهم تند تند دوباره زدمش که خندیدو روی تختم دراز کشیدو از خودش دفاع کرد

\_پسره عوضی چرا بدون اجازه عینه خر سرتو میندازی پایین میایی تو زهره در شدم نفهم

سورن\_نزن باشه نزن من ازت یه سال بزرگترم میرم به آقاجون میگما عی دارم میگن نزن عجا

\_نگاش کن خجالتم نمی کشه هنوز بزرگ نشدید

یکهو هردومون به سمت بابا برگشتیم هردومون با دیدنش کپ کرده بودیم چشماش میخندید اما نگاهش جدی بود سریع سورن از روی تخت بلند شدو دستی به کتش کشید

سورن\_آخه ایی نوه اس شما داری آقا جون؟

بابا\_وقتی بزرگشون تویی از کوچیکا چه انتظاری داری

همراهه مامان زدیم زیر خنده سورن هم خودش خندیدو دستی پشت گردنش کشید

سورن با دیدن مامان جون سریع پریدو لپشو محکم بوس کرد

آوای چشمانت

سورن\_من قربون تو یکی برم که خیلی دلم برات تنگ شده بود

بابا سری به نشونه تاسف تکون دادو از اتاق بیرون رفت با بیرون رفتن بابا سورن با لحن شیطونی شروع کرد به خوندن

\_وای افسون افسون

دله منو لرزون

افسون افسون

تو عشقمی نترسون

افسون افسون...

\_خجالت بکش پسره بیشعور

یکهو سورن با دیدن بابا که توی درگاه وایساده بود حسابی خجالت کشید اخه یه حرکاتی انجام میداد که داشتم از خنده ریسه میرفتم اسم مامان افسون بود سورن عاشقه مامان بود جونشم براش میداد

مامان\_اینقدر پسرمو اذیت نکن چرا هی میایی میری

سورن آروم زیر لب گفت:

سورن\_همینو بگو هی میادو میره منو سخته بده میخواد تعداد نوه هاش کم بشه

مادرجون و پدرجون همزمان به سورن چشم غره ای رفتن که سورن خودشو زد به کوچه علی چپ

بابا\_چرا با پدرومادرت نیومدی؟

سورن\_خب میخواستم پیام یه عرض ادبی بکنم شبم بمونم بعد برم

بابا\_عرض ادبو میکنن و میرن شب نیمونن

سورن\_خب ماله من کمی طول میبره آقا جون

آوای چشمانت

بعد با حالت بامزه ای جلوش زانو زدو در حالیکه لحنشو کلفت کرده بود گفت:

سورن\_ای سرورم من درخواست دارم اجازه دهید امشب را اینجا بمانم دلم برای شما خیلی تنگ شده بود این افسون خانومم که دیگه هیچ حسابی افسونمون کردن

بابا به سمت سورن خیز برد که خندیدو پشت مامان که داشت حسابی میخندید قایم شد لبخندی بهشون زدمو خندیدم

بابا با اینکه همیشه به سورن تذکر میداد که کمی متانت داشته باشه اما خیلی دوشش داشت

سره سفره شام سورنو آقاجون حسابی باهم گرم گرفته بودنو میخندیدن منو مامان هم با دیدن خنده های آقاجون و فضای شادی که بینمون حاکم بود لبخند میزدیمو خوشحال بودیم خدایا این خوشیهارو ازم نگیر

.....

با خستگی هوفی کشیدمو به کمرم کشوقوسی دادم امروز کلی کار روی سرم ریخته بود حسابی سرم شلوغ بود کاره پایان نامم روبه اتمام بود ولی همین آخراش داشت اذیتم میکرد

دستی به موهام کشیدمو ترجیح دادم یه لیوان چایی بخورم تا خستگیم در بره به خاطرهمین بلند شدمو به سمت آبدارخونه رفتم

ساعت کاری شرکت تموم شده بود به خونه خبر داده بودم که دیر برمیگردم تا نگرانم نشن فکر کنم یه دوسه نفری هنوز توی شرکت باشن هرچند زیادم مهم نبود چون تو بخش من نبودن

وارد آبدارخونه که شدم از خوردن چایی پیشمون شدمو مشغوله درست کردن نسکافه شدم در حالیکه داشتم همش میزدم صدایی باعث شد از جام سه متر بپریم بالا

الیاس\_ شما هنوز نرفتی؟

به سمتش برگشتم که وقتی قیافمو دید دستی به لباش کشید فکر کنم میخواست خندشو پنهون کنه

دستمو روی قلبم گذاشتمو چشمامو بستم

\_چرا اینطوری میایید تو؟خب یه اهمی یه اوهومی

آوای چشمانت  
الیاس\_من هرطور پیام تو شما باز میترسی

پوفی کشیدمو لیوانمو برداشتم چشماش سوالی شد خواستم از در برم بیرون که دیدم جلوی درو گرفته

\_میشه بیایید اینور؟

الیاس\_نوچ چرا هنوز نرفتی خونه؟

از اینکه اینقدر پرو شده بود بامن اینطوری راحت حرف میزد عصبانی شدم حالا نمیدونم شاید خستگی زیادم بود چون بدجور داشت کلافم میکرد

\_می کشی کنار یا بززم لتو پارت کنم؟

همزمان چشمای هردومون گرد شد با تعجب بهم نگاه کردیم لیوان از دستم افتاد شکست اما صدای شکستنش باعث نشد نگامونو ازهم بگیریم باورم نمیشد جلوش اینطوری حرف زده باشم دست خودم نبود هروقت کلافه میشدم هرچی به دهنم می اومد میزدم

دوباره تو چشمای هم غرق شدیم احساس میکردم اونم عینه منه بلاتکلیف توی چشمام دنبال یه چیزایی میگرده که خودشم نمیدونه چی هست یه حالت خاصيرو بهم القا میکرد که هیچ جوره نمیتونستم ازش دل بکنم چه قدر این چشما خوشرنگ بودن کاش میفهمیدم صاحب این چشما الان توی چشمای من دنبال چی هست تا خودم بهش میدادم اینطوری شاید اون این حس مبهم منو هم برطرف میکرد

منو الیاس باهم کم برخورد داشتیم اما هروقت که اینطوری مقابل هم قرار میگرفتیم زمان وایمیستادو همه چیرو فراموش میکردیم انگار فقط خودمون بودیمو هوامون

کم کم به خودم اومدمو خجالت زده سرمو انداختم پایین این اولین بار بود که تونسته بودم به خودم پیام همیشه با شنیدن یه صدا یا حرکت یه نفر دیگه نگامونو از هم میگرفتیم

به سختی گفتم:

\_من واقعا شرمندم معذرت میخوام

آوای چشمانت

الیاس هم بیخیال چند دقیقه پیش دستشو توی جیبای شلوارش بردو گفت:

الیاس\_ شما دست مرد هزارچهررو از پشت بستید

\_ شما لطف...

یکهو معنی حرفشو گرفتمو با اخم بهش نگاه کردم پوزخندی زدو کنار کشید اینطوری باعث شد راهو  
برام باز بکنه از روی خورده شیشه ها رد شدمو به سمت اتاقم رفتم حالم خیلی بد بود اصلا دلم  
نمیخواست اینطوری جلوش سوتی داده باشم ای خدا الان حتما فکر میکنه من دختر بی ادبیم حالا  
چه طوری این گندی که زدمو جمع کنم

غرق شدنمو بگو اینو چه خاکی تو سرم بریزم

کلافه روی صندلیم نشستمو کوبیدم روی میز

اه لعنتی کاش امروز نمیومندم کلافه دستامو دور سرم گرفتمو روی میز گذاشتم

\_ گند زدم خدا گند\_\_\_\_\_

صدای در اتاقم که به گوشم خورد باعث شد کمی به خودم مسلط بشم حدس میزدم الیاس باشه اما  
فکر نکنم ولی خب کی میتونه باشه

\_ بفرمایید تو

با باز شدن در الیاس توی در نمایان شد که باعث شد سریع از سره جام بلند شم درو بستو به سمتم  
اومد سرمو پایین انداختم

الیاس\_ چرا اینقدر ناراحتید؟ خب پیش میاد منم خیلی وقتا حواسم نیست عینه شما حرف میزنم

هوفی کشیدمو بی توجه بهش روی صندلیم نشستم تحمل وایسادن روی پامو نداشتم اونم رفتو روی  
یکی از صندلی ها نشست

الیاس\_ شنیدم روز سختیرو داشتید خب طبیعیه خانوم

\_ نمیخواستم اینطوری باهاتون صحبت کنم

آوای چشمانت  
الیاس\_مشکلی نیست بخشیدم

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که لبخند اطمینان بخشی بهم زدم که باعث شد کمی خیالم راحت بشه

\_چرا شما هنوز نرفتید؟

الیاس\_از پدرم شنیدم ازش اجازه گرفتید که کمی دیرتر برید خونه موندم تا نگران چیزی نباشید منظورم امنیت بود

ناخواسته دلم گرم شد به طوری این حرفو زد که ته دلم قنچ رفت درسته طاها و سورنو بقیه پسرعموهام اینطوری هوامو داشتن اما از این حمایت الیاس به حس قشنگی بهم دست داد که خودم علتشو نفهمیدم کلا همه کارهای این پسر با تمام پسرای که دوروبرم بود متفاوت بود

الیاس\_کمکی هست بگید تا براتون انجام بدم

\_نه ممنون شما بهتره تشریف ببرید منزل خسته اید

الیاس بلند شدو به سمتم اومد میزو دور زدو اومد کنارم وایساد روی میز خم شدو به برگه های جلوی دستم خیره شد

الیاس\_حدسشو میزدم پس به خاطر اینا موندید

سری با ناراحتی تکون دادم که باعث شد همشو با یه حرکت از روی میز جمع بکنه با تعجب بهش نگاه کردم آخه این چه کاری بود ای خدا حالا باید سه ساعت وقت بذارم دوباره مرتبش کنم

الیاس به سمت میز مهنوش رفتو پشتش نشست

الیاس\_من اینارو راستوریس میکنم بهتره روی پایان نامت کار کنی

\_ولی اون وظیفه منه

الیاس\_مشکلی نیست من برعهدش میگیرم اینطوری نه من بیکارم نه کارای تو میمونه و اذیت میشی

آوای چشمانت

از اینکه اینقدر هوامو داشتو نگرانم بود ناخواسته لبخندی زدمو ترجیح دادم به حرفش گوش بدم این اولین باری بود که منو سوم شخص مخاطب قرار میداد اینطوری راحت تر بودم از رسمی حرف زدن بدم می اومد چون همیشه بینش یه سوتی میدادم

نمیدونم چندساعته که اینجاییم فقط میدونم هر دو مون حسابی غرق در کاریم

اولین بار بود که با الیاس توی یه اتاق باهم کار میکردیم دیگه حس خستگی توی تنم نمونده بود با انرژی داشتم کار میکردم گاهی اوقات بلند میشد به پایان نامم یه نگاه میکردو اشکالاتشو میگرفت که باعث میشد حسابی به بودنش دلگرم باشم

چه قدر خوب بود توی لحظات سخت زندگیت یکی اینطوری کنارت باشه برای من اون لحظه تحملش تنهایی خیلی سخت بود چون حدس میزدم تا نصفه شب طول بیره اما حالا که الیاس اینجا بود میدونستم زودتر از اینا به تخت خواب گرمونرم پناه میبرم

سرمو بالا آوردمو به الیاس نگاه کردم غرق در کارش بود حالت چهرش جذاب تر شده بود الیاس پسره قدبلند چارشونه ای بود هیکلش روی فرم بودو صورت خواستنی داشت رنگ چشماش طوسی بودو لبها و بینی فرمتیک صورتش داشت موهای حالت دار پری داشت که با ابروش هم رنگ بود پرکلاغیه پرکلاغی

بیشتر تیپش رسمی بود اما گاهی اوقات میدیدم که کتشو تنش نمیکنه بیشتر عضله های بازو و سینهش نمایان میشد یه انرژی خاصی ازش میگرفتم که تا حالا از کسه دیگه ای این انرژیرو دریافت نکرده بودم کاش میشد باهاش بیشتر دوست بشم شاید بتونه توی مشکلاتم کمک کنه و به عنوان یه یاور پشتم باشه

\_خانوم رادمهر

با شنیدن صداش یکهو به خودم اومدم دیدم با چشمای شیطون و لبایی خندون داره بهم نگاه میکنه ای خدا باز گاف دادم

الیاس\_خوبید؟

پوفی کشیدم سعی کردم خجالتمو کنار بذارم



آوای چشمانت

—ایهیم خوبم

الیاس—میخوایید تعطیل کنیم؟

از روی صندلی بلند شدم که اونم به طبیعت از من بلند شد درحالیکه داشتم کاغذامو جمع میکردم  
گفتم:

—به نظرم آره خسته نباشید

الیاس بعد از اینکه کاغذای خودشو جمع کرد دیدم داره به سمت در میره سریع گفتم:

—آقای نکویان اونا ماله منن

به سمتم برگشتو یه نگاه خریدارانه بهم انداخت

الیاس—وظیفه من بود خانوم شما روی پایان نامتون کار کنید اگر خواستید فردا نیایید من خودم با  
بابا حرف میزنم

به سمتش رفتم

—ممنون که اینقدر با درکو شعور هستید

سری به نشونه خواهش میکنم تکون دادو از در بیرون رفت منم دنبالش بیرون رفتمو درو بستم

کیفمو روی دوشم انداختم الیاس به سمتم برگشت

الیاس—ماشین آوردید یا برسونمتون؟

—نه آوردم تشکر

الیاس باز مردونه سری به نشونه خدافس تکون دادو رفت منم سریع سوار آسانسور شدمو به پارکینگ  
رفتم توی راه یه اس به مامان دادمو بهش گفتم که دارم میام نگران نباشه

همزمان با صدای ریموت ماشین من صدای ریموت ماشین دیگیم بلند شد که وقتی سرمو بالا آوردم  
دیدم الیاسه

آوای چشمانت  
الیاس به ماشینم اشاره کردو با یه لبخند گفت:

الیاس\_ماشین خوشگلی دارید

\_به پایه ماشین شما نمیرسه

الیاس\_قابلتونو نداره

سری به نشونه خواهش میکنم تکون دادمو سوار شدم معلوم بود منتظره من اول خارج بشم با یه بوق از پارکینگ بیرون اومدمو تند به سمت خونه روندم میدونستم آقاجونم کلمو میکنه پوف خدا بهمون رحم کنه

.....

\_چرا با من عینه بچه ها رفتار میکنید؟

بابا\_چون عینه بچه ای

\_من بزرگ شدم بابا

بابا\_بزرگ شدن دلیله همیشه این ساعت برگردی خونه

کمی از موضع خودم پایین اومدم صدامو پایین تر آوردم هرچند لحن قبلیمم بالا نبود

\_معذرت میخوام ساعت نه از شرکت بیرون اومدم افتادم تو ترافیک کمی دیر شد

به سمت پله ها رفتم تا برم توی اتاقم که بابا با عصبانیت گفت:

بابا\_شانس آوردی طاهها نیومد اگه می اومدو میفهمید تا الان بیرونی قشقرش به پا میکرد

دستامو محکم توی هم فشار دادم بین من چه قدر بدبخت شدم که اختیارم افتاده دست طاهها

میدونستم این حرفش یعنی کم کم باید با این موضوع کنار بیام که همه کارم طاهها میشه وگرنه بابا

اجازه نمیداد کسی تو زندگی و رفت و آمدای من دخالت کنه اما این حرفش بودار بود

به سمت بابا برگشتم با حرص گفتم:

آوای چشمانت

اختیار من دست طاها نیست بابا اون هیچ کاره منه جز یه پسرعمو ساده همین لزومی نمیبینم این همه تو زندگی من دخالت بکنه

مامان سریع به سمتم اومد برای خوابوندن آتیشی که داشتم بادش میزدم سریع گفت:

مامان فعلا خسته ای عزیزه دلم بیا بریم بالا لباساتو عوض کن دخترا غذا تو میارن بیا مامان جان اشکام از گوشه گوشه چشمم سرازیر شدنو دست مامان جونو گرفتمو باهم به سمت اتاق رفتیم وقتی روی تختم نشستم بغض کردم ترجیح دادم درباره این موضوع تکراری حرفی نزنم به خاطر همین بهش نگاه کردم بین اشکام لبخندی بهش زدم

این رنگ بهت میاد مامانی

لبخندی زدو اشکامو پاک کرد

همون رنگیه که من گفتم نه؟

مامان آره عزیزم دیروز رفتم آرایشگاه اون رنگی که گفتیو سفارش دادم خوشبختانه امروز بهم زنگ زدن گفتن آمادس بهم میاد؟

ناخواسته لبخندی زدم که اونم خنده ای کرد محکم بغلش کردم با آرامش توی بغلش خزیدمو خودمو جمع کردم چه قدر دوستش داشتم

کی این کابوسا تموم میشه مامان

مامان نگران چیزی نباش عزیزه دلم باور کن بزرگا صلاح بچه هاشونو میخوایی تو برای بابا بزرگت خیلی ارزش داری

اگه ارزش داشتم به نظرم اهمیت میداد

مامان چرا یه فرصت به خودتو طاها نمیدی؟

چشمامو محکم روی هم بستم

مامان هر چیزی که یه دختر بخواد پسر داره پس چرا اینقدر مخالفت میکنی عزیزم؟

آوای چشمانت

هیچ کس حرف دلمو نمیفهمه گاهی اوقات احساس میکنم توی این دنیا تنهای تنهام مامان منم یه آغوش میخوام که پناهم بشه تو وقتی دلت میگیره مگه به آقاجون تکیه نمیکنی؟ من نمیتونم به طاها تکیه کنم من اونو عینه داداشم دوست دارم اصلا نمیتونم کنارش زندگی کنم

سرمو پایین انداختم با لحن مظلومی آروم گفتم:

یه طورایی ازش میترسم

مامان خنده ای کردو پیشونیمو بوسید که باعث شد منم خنده ای بکنم

مامان\_پسره من دراکولا که نیست ازش بترسی قربونش برم خوش هیكله

خنده ای کردمو بیشتر توی آغوشش پنهون شدم

مامان\_الیاس کیه مامان جان؟

با چشمای گرد شده ازش جدا شدمو بهش نگاه کردم لبخند محوی روی لباش بود که منو از این جملش نمیترسوند

مامان\_دلت یه جایه دیگه گیره بعد عیب روی پسره من میذاری؟

با ناباوری سرمو به طرفین تکون دادمو دستشو گرفتم

\_مامان الیاسو از کجا میشناسی؟

مامان با ناز موهاشو زد پشت گوششو روشو ازم گرفت

مامان\_دیگه دیگه

خنده ای کردمو لپشو بوس کردم داشت ناز میکرد منم حسابی نازکش مشغول اذیت کردنش شدم که اونم هی میخندیدو میگفت نکن کم آروم شدم که اونم با یه لحن بامزه گفت:

مامان\_خیلی خب دیشب دیدم توی خواب همش الیاس الیاس میکردی

خنده ای کردمو سرمو پایین انداختم کمی خجالت کشیدم یادم نیامد دیشب چه خوابی دیدم

آوای چشمانت  
\_الیاس پسره رئیسِمه

مامان\_رئیس؟

\_رئیس همون شرکتی که توش کار میکنم

مامان\_آها خب حالا ازش خوشت میاد؟

\_نه اونجوری که شما فکر میکنی

مامان دستی توی موهام کشیدو آروم روی سرمو بوسید که باعث شد لبخندی بزنمو یه اشک از گوشه چشمم بچکه پایین انگار با این حرف داشت بهم میفهموند که براش حرف بزnm منم که دلم کلی پر بودو دلم میخواست با یکی درباره احساساتم حرف بزnm شروع کردم به گفته همه چی از رفتاراش از حرکاتش از کمکاش از اینکه کنارش دلگرمم از اینکه وقتی کنارمه یه طورایی حس قشنگی بهم سرازیر میشد

وقتی دربارش حرف میزدم کم کم سرمو روی پاش گذاشتمو آروم چشمامو بستم اونم موهامو آروم نوازش میکردو لبخندش غلیظ تر میشد اصلا نفهمیدم که کی چشمام روی هم افتادو خوابم برد

.....

\_آقا نکویان شما الان اینو اینجا گذاشتی باعث شدی من...

الیاس با عصبانیت سریع برگه هارو برداشتو با اخم گفت:

الیاس\_من این کارو نکردم

\_پس کی این کارو کرده؟ میدونید چه قدر پاش زحمت کشیدم الان باید همشو دوباره از اول تایپ کنم

الیاس دستی توموهایش کشیدو دور خودش چرخى زد بعد سرشو بالا گرفتو به سقف نگاه کرد

الیاس\_حالا من چه طوری به این ثابت کنم من این کارو نکردم

آوای چشمانت

دستم به پیشونیم گرفتمو چشمامو بستم دلم میخواست برم جلو خفش کنم بگم این به درخت  
میگن بیشعور اما حالو حوصله جروبحت نداشتم

\_خیلی خب باشه من گذاشتم اینجا

الیاس که طعنه حرفمو گرفته بود با لحن مشکوک و چشمای ریز شده ای گفت:

الیاس\_ تو فکر کردی من دارم دروغ میگم؟

کلافه رفتم روی صندلیم نشستمو سرمو بین دستم گرفتم اونم به سمتم اومدو روی میزم خم شد با  
لحنی که آرومتر شده بود گفت:

الیاس\_ خودم برات تایپش میکنم

سرمو بالا آوردم بهش نگاه کردم که چون فاصلمون خیلی کم بود باعث شد صورتامون حسابی بهم  
نزدیک بشه نمیدونم چرا از این نزدیکی اصلا بدم نمی اومد وقتی نفسای گرمش توی صورتم پخش  
میشد یه دل ضعفه خاصی میگرفتم

دوباره توی چشماش غرق شده بودمو بهش نگاه میکردم یه حس قشنگی بهم القا میکرد حسی که  
اصلا دلم نمیخواست از دستش بدم

هیچ کدوممون حاضر نبودیم از این نگاه کوتاه بیاییم چشماش یه حالتی داشتن یه طورایی که  
احساس میکردم میتونم توی مشکلاتم بهش تکیه کنم

الیاس\_ چشمات عینه سمت آوا داره میدونستی؟

یه طوری شدم توی یه دنیای عجیب محو شده بودم انگار هیچی جز رنگ نگاه بوی عطرش برام مهم  
نمود چه قدر قشنگ گمشده های خودشو که توی چشمام دنبالش میگشت به اسمم تشبیه کرده بود  
اگه اینطور باشه خب چشمای اونم آوا داشت اونم چه آوایی

الیاس\_ تو چشمات چی هست که باعث شده هی مجذوبش بشم؟

آوای چشمانت

چشمای هردومون بسته شد نمیدونم چی شد به آرومی احساس کردم که صورتامون داره بهم نزدیک میشه اختیارم دست خودم نبود برای یه لحظه احساس کردم اختیارم به دست قلبم بودو جاذبه چشماش منو می کشید سمت خودش

نمیتونستم مانع بشم خودمم داشتم جلو میرفتم گرمی نفسشو که بیشتر احساس کردم یکهو داغ کردم لرزیدم

چشمامو آروم باز کردم دیدم \* "الاناست که داغم کنه چشمای اونم باز شده بودو آروم به لبام نگاه میکرد برای یه لحظه کوتاه نگاهشو بالا آورد

الیاس\_چندبار تلاش کردم آوای چشمانتو بشنوم اما از زبونش چیزی حالیم نمیشه

چشمام بسته شد که اونم چشماش بسته شد همینکه منتظر بودم آتیش بگیرم یکهو در اتاق باز شد با شنیدن صدای در یکهو وحشت زده هردومون از دنیای بی صدایی که عاشق سکوتو آرامشش بودم پرت شدیم پایین و سریع از هم جدا شدیم با این کار به خودمون اومدیم

الیاسم عینه من نفس نفس میزد احساس میکردم اکسیژن اطرافم کم بود الیاس هم عصبی بودو کلافه چنگ میزد توی موهاش این کارش یعنی اونم عینه من اختیارش ماله خودش نبوده

به سمت کسی که درو باز کرده بود برگشتم که با دیدن کسی که توی درگاه وایساده بود وحشت زده بهش نگاه کردم با دیدن قیافش که هرلحظه از مرحله سفیدی به قرمزی بعد به جیگری بعد به یاسی بعد به کبودی میزد رنگم پرید

این چرا عینه آفتاب پرست داره هی رنگ عوض میکنه؟چه مهارتیم داره

با وحشت به سمت الیاس برگشتم از شدت ترس هرلحظه احتمال میدادم الاناست که قلبم وایسه و سخته کنم

الیاس که نگاهمو دید به سمت در برگشت که با دیدن طاها چشماش گرد شدو یکه خورد

طاها مشتاش محکم توهم گره شد یه قدم وارد اتاق شد که باعث شد من با ترس یه قدم عقب برم اونقدر ترسیده بودم که یادم رفته بود باید نفس بکشم میدونستم اگه این امشب منو ناقص نکنه آقاجون اینکارو میکنه

آوای چشمانت  
الیاس\_من براتون توضیح میدم

طاها فکش حسابی منقبض شده بود رگ گردن و شقیقه هاش حسابی بالا زده بود یه طوری که قیافه فجیعی به خودش گرفته بود لباسو محکم روی هم فشار میدادو هیچی نمیگفت با غضب به سمت الیاس برگشتو با چشمای قرمز شده بهش نگاه کرد الیاس متعجب داشت بهش نگاه میکرد فکر کنم اونم با دیدن قیافه طاها هول کرده بود  
الیاس\_حق دارید که غیرتی بشید اما...

طاها\_خفه شو

با اون لحن فجیع آرومش که از لای دندوناش غریده بود چشمام محکم روی هم بسته شد میدونستم منو میکشه حالا بیا و براش توضیح بده هرچند توضیحی هم براش نداشتم چون منو الیاس واقعا داشتیم...

وای خدا آخه چه طوری...

طاها\_اون شب درباره ناموس باهام حرف زدی گفتی ناموس معنیش غیرتی شدن نیست خب تو بگو برای تویی که معنی ناموس برات فرق داره وقتی ناموستو با یکی ببینی چی کار میکنی؟  
وحشت زده اشکام سرازیر شدن داشتم از ترس سکت می کردم آقا جونم میفهمید منو تیکه تیکه میکرد مطمئن منو میکشت

طاها به سمت برگشت با دیدن ترسم چشماشو محکم روی هم بست

طاها\_یه بار فقط یه بار به خودم اجازه ندادم تجسم کنم که چون دیر میایی خونه به خاطر این پرس فکر می کردم واقعا داری روی پایان نامت کار میکنی نمیدونستم هرزه بازیم بلدی  
سرمو به طرفین تکون دادمو لبامو برچیدم اگه حالوهوام این نبود الان \* بازی بهش نشون میدادم  
همون لحظه طاها به سمتم خیز برد که الیاس محکم جلو شو گرفت با ترس عقب عقب رفتمو به دیوار چسبیدم

طاها در حالیکه الیاس محکم گرفته بودشو مانع میشد به سمت من یورش بیره داد زد:



آوای چشمانت

طاها\_منو به چی دیدی؟ه\_\_\_\_\_ان؟بی غیرت آره؟فکر کردی به هر سازی که زدی میرقصم؟فکر کردی با بی آبرو کردن خودت من ازت دست میکشم؟نخیر خانوم از این خبرا نیست تو...ماله منی...حق منی...یه بلایی سرت بیارم که زیر دستوپام صدای ناله هات تا آسمون هفتم هم بالا بره  
آوااa

از شدت ترسو وحشت کاراش داشتم سخته میکردم معلوم بود خودشم دلش نمیخواست با اون شدت عصبانیتش جلو بیاد چون زیاد برای اینکه از صد دفاعی من یعنی الیاس عبور کنه تلاش نمیکرد  
به شدت داشتم میلرزیدم خدایا حالا چی کار کنم؟اگه بقیه بفهمن چی؟اگه عموهام بفهمن هرچند فکر نکنم بابا بذاره چیزی ازم به اونا برسه

طاها کم کم نتونست دووم بیاره به خاطرهمین الیاسو پس زدو به سمت کامپیوتر رفتو محکم کوبیدش رو زمینو نعره زد الیاس دستی به موهاش کشیدو کلافه به حرکات غضبیش نگاه کرد دستمو محکم روی دهنم گذاشته بودم تا صدای جیغم بالا نره

طاها\_امشب دستوپاتو خورد نکنم مرد نیستم قسم به یگانگی خدا همین فردا عقدت میکنم بیچارت میکنم آوا تقصیره خودمه که هی کوتاه اومدم تا شاید رام بشی اما نشدی\_\_\_\_\_ی

طاها از غفلت الیاس استفاده کردو به سمتم خیز برد جیغ بنفشی کشیدم که خودم مو به تنم سیخ شد یه سیلی فجیعی تو صورتم زد که از شدت ضربش پرت شدم که اگه خودش منو نمیگرفت سرم به میز میخوردو میشکست

طاها چنگ زد به بازوهامو محکم تکونم داد

طاها\_چیه؟ترسیدی؟آرررررره؟مگه تو از کسیم میترسی؟

الیاس خواست از من جداش کنه که یکهو طاها منو ول کرد که افتادم زمین به سمتش خیز بردو یه مشت زد تو بینیش

طاها\_فکر نکن از کاری که داشتی میکردی کوتاه میام ازت شکایت نمیکنم خودم حقتو میدارم کف دستت

آوای چشمانت

به سمتم خیز بردو منو بلند کرد مقاومت کردم اما نتونستم حرفی بزنم طهاها وقتی مقاومتمو دید به سیلی دیگه بهم زد که باعث شد سوزش صورتم وحشتناک تر بشه احساس میکردم گوشه لبم زخم شده و از بینیم خون میاد

طهاها\_مقاومت می کنی؟میخواایی برم تا به کارتون برسید میخواایی مامان بشی بعد که گذش در اومد بگی حضرت مریمم آررررررره

الیاس\_ببین داری دیگه زیاده روی میکنی احمق این حرفا چیه میزنی؟

طهاها چشماشو روی هم بستو چندبار نفس نفس زد دستامو با ترس دور بازوش گذاشتم همیشه این حرکتم آرومش میکرد هرچند فکر نکنم الان کارساز باشه  
\_به کسی چیزی نگو زنت میشم قسم میخورم زنت میشم

پوزخندی زد

طهاها\_بد\*" شدی بعد میخواایی زنت بشی؟

چشممامو محکم روی هم بستمو اشکام سرازیر شدن با تمام توانم جیغ زدم:

\_آقا جونم منو میکشه طهاها

طهاها\_اون تورو نکشه من تورو میکشم دختره عوضی پس بگو اینهمه مقاومت میکردی به خاطرهمین بود آررره؟لعنتی من چی از این کم دارم؟پول؟جذابیت؟چی هان؟چی کم دارم؟بگو چرا نمینالی؟

\_به خدا اشتباه میکنی

طهاها دستش بالا رفت تا دوباره بزنه که اینبار الیاس دستشو گرفتو محکم هولش داد عقب منو آروم برد پشت خودش یه لحظه دلم گرم شد توی اوج ترسی که داشتم احساس میکردم دیگه آسیبی نمیبینم چون الیاس هست

الیاس در حالیکه با یه دستش منو کشیده بود پشت سر خودش طوری که کاملاً جلوم بود روبه طهاها با عصبانیت گفت:

آوای چشمانت

الیاس\_اول یاد بگیر حرف بشنوی روشن که شدی بعد بزنی و دادوقال راه بندازی این یعنی غیرت

طاها به سمت الیاس خیز برد که الیاس هم به سمتش رفتو مشت محکمی تو صورتش کوبید

الیاس\_اینو زدم که بفهمی دست رو ضعیفه بلند نکنی

به سمتش خیز برد طاها تا اومد به خودش بیاد الیاس محکم هولش دادو کوبیدش به دیوار

الیاس\_چه جور مردی هستی که به ناموس پاکدامنت تهمت میزنی؟اون تقصیری نداشت من مقصرم

با ناباوری بهش نگاه کردم قلبم یه تیر کشید نمیدونم تیر قلب من دردش به الیاس رسید یا توهم زدم چون الیاس دستشو روی قلبش گذاشتو فشاری بهش داد ولی بعد سرشو بالا آوردو روبه طاها گفت:

الیاس\_کسی که قراره کشته بشه منم کسی که قراره بزنی منم نه اون دختر اون پاکه پاک تر از اون چیزی که داری تو ذهن کثیفت ازش میسازی

طاها وقتی دید الیاس دستش به قلبشه دستشو بالا آوردو محکم گردنشو گرفت الیاس هم سریع به خودش اومدو با دستاش مانع شدو محکم فشارش داد کم کم پاشو بالا آوردو محکم زد به زانو طاها که نالش بالا رفت

الیاس\_میتونستم ضربه فنیت کنم آقای بوکسور منم عینه خودت رزمی کارم

گاردشو بالا آورد

الیاس\_اما ترجیح میدم یه طور دیگه مبارزه کنم

طاها پوزخندی بهش زد با بغض خودمو رو زمین کشیدم سمتشون الیاس متوجه من شد گاردشو پایین آورد دست دیگه ای به قلبش کشیدو کمی چهرش توهم رفت این یعنی قلبش ناراحته؟یا درد من...

پوف حتی توی این شرایط توهمات من فضاییین

طاها روبه روی الیاس وایساد که باعث شد اونم بهش نگاه بکنه هردوشون قد روبه روی هم وایساده بودنو عصبانی بهم نگاه میکردن

آوای چشمانت

طاها\_اون دختررو میبینی عینه سگ داره میلرزه؟ قراره بشه زنه من اما الان با دیدن این صحنه ترجیح میدم بگم قراره بشه بردم یه جایی به بعد غیرتت ته میکشه ترجیح میدی یه کارای دیگه بکنی من اونو دوست دارم اما اون به هر دلیلی منو پس میزنه تورو چیزی نمیبینم که بگم رقیمی چون دربرابرم شانسی نداری اون دختر امشب زیر دستو پای بزرگاش اگه زنده در اومد از فردا شب زیر دستوپای خودم جون میده بیکسوکار نیست عقلا تا منو داره بی کسوکار نیست نمیذارم آشغالایی مثل تو هر جور سواستفاده ای رو ازش بکنن

الیاس\_اگه غیرت داری چه طور رضایت میدی امشب کسی روش دست بلند کنه

پوزخندی زد

طاها\_جناب نکویان فکر کنم یادت رفته بحث ناموسییه نه؟ شما بودی چی کار میکردی؟

به سمت برگشتو با غم بهم نگاه کرد

الیاس\_اگه واقعا دوسش داشتم پاش میموندم یا عقلا مینشستم حرفاشو گوش میدادم

چشمامو محکم روی هم بستم داشتم از غصه دق میکردم

الیاس با اخم به سمت طاها برگشت

الیاس\_من خودم امشب میام خونه پدربزرگتون خودم همه چیرو براش توضیح میدم

طاها خم شد رو صورتش که الیاس غضبی بهش نگاه کرد

طاها\_کافیه پاتو بذاری اونجا هیچکس به حرفات گوش نمیده با یه تیر خلاصت میکنن

الیاس پوزخندی زدو گفت:

الیاس\_پس ارثیه

طاها دستش بالا رفت تا بزنه که با جیغ اسمشو صدا زد که دستش اون بالا موند از روی زمین به

سختی بلند شدم

\_هرکاری که بگی میکنم هر جا که بگی میام فقط ولش کن

آوای چشمانت  
طاها\_چیه دلت براش سوخت؟

\_به کسی نگو الیاس بوده تورو خدا اینطوری براش بد میشه توکه میشناسیشون طاها

طاها\_الیاس چه بامزه قبلا آقای نکویان بود

یکهو خودمم از حرفی که زده بودم چشمام گرد شد این اولین بار بود که الیاسو به اسم صدا زده بودم  
سعی کردم کمی ترسمو پنهون کنم تا بتونم حرف بزنم

\_اسمی ازش نبر قسمت میدم

پوزخندشو که دیدم جیغ زدم:

\_میکشش لعنتی

طاها\_فکر کردی برام مهمه؟آررررررررر

\_چیزی نگو جونه مامانت حرفی نزن

طاها\_حق نداری اسم مامانمو قسم بدی

به سختی گفتم:

\_تورو روحه طاهره

طاها غضبی شد به سمت دیوار رفتو مشتم محکمی کوبید بهش که باعث شد از شنیدن صداش  
لرزشی تو تنم ایجاد بشه به سمت الیاس برگشتمو به سختی گفتم:

\_اسمی از شما وسط نمیاد این وسط کسی که میسوزه فقط منم

الیاس\_ما که کاری نکردیم چرا بهش نمیگی؟

\_چون حرفامو باور نمیکنن هیچ کدومشون آقا جونم روی این موردا حساسه حتی برای پسرش اگه  
طاها هم این کارو میکرد بابا زندش نمیداشت منکه سهلم

آوای چشمانت

طاها به سمتم اومدو بازومو محکم گرفت به سمت در رفت بغض کردم هیچی نگفتم از پله ها پایین رفت از درد فشارش داشتم جون میدادم

\_ولم کن فرار که نمیکنم

طاها بیشتر فشارش دادو به سمت ماشین رفت با باز کردن در منو پرت کرد توشو درو محکم بست خودشم عصبی ماشینو دور زدو سوار شد

بغض کردم توی خودم جمع شدم امشب میدونم زنده نمیومم

.....

\_یه لحظه وایسا آقاجون. جلو نیا. تورو خدا. وایسا

به سمتم خیز برد که همون لحظه جیغی زدمو دویدم به سمت اتاقم خودمو پرت کردم توش درو خواستم ببندم اما پاشو گذاشت لایه در خواستم زور بزنم که با یه حرکت درو باز کردو من پرت شدم روی زمین

وسط اتاق با هق هق عقب عقب رفتم مادر جون با گریه سریع جلوم وایسادو دست بابارو گرفت

مادر\_زننش بذار حرفشو بزنه ارسلان

بابا\_افسون بیا اینور

مادر\_تورو خدا ارسلان بذار حرفشو بزنه اون دختری نیست که از این کارا بکنه

با دادی که بابا زد مو به تنم سیخ شد

بابا\_پس حتما طاها داره دروغ میگه آرررره؟

مادر\_نه ولی شاید اشتباه دیده

بابا\_نمیذارم دست عموهاش بهش بیفته خودم امشب چالش میکنم بیا اینور افسون

سریع بلند شدم خواستم فرار کنم که اون لحظه بابا موهامو گرفت محکم کشیدشو آوردش تو

آوای چشمانت

از درد کشیده شدن موهام جیغ نمیزدم از درد کمر بندشو کارایی که میخواست بکنه جیغ میزد

بابا منو کشید تقلا کردم با زجه طهارو که طبقه پایین بود صدا زد:

ط\_\_\_\_\_ا\_\_\_\_\_ه\_\_\_\_\_ا\_\_\_\_\_توروخدا بیا کمکم کن التماس میکنم ط\_\_\_\_\_ا\_\_\_\_\_ه\_\_\_\_\_ا\_\_\_\_\_

دیگه هیچی نمیفهمیدم پرت شدنم به سمت دیوارو ضربه های کمر بند آقا جونم لگدایی وحشتناکی که میزد مشتای که به صورتمو قفسه سینه ام میکوبید از درد نفس هم نمیکشیدم ناله کردن هم فراموش کرده بودم

چنگ زد تو موهامو محکم کوبیدش به دیوار احساس گرمی خونو که روی صورتم داشت پایین می اومد باعث شد چشمامو روی هم ببندم چه قدر قیافه بابام وحشتناک شده بود

بابا\_چی برات کم گذاشتم که اخرش اینطوری جوابمو دادی دختره چشم سفید؟هان؟

توان حرف زدنو نداشتم طاهها محکم داشت به در ضربه میزد تا بشکنتش بیاد تو اما خبر نداشت که اون از یه چوب نشکنه نمیتونه بشکنتش

طاهها خواست کمکم کنه اما دیر رسید بابا درو بستو قفلش کرد هیچکس نبود که به دادم برسه و منو از زیر دستوپاش نجات بده

ضربه هایی که با سگکش میزد هر لحظه صدای جیغامو بالاتر میبرد نمیدونم چرا عینه این فیلما بیهوش نمیشدم همچنان داشتم کتک میخوردمو جیغ میزد

یکهو صدای وحشتناک شکسته شدن در اتاقم باعث شد باباهم دست از کاری که میکرد بکشه با ناتوانی به سمت در برگشتم دیدم با تعجب درو شکسته ناخواسته لبخندی زدم بیخود هیکل گوریل نداشت پس استفاده ای هم داشت

طاهها سریع به سمتمون اومد مادر جون با دیدنم جیغی زد اما بابا به اونا اهمیتی نداد طاهها نمیداشت با کمر بند بزنه اما نمیتونست لگداشو مهار کنه کم کم توی اون هیری ویری دستم زیر پاهاشون صدایی داد که باعث شد جیغی از ته دلم بزنم و زار بزنم که دلم برای خودم سوخت

طاهها بابارو ازم دور کرد مامان به سمتم اومدو زجه زد هرکار کرد بلندم کنه نتونست دست به هر جام که میبرد صدای جیغام کله خونرو برمیداشت

آوای چشمانت  
مامان\_داره میمیره طاها

طاها بابارو بیرون کرد به سمتم اومد خواست بغلم کنه اما دوباره سروکله بابا پیدا شد

بابا\_امشب باید توی این اتاق جون بده توی همین باغ چالش میکنم نمیذارم مایه رسوایی خونوادم  
باشی

توی همون لحظه ها بود که با صدای مبهوت سورن چشمامو روی هم بستم توانی برام نمونده بود که  
از درد بنالم طاها صداهش به شدت میلرزید

طاها\_غلط کردم آوا چشمتو باز کن

ناله ای کردم طاها سریع بلندم کرد کم کم سرم به سینش چسبیدو دیگه هیچی نفهمیدم....

.....

\_نمیتونم

مامان بینیشو بالا کشید معلوم بود داره جلوی خودشو بگیره که گریه نکنه

مامان\_هیچ نیرویی نداری آوا باید یکم قدرت داشته باشی

\_قدرت برای چی داشته باشم؟ برای اینکه زنه نوت بشم؟ زنه اون جانی؟ زنه اونیکه این بلارو سرم آورد؟

مامان\_طاها هنوز پات وایساده داره میگه عقدت میکنه نمیذاره کسی بفهمه

اشکام به شدت سرازیر شدن

\_توهم حرفای اونارو میزنی؟ نکنه باور کردی من واقعا با کسی بودم هان؟

مامان نگاهشو ازم گرفتمو اشک ریخت ناخواسته چشمام پر از نفرت شد نه از مامانم از طاها از مردی

که داشت با این کاراش به هدفش میرسید از کسی که به دروغ به بابا گفت توی یه صحنه خیلی

فجیع مچمونو گرفته که بابا ذهنش رفت برای یه چیزای دیگه

در حالیکه از شدت درد ناله ای سر دادمو تکون خفیفی خوردم روی تختم دراز کشیدم



## آوای چشمانت

دوتا از استخوانای دندنم شکسته بود که عمل کرده بودم بینیم شکسته بود اونم الان عملی بود دست چپم توی گچ بودو بدنم حسابی کبود شده بود صورت خوشگلم بلایی سرش اومده بود که هرکس بهم نگاه میکرد چشماشو میدیدم که قرمز میشه

صورتتم از درد توی هم جمع شد دو هفته ای میشد هیچ کس حق دیدن منو نداشت هرچند از این موضوع واقعا راضی بودم

کسی نفهمیده بود اینو از روی این میفهمم چون غرش عموهام بلند نشده بود اگه میفهمیدن الان زیر خاک بودم نه اینجا هرچند اینجا هم با قبرستون هیچ فرقی برام نداشت

چشمامو روی هم بستمو ملافرو روی سرم کشیدم علاوه بر طاهها سورن هم فهمیده بود اون شب وقتی اومده بود بهمون سر بزنه شاهده همه صحنه ها بود رویی برای نگاه کردن تو چشمای هیچ کدومشون نداشتم هرچی فکر میکنم که منو الیاس چه طوری روبه روی هم قرار گرفتیمو تو نگاه هم غرق شدیم به جایی نمیرسیدم منو اون تا حالا یه بارم بهم دست نداده بودیم اون وقت اون شب شوم میخواستیم...

وقتی یاده حمایتاش می افتادم که میگفت همه چی تقصیر من بوده و من باید تقاص پس بدم لبخند محوی روی صورتتم مینشست چه قدر مرد بود با اینکه تقصیر هردوتامون بود اما به تنهایی همه چیرو به گردن گرفت هرچند ما کاری هم نکرده بودیم اما نزد زیر همه چی میتونست بگه مقصر منم یا بذاره بره اما موند میدونم سراغمو گرفته اما یه بار به سورن گفتم بهش بگه که جون باباش دیگه دوروبره من پیداش نشه

نمیدونم سورن چه قدر از حرفامو بارو کرده اما میدونم بیشتر از اینا مراقبمه

در اتاقم باز شد از ترس اینکه آقاجونم باشه لرزیدم در که بسته شد کمی خیالم راحت شد چون فهمیدم آقاجون نیست اون اینقدر درو آروم نمینده

\_آوا

با شنیدن صدای اشکام حسابی سرازیر شدن چه قدر الان بهش نیاز داشتم آروم ملافرو از روی صورتتم برداشت با دیدن صورت اشکیم پوفی کشیدو بهم کمک کرد بشینم

\_بغلم نمیکنی؟

آوای چشمانت

سرشو انداخت پایینو چیزی نگفت نگاهش دیگه عینه قبل شیطون نبود دیگه سروصدا نمیکرد منو  
حرص نمیداد عینه این افسرده ها شده بود

اشکام سرازیر شدن با لحن مظلومی گفتم:

\_توهم حرفاشونو باور کردی نه؟

نگاه غمگینشو بالا آورد لبخندی زد که بیشتر شبیه به زهرخند بود

سورن\_ نه دیوونه بغلت نمی کنم چون میدونم کافیه بهت دست بزنم جیغت رفته هوا بهت نگاه  
نمیکنم چون نمیخوام با دیدن صورتت چشمام قرمز بشه بیشتر عذاب بکشی

\_بغلم کن سورن توروخدا

اونقدر لحنم مظلومانه بود که خودم دلم برای خودم سوخت سورن خودشو کشید به سمتمو به آرومی  
منو بغل کرد یه طوری نالمو خفه کردم که خودم موندم اون همه دردمو کجام ریختم

توی آغوشش غرق شدمو زجه زدم بازوشو چنگ زدمو هق هق کردم شونه های سورن هم میلرزید این  
یعنی داشت گریه میکرد باورش برام سخت بود اما حقیقت داشت

سورن\_ نجات میدم آوا نمیدارم به زور زنه طاها بشی

بهش نگاه کردم

\_زنش نشم بیچاره میشم آقاچونم گفته کافیه لب باز کنم شکایت کنم لالم میکنه سورن

سورن دستشو به سمت صورتم برد تا اشکامو پاک کنه اما سریع دستشو عقب کشیدو اشکاش سرازیر  
شدن فکر کنم جرات نداشت به صورتم دست بزنه

سورن\_ نمیدارم آوا مرد نیستم اگه کمکت نکنم

\_طاها نمیداره اون داداشته

سورن\_ مهم نیست مهم تویی مهم این تهمتیه که بهت بستن

\_خیلی سخته چیزی بهت بگن که نیستی تحمل وزن اون کلمه برام خیلی سخته سورن

آوای چشمانت  
سورن\_میفهمم خواهری میفهمم

\_کسی فهمیده؟

سورن\_به نظره خودت الان کسی فهمیده؟ بابام اگه بفهمه هیچ نمیداره تو زن طاهای بشی از گیتی  
ساققت میکنه

\_چی کار کنم؟ طاهای بهم گفت میشم بردش زجرم میده سورن دیگه اون طاهای سابق نیست

دستاش مشت شدنو نگاهشو ازم گرفت

سورن\_غلط کرده مگه شهره هرته من که نمردم دنیا بهت پشت کنه من هستم اوا حتی اگه لازم باشه  
تورو...تورو...

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم معنی این حرفو حرفای قبلیش که زده بودو کنارهم گذاشتم به  
خاطرهمین فقط تونستم به نتیجه ازش بگیرم که برام غیرقابل هضم بود

آروم ادامه حرفشو دادم:

\_بقیشو بگو سورن

عصبی چنگی توموهاش زد

سورن\_خدا سرشاهده من به بارم به چشم چیز دیگه ای به تو نگاه نکردم اما اگه این کارو بکنم  
اینطوری آزادی

سرمو پایین انداختمو اشک ریختم ببین چه قدر بدبخت شدم خدا که سورن داره اینطوری برای من  
دلسوزی میکنه

سورن\_الیاس عینه دیوونه ها شده وقتی شرایطتو براش توضیح دادم به زور گرفتمش تا نیاد اینجا  
شاید باور نکنی اما زد همه دمو دستگاشو ترکوند

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم باورم نمیشد چرا به خودش ظرر میزد

آوای چشمانت

سورن\_گفت میاد جلو همه چیرو برعهده میگیره براشم مهم نیست که چه بلایی سرش میارن فقط تو  
براش مهمی

با ناباوری سری به نشونه نه تکون دادم لبخندی زدو به آرومی گفت:

سورن\_فکر میکنم ازت خوشش اومده

\_اون منو دوست نداره میخواد منو نجات بده

سورن\_اینشو نمیدونم وقتی جونه پدرش قسمش دادم که نیاد سمتت نابود شد حدست درست بود  
نقطه ضعفش باباشه افتاده بود دنبالم آدرس اینجارو به دست آورده بود

با نگرانی بهش نگاه کردم که اونم خندید و لبخند اطمینان بخشی بهم زد موبایلشو درآوردو بلند شد  
به سمت در رفت با نگرانی سریع گفتم:

\_نرو همین الان اومدی

لبخندی زدو درو باز کرد داشت گریم میگرفت اگه بره چی کار کنم؟ تا شب خیلی مونده بود اینطوری  
نمیدونستم چه طوری وقتمو بگذرونم که دوباره دردم نیاد سراغم

دیدم به اطراف نگاهی کرد وقتی دید خبری نیست درو بستو دوباره با موبایلش ور رفت وا این چه  
کاریه

به سمتم اومدو آروم موبایلشو به سمتم گرفت

سورن\_مجبور بودم شرطشو قبول کنم

با تعجب به شماره ای که گرفته بود نگاه کردم با دیدن شماره یه طوری شدم اولین شماره ای بود که  
راحت حفظ شده بود دو سه بارم بیشتر باهاش تماس نگرفته بودم اما ناخوادگاه حفظ شده بود  
اگر شمارهشو اشتباه حفظ باشم اسمی که روی صفحه بود بهم میفهموند که قراره با کی حرف بزنم

\_الو سورن؟

با شنیدن صداش کله تنم لرزید ناخواسته بغض کردم هرکاری میکردم لبامو ازهم باز کنم حرف بزنم  
نمیشد سورن کلافه بلند شدو رفت درو باز کرد سرک بکشه ببینه کسی نیست یا نه

آوای چشمانت

سورن چرا نمینالی مگه قرار نبود زود تماس بگیری؟

چشمامو محکم روی هم بستم اشکام به شدت سرازیر شده بود کم کم صدای حرصیش باعث شد  
لبخندم پررنگ تر بشه

الیاس به جونه همون بابایی که قسمم دادی بلند میشم میام اون خراب شده ببینم چه خبره د بنال  
با دادی که زد باعث شد کم کم به خودم پیام به سختی فقط تونستم صداش بزمن

نکویان

سکوت اون طرف خط باعث شد نگران بشم نکنه قطع کرده باشه اینطوری دیگه نمیتونم باهاش حرف  
بزمن سریع به صفحه نگاه کردم دیدم تماس برقراره

الو

الیاس چرا صدات میلرزه خانوم کوچولو؟

چشمام روی هم بسته شد صداش به شدت میلرزید سعی کردم به خودم مسلط باشم تا خیالشو  
راحت کنم

با لحنی که پر از معنی و مفهوم بود گفتم:

آدما لالت میکنن بعد هی میگن چرا حرف نمیزنی این خنده دارترین جمله دنیاس

الیاس من غلط کردم آوا منو ببخش حلالم کن

از اینکه اسممو صدا زده بود تعجب کردم این اولین بار بود که منو به اسم کوچیک صدا میزد صداش  
چه قدر قشنگ بود چه قدر روحنواز بود الان احساس میکنم بیشتر از قبل بهش نیاز دارم

الیاس به خدا از اون روز نمیدونی چی کشیدم کلی خودمو لعنتو نفرین کردم هرکاری که بگی میکنم  
چی کار کنم که نجاتت بدم؟

فقط نیا اینجا همین

الیاس اینطوری تو زنه اون روانی میشی



آوای چشمانت

بابا\_امشب اینجا میمونی چون من میگم امروز که این دختره شنید بعدازظهر میایی پیشش کمی غذا خورد افسون سراز پا نمیشناسه سرحال شده پس میمونی خداسرشاهده بری بلایی سره افسون بیاد دیگه نوم نیستی

به سمتم برگشت با نفرت ادامه داد:

بابا\_این لوس بازیاتم تموم میکنی اینقدر اون زنو اذیت نکن حالش کافیه کمی بدتر از اینی هست بشه بلایی سرت میارم که نفهمی از کجا خوردیو چه طوری خوردی

سورن\_آقاجون به نظرتون کمی بد باهاش حرف نمیزنید یادتون رفته این آواس؟یه زمانی دردونتون بود جاش روی پاتون بود ولی الان...

آقاجون پوزخندی زد که باعث شد اشکام شدت بیشتری پیدا بکنن حتی توی اون لحظه که ازش میترسیدم چه قدر دلتنگ آغوش گرم پدرونش بودم وقتی دست روی سرم میکشید میگفت تا منو داری غم نداری دلم گرم میشد اما حالا...

آقاجون\_حالا میفهمم خدا چرا بهم دختر نداد اشتباه خودم بود بعد از پنج تا پسر دیدم دیگه افسون بچه دار نمیشه هردوتامون حسرت دختر به دلمون موند اما با خودمون گفتیم درعوض نوه دختر داشته باشیم جایه دخترمون فرضش میکنیم اما حالا پشیمونم ضربه ای که ازت خوردم از هیچ کدوم از پسرامم نخوردم کمرمو بد خم کردی

با رفتنش از شدت گریه دیگه داشتم جون میدادم سورن سریع به سمتم اومدو بلغم کرد صدامو توی بغلش خفه کردم و هق هق کردم تحمل حرفاش چه قدر برام سخت بود خدایا تو میدونی من بیگناهم  
یه کاری بکن خدا!!!!

.....

دستای لرزونمو به سمت موبایلم بردمو روشنش کردم آقاجون بیرون رفته بود به خاطرهمین شهر در امنو امان بود

مثل همیشه شماره الیاسو گرفتم توی این مدت که سورن نبود با الیاس باهم حرف میزدیم بیشتر وقتمو باهاش میگذروندم خیلی وقتها که نمیتونستیم حرف بزیم باهم چت میکردیم اونقدر چتاشم

آوای چشمانت

بهم حس خوب میداد که وقتایی که خدافسی میکردیم مینشستم یه دور همه جملاتو دوباره  
میخوندم بعد میخوابیدم

طاها طبق قولی که داده بود اسمی از الیاس نبرد الیاس هم اینجا پیداش نشده بود که این خیالمو  
بیشتر راحت میکرد نمیخواستم آسیبی ببینه

کبودی های صورتم بهتر شده بود اما خب هنوز صورتم هوا داشت دستم تا دو هفته دیگه از گچ  
درمی اومد برای پنهون کردن من مجبور بودن که یه دروغ سرهم کنن بگن که من با سورن رفتم  
تایلند آخه سورن الان اونجا بود اینطوری دیگه سراغی ازم نمیگرفتن

قرار بود وقتی وضعیت جسمانیم خوب شد منو طاها باهم ازدواج کنیم چندبار تاحالا اومده بود باهام  
حرف بزنه اما حاضر نبودم صداشو بشنوم آخرشم این آخری به زور اومدتم و حرفاشو زدو رفت حرفایی  
که باعث شد دردم بیشتر از قبل بشه وقتی بهم میگفت زجرکشت میکنم مو به تنم سیخ میشد اما  
وقتی نگرانی و غم تو چشماشو میدیدم میفهمیدم داره دروغ میگه و کوری میخونه

\_جانم خانوم خانوما

با شنیدن صداش لبخندی زد

\_سلام خوبی؟

الیاس\_ الان خوبم تو چه طوری؟

\_منم خوبم باهات رفتی خرید؟

الیاس\_ اول بذار دهنمون گرم بشه بعد فوضولی کن

تک خنده ای کردم بی توجه به دردی که توی بدنم پیچیده شده بود با خوشحالی صداشو توی مغزم  
ضبط کردم

الیاس\_ جات خالی حسابی جیمم خالی شد

خنده ای کردم با ذوق به حرفاش گوش دادم

الیاس\_ میرفتیم توی هر مغازه ای یه چیزی برمیداشت تازه برای من لباس خرید البته با پول خودم



آوای چشمانت

چرا اول زندگی داری خسیس بازی در میاری؟

الیاس\_من یه همچین زنیرو نمیخوام اینطوری یه شبه ورشکستم میکنه

جرات داری اینو بهش بگی؟

الیاس\_خب نه ولی جواب منفیمو اعلام کردم

واقعا؟

الیاس\_ایهیم توی تدارکات جدایی هستیم تو که میدونی این دختره عمه خانوم برام پسند کرده قبل از اینکه ببینمش گفته بودم ازدواج نمیکنم فعلا دلم پیشه یکی دیگه گیره ولی مگه حالیشون میشه

خنده ای کردم که باعث شد خودشم بخنده وقتی صدای خندشو میشنیدم ناخواسته جون میگرفتم یه انرژی خاصی بهم القا میشد به خاطر الیاس غذا خوردنم شروع کرده بودم به زور به خودم فشار میاوردم قبلا به خاطر ضرباتی که خورده بودم هرچی میخوردمو بالا میاوردم اما الان بهتر شده بودم اوضاع هم آروم بود

الیاس\_همه چی اونجا خوبه؟

\_ایهیم قراره دو هفته دیگه گچ دستم باز کنم

الیاس که معلوم بود حسابی خوشحال شده با ذوق گفت:

الیاس\_خداروشکر اینطوری دیگه خودت میری حموم اینقدرم سره افسون خانوم غر نمیزنی

سرمو پایین انداختمو چشمامو بستم صداش چه قدر دلنواز و قشنگ بود چه قدر نرم و دوست داشتنی بود تا حالا با کسی که تلفنی حرف میزدم اینقدر خوشی به دلم ریخته نمیشد حتی با سورن

کاش الان کنارم بود اینطوری میتونستم اون چشمای خوشگلشم ببینم دوباره توش غرق بشم اینطوری شاید میتونستم رمزشو باز کنم

الیاس\_خبری از طاها نشده؟

از سوالی که پرسید کمی دپرس شدم با غم گفتم:

آوای چشمانت  
نه داره برای مراسم عقد آماده میشه

الیاس که معلوم بود ناراحت شده به سختی گفت:

الیاس\_راضی شدی؟

\_مجبورم چاره ای ندارم

صدای پوف کشیدنشو که شنیدم باعث شد آرام چشممو ببندمو شروع کنم به دردودل کردن

\_تنهایی الانم تاوان تمام نه هاییه که نگفتم تا دل کسی نشکنه تاوان همه محبت هاییه که زیادی  
هدر دادم تا دلپرو به دست بیارم تاوان همه سادگی هاییه که در این دنیای هزارچهره خرج کردم  
تنهایی تاوان همه خوشبینی هایی بود که به دنیا و آدمای این روزا داشتم

الیاس\_آوا من تنهات نمیذارم منو سورن هستیم نگران چیزی نباش

لبخند غمیگنی روی لبام نشست چه قدر دلم میخواست کنارم بود نمیدونم چرا اما میدونستم اگه بود  
آرومتر بودم چون الان با همین حرف زدناش داشت آرومم میکرد

\_یه وقتایی باید رفت اونم با پای خودت باید جاتو تو زندگی بعضی ها خالی کنی درسته توی شلوغی  
هاشون متوجه نمیشن اما یه روزی یه جایی بدجور یادت می افتن اونوقت خیلی دیر شده

الیاس که لحنش کمی مشکوک شده بود گفت:

الیاس\_منظورت چیه؟

\_هیچی بابات چه طوره؟

الیاس که معلوم بود از این که بحثو پیچوندم کلافه شده گفت:

الیاس\_خوبه بگو منظورت چی بود؟

\_از سورن شنیدم به تازگی دمو دستگاه گرفتی مبارک باشه

الیاس\_ای بابا آوا چرا داری بحثو میپیچونی کاری نکن خودمو از یه جایی پرت کنم پایین



آوای چشمانت

وقتی میدیدم میخواد کمکم کنه یه حس بدی بهم دست میداد حس اینکه انگار الان دارم به یکی خیانت میکنم که اصلا نمیدونستم کی هست به خاطر همین نمیخواستم برام دلسوزی کنه یا بهم دست بزنه

طاها\_ ببین چه قدر لجبازی خب بذار کمکت کنم

دستی به شالم کشیدم به مامان نگاه کردم دوباره چهرش نگران و ناراحت شده بود لبخندی برای اینکه چهرش دوباره باز بشه زدمو گفتم:

\_باز غمبرک زدی افسونگر

مامان چشم غره ای بهم رفتو بعد آروم خندید طاها هم لبخندی زدو به مادرجون نگاه کرد

مامان\_ میتونی پاشی؟

\_آره بابا چرا نتونم

خواستم بلند شم که یکهو بابا از در اومد تو کمی هول کردم این هول کردنم مصادف شد با برخورد تنم به بازوی گنده این یالغوز و چون تعادلی نداشتم دوباره افتادم رو تخت

کلافه پوفی کشیدمو از این ضعفم حالم بهم خورد بابا با دیدن این اوضاع پوفی کشیدو با اخم طلبکارانه روبه طاها گفت:

بابا\_ چرا نمیرید؟

طاها\_ الان میریم نگران نباشید به موقع میرسیم

به سختی دوباره بلند شدم خیلی برام سخت بود پاهام وحشتناک درد میکرد حسابی تنبل شده بودم یه قدم به سختی برداشتم ولی لنگیدم انگار باید به یکی تکیه کنم با مظلومیت سرمو بالا آوردمو به مامان نگاه کردم تا بیاد کمکم کنه که اون لحظه طاها جلو اومدو بازومو گرفت تا بهش تکیه کنم

برای یه لحظه یادم رفت که بابا وایساده به خاطر همین با عصبانیت روبهش گفتم:

\_ولم کن خودم میتونم راه برم

آوای چشمانت

بابا با اخم یه قدم جلو اومد که وحشت زده ناخواسته چنگی به بازوی طاها زدمو خودمو عقب کشیدم

بابا\_ باز رم کردی؟

طاها آرام دستشو جلو آورد تا بابا بیشتر جلو نیاد با لحن آرومی گفت:

طاها\_ یکم از دستم دلخوره بهش حق بدید درد داره

اشکام روی گونم سرازیر شدن باس خوبه ازم دفاع کرد مامان پشت بابا با چشمو ابرو بهم فهموند که تمومش کنم تا دعوا راه ننداختم به خاطرهمین دست تسلیم بالا آوردمو به طاها تکیه دادم

طاها که فهمیده بود از سره اجبار بهش تکیه دادم ناراحت شد اصلا هم برام مهم نبود

آروم منو گرفتمو باهم راه رفتیم اگه اوضاع مثل قبل بود از اینکه کنارم بودو اینطوری بهش تکیه داده بودم ضعف میکردم اما الان حتی از اینکه کنارم بود هیچ حسی بهم دست نمیداد

به سمت پله ها رفتیم وقتی لرزش خفیف توی تنمو دید به آرومی گفت:

طاها\_ من هستم آوا نگران نباش

بغض کردم ببین چه قدر اوضاعم خرابه که از این پله ها هم میترسم چه قدم زیادن

\_این بلاییه که تو سرم آوردی همین بودنته که منو بدبخت کرد

بابا\_ چی داری بلغور میکنی؟ باز داری غر میزنی؟ چرا وایساده؟

طاها\_ بهتره باهام راه بیایی آوا بابا هنوز از دستت شکاره

با نفرت بهش نگاه کردم داشت از آب گلالود ماهی میگرفت

\_اینم مدیون توام

رومو ازش گرفتمو دست آزادمو به سمت نرده بردمو محکم گرفتمش بازومو با نفرت از دستش بیرون کشیدم دیگه برام مهم نبود بابا مشاهده همه این صحنه هاس میدونستم دیگه کاری نمیکنه البته فکر کنم

## آوای چشمانت

بدون توجه بهشون به سختی چند پله پایین رفتم با یه دست که خودمو گرفته بودم با اون یکی دست شکستم سعی میکردم تعادلمو برقرار کنم چون پاهام توان چندانی نداشت مطمئن بودم اگه بیفتم تا خوده پایین قل میخورم اینطوری دیگه چیزی ازم نمیموند

از هرچی خونه دوبلکسه متنفرم

مامان\_طاها مراقبش باش نیفته

نگرانی توی صدای مامان جیگرمو میسوزوند این مدت خیلی زجر کشیده بود ولی برعکس مامان بابا لحنش عصبانی و جدی بود که اونم به یه نوع آتیشم زد

بابا\_بدرک بذار بیفته ببینیم از دستش خلاص میشیم یا نه

مامان با دلخوری به بابا نگاه کرد دیگه از این حرفاش بغض نکردم حتی اشک هم نریختم فقط به سختی روی حرکات پاهام تمرکز داشتم تا برم پایین احساس میکردم دارم از سنگ میشم از سنگی که خودشون داشتن ازم میساختن

دو تا پلرو که پایین اومدم لرزیدم دیگه جرات پایین رفتنو نداشتم میدونستم یه قدم دیگه بردارم پرت میشم پایین ترجیح دادم وایسم آروم چشمامو بستم باید خونسرد باشم وگرنه ناچارا باید به طاها تکیه کنم

اون موقعها بود که برای اولین بار تصویر الیاس توی اون شرایط جلوی چشمام نقش بست یه طوری شدم صدای گرمو خواستنیش توی ذهنم اکو بست

الیاس\_دختر درسته ضعیفن اما یه حس خیلی قوی توی وجودشون هست که اونارو سرپا نگه میداره اونم مهربونی و گذشته تو اینو زیاد داری پس محکم تر باش بین دردایی که داری خفش میکنی تا من نفهمم بدون یکی دیگه هم داره پا به پایه تو با بدنی سالم زجر میکشه اینکه دردش زیاده ماله تو درمون داره اما ماله اون بیچاره نه

ناخواسته چشمامو باز کردم یه قدم روبه جلو برداشتم رفتم پایین

الیاس\_راه برو غذا بخور دوباره بخند بذار صدای خنده هات اونقدر بلند باشه که رویه همه اونایی که سره همین اشکات شرط بندی کردن سیاه بشه

آوای چشمانت

یه قدم دیگه پایین رفتمو لبخند محوی زدم

الیاس\_یادت باشه تو با همین دست شکستت استخونای خورد شدت صورت زخمیت بازم دلخوشیه  
یه نفری که دنیاشو توی قلبش با تو تقسیم کرده

یه قدم دیگه پایین رفتمو کم کم لبخندم غلیظ تر شد قدمام محکمتر شده بود دیگه ضعفی توی پاهام  
حس نمیکردم

الیاس\_زندگیتو منوط به بودن و نبودن آدمهای اطرافت نکن روی پاهای خودت وایسا تو از همه  
اونایی که ادعا دارن قوی تری

ناخواسته دستام از نرده ها برداشته شد که مامان سریع به سمتم خیز برد اما دیدم که بابا دستشو  
جلو آوردو مانع شد پس هنوزم بهم اعتماد داشت

الیاس\_تو یه دختر مقاومی که هیچ کس توان از پا دراوردنتو نداره پس گریه نکن تو تا ابد قهرمان  
زندگی یه مردی که استوار جلوی همه مشکلاتش ایستاده ولی زیر بار زور نرفته

یه قدم دیگه برداشتم با چشمای اشکی خوشحالم به مادرجون نگاه کردم که دیدم یه قطره اشک از  
گوشه چشمش چکید پایین بابا با ناباوری بهم نگاه میکرد کم کم رومو ازشون گرفتمو با اعتماد به  
نفس بیشتری قدم برداشتم

الیاس\_یادت نره آوا هیچ وقت آوای بغضو تنهایی نباشی همیشه آوای خوشی و خنده باش حالا  
بخند تا دوباره ضعف کنم

دستمو جلوی ذهنم گذاشتم تا صدای خندمو کسی نشنوه چه قدر حرفای قشنگ الیاس خوب توی  
ذهنم نقش بسته بود چه قدر خوشحال بودم جزو اون دسته از آدمها بود که همه جوره باعث آرامش  
طرف مقابلشونن الان که اینجا نیست اما این حرفاشه که توی ذهنم ثبت شده و منو به جلو حرکت  
میده

الیاس\_درسته آدمای دوروبرت دوست دارن اما بهتره توهم عینه خودشون دوششون داشته باشی تو  
خوشبخت ترین دختر دنیایی نه به خاطر پولو ثروتی که داری به خاطر روح پاک و جسم قویت عزیزه  
من

آوای چشمانت

به پایین پله ها که رسیدم به سمتشون برگشتم که دیدم همشون با تعجب دارن بهم نگاه میکنن  
طاها به نگاه غمگین توی چشماش بود که با به یاد افتادن چشمای الیاس نگامو سریع ازش گرفتم

الیاس\_زنه طاها بشی مهم نیست مهم اینه که توی قلبت کیرو بیرستی اونیکه کنارته مهم نیست حتی  
اونیکه توی قلبته ارزشی نداره فقط خودتی که مهمه پس محکمر باش قدماتو بردار نذار فکر کنن  
ضعیفی کم نیار منم پشتتم

بدون هیچ نگرانی قدمامو برداشتمو آروم دستمو به سمت کسی که روبه روم بود دراز کردم لبخندی  
بهم زدو آروم دستامو گرفت گرم فشارش دادو گفت:

الیاس\_فکر نکنی توی خیالاتمون دستتو میگیرم مطمئن باش توی واقعیت هم دستاتو میگیرم هرچند  
تو خودت قوی تر از اینایی به دست کسی نیاز نداری

آروم به عقب برگشتمو به پله هایی که ازش پایین اومده بودم نگاه کردم دیگه بغض نداشتم مثل  
همیشه این الیاس بود که آروم کرده بودو ضعفمو پوشونده بود همون طور که دستشو گرفته بودم  
بدون توجه به ضعف پاهام به سمت در رفتم

بدون اینکه به سمتشون برگردم با خنده گفتم:

\_نمیخوایید بیایید؟ من حوصله کتک خوردن ندارم دیر بشه تقصیر خودتونه

از در که بیرون رفتم صدای مامان به گوشم رسید

مامان\_طاها توروخدا برو دنبالش توی حیاط بخوره زمین زانوهایش زخم میشه

به الیاس نگاه کردم لبخندی زدم

الیاس\_از افتادن میترسی؟

\_نه

الیاس\_پس ولت میکنم



آوای چشمانت

آروم دستمو ول کرد بهش نگاه کردم که خندید و با دست بهم اشاره کرد که راه برم وقتی قدم  
برمیداشتم یاده تمام لحظاتی افتادم که به خاطر بیماری اعصابی که داشتم قرص میخوردم تا آروم  
کنن اما با حرفای الیاس آروم میشدمو قرصام کمومتر شد

هرروز باهام درباره این که قوی باشم حرف میزد علت قوی بودن الانمم همینه

به سمتش برگشتم دیدم با یه لبخند محو داره بهم نگاه میکنه همینکه خواستم بیفتم یکهو دستی  
دورم حلقه شد با ذوق چشمامو روی هم بستمو آروم سرمو از پشت به شونه هاش چسبوندم

\_همیشه باش باشه

\_همیشه کنارتم

با شنیدن صداش خشکم زد با شوک به سمتش برگشتم که با دیدن طاهها و لبخند محوی که روی  
لباش بود جا خوردم مامان لبخند محوی روی لباش بودو بابا هم کمی از دیدن این صحنه خوشحال  
بود

ولی من فکر میکردم الیاسه اصلا فکر نمیکردم طاهها وای خدا

طاهها\_بریم آوا؟

پوفی کشیدمو ازش جدا شدم دوباره ضعف به پاهام اومده بود به خاطرهمین نتونستم قدم بردارم  
دوروبرو گشتم اما الیاس نبود

ای خدا اون قدرت من بود هرچی زور زدم نتونستم دوباره حرفاشو به یاد بیارم به خاطرهمین  
درحالیکه بغض کرده بودم آروم به طاهها تکیه دادمو همگام با اون قدم برداشتم

طاهها\_ضعیف شدی یا داری اداشو در میاری؟

به سختی گفتم:

\_نمیدونم

طاهها\_چه طوری از اون پله ها تنهایی پایین اومدی؟

آوای چشمانت

\_نمیدونم

طاها پوفی کشیدو به سمت ماشین رفت درو برام باز کرد که از این کارش هیچ حسی بهم دست نداد  
آروم نشستم که اونم درو بست

به روبه روم خیره شدم چرا یکهو گمت میکنم الیاس چرا هی میایی و میری خب میمیری همش  
پیشم باشی

پوفی کشیدم

طاها که نشست رومو گردوندمو به بیرون نگاه کردم با به راه افتادن ماشین سعی کردم تا بیمارستان  
بخوابم و چشمامو ببندم اما نشد چون پخشو روشن کرد خواستم اعتراض بکنم اما با فهمیدن اینکه  
چه آهنگی گذاشته ناخواسته چشمامو بستمو خفه خون گرفتم

گیرم رگ خواب تو

تویه دستاشه

گیرم مثل من باشه

مغرور و عاشق

گیرم مثل حرفاشه

گیرم دوست دارم

اندازه خودم

که عاشقت شدم

ای داد بیداد

آره باز اون لحظرو یادت بیاد

آوای چشمانت

چشماتو بستی

چشمامو یادت بیاد

اگه حتی نخواد

اگه هرکی بگه

عشق

منو یادت بیاد

من

از قلبم تورو

خط زدم راحت برو

دیوونه بازیه

منو بدعادت کرد تورو

من دوست دارم ولی

کم نمیارم تورو

به سمت طاها برگشتم که داشت آرام همراهش میخوند نگاش کن چه تیرپ غمیم برداشته  
شونه ای با بیخیالی بالا انداختمو بدون اینکه اهمیتی بدم رومو ازش گرفتمو به خیابونا نگاه کردم  
طاها به خاطر اینکه سکوت ماشینو بکشنه گفت:

طاها\_ حسابی تورم کشیده بالا همه صداشون دراومده نمیدونن ایران وضعش خیلی بهتر از  
کشورهای دیگس

آوای چشمانت

پوزخندی زدم نگاه انگار منم بابام داره درباره اینا بامن حرف میزنه

درحالیکه توی خودم مچاله شده بودم گفتم:

\_کی میگه گرونی شده؟ اتفاقا به نظرم دوره ی ارزونیه دل ربودن. دل شکستن. دوستی. دشمنی. شرافت

همگی ارزون به خصوص دروغ که از همه ارزونتره قیمته هرچی عشقه حسابی کشیده پایین چه

تخفیف بزرگیم خورده قیمته ادما

طاها که طعنه حرفمو گرفته بود یه طوری شد غم توی چشماش بیشتر شد انگار انتظارشو نداشت

طاها\_ حرفای دیشمونو شنیدی؟

پوزخندی زدم:

\_آره هزارتا مهریه ام شد هرچند هزارتا برای تو هیچی نیست سه هزارتاهم چیزی نیست بابا منو به

هزارتا سکه فروخت چه جالب

طاها عصبی دستی توموهاش کشیدو کلافه یکم سرعتشو بالا برد چشمامو آروم بستمو بازش کردم

\_وقتی داشتی مهریمو مطرح میکردی یه لحظه خودتو جا من گذاشتی؟ غصه خوردی؟

طاها\_ تمام غصه هایی که برات خوردم بالا آوردم طعم بیهودگی میداد

با بغض بهش نگاه کردم که یه پوزخند روی لباش نشست

طاها\_ بسه هرچی به فکرت بودم بسه هرچی این عشقمو با پا عقب زدم حالا وقتشه من خیالم راحت

بشه اینطوری توهم کم کم خیالت راحت میشه چون دیگه در تصاحب یکی هستی

\_تو اگه شوهرم بشی جسممو تصاحب کردی نه روحمو حتی قلبم نه

درحالیکه فرمونو محکم توی دستاش فشار میداد پوزخندش به زهرخند تبدیل شد

طاها\_ وقتی زیادی دوشش داری حسود میشی حساس میشی چشم دیدن نگاه های بقیه رو نسبت

بهش نداری چشم نداری ببینی به غیر از تو با بقیه هم حرف میزنه اینا همه از دوست داشتن زیاده

آوای چشمانت

اما اون فکر میکنه دیوونه شدیو الکی بهش گیر میدی دیگه هیچ کدوم از حرفات مهم نیست تو فکر کن همون جسمتو میخوام خودت شرایطو عوض کردی

اشکام بیشتر از قبل سرازیر شد چه قدر عوضی بود

\_عزیزم تو عوضی شدی نگو شرایط عوض شده

طاها\_دیگه هیچ کس رو مثله من نمیتونی پیدا کنی

\_اتفاقا خوبیش به همینه

طاها که از این حرفم جا خورده بود ماشینو یه گوشه وایسوند تکونی نخوردم تمام مدت روم به سمت خیابون بود دلم نمیخواست بهش نگاه کنم نمیخواستم بیشتر از این شاهد قربونی غرورش باشم منو طاها اسیر دست آقاجون بودیم اون توسط حرفای بابا عاشقم شده بود وگرنه چرا وقتی بچه بودیم وقتی پدرمادرم بودن از این حرفا نمیزد عینه برادر کنارم بود پس این بد شدنش تقصیر خودش نبود تقصیر آدمای اطرافش بود یکیش من بودم بقیش بدرک

طاها\_چه طور اینقدر راحت دوست داشتنامو قربونی حرفات میکنی

به سمتش برگشتم عصبانی نبود ولی معلوم بود خیلی داره خودداری میکنه که کاری نکنه

\_فرق سرت میدونی کجاست؟ دوست داشتنت دقیقا بخوره همونجات

لباشو محکم تر از قبل روی هم فشار داد

\_بعضیا لازمه کنارت نباشن کنارتن تنهاتری پس خواهشا نباش

با ناباوری بهم نگاه کرد

طاها\_این حرفات یعنی چی؟ آوا میرما

\_فقط از تو جوب برو در جریان باشی

آوای چشمانت

طاها چنگی تو موهاش زدو نگاهشو ازم گرفت پیشونیشو به فرمون چسبوند پشت سر هم چندتا مشت به داشبورده کوبید اشکام سرازیر شدنو رومو به سمت خیابونا گردوندم تا حالا اینطوری باهاش حرف نزده بودم چه قدر بیرحم شده بودم

طاها\_دوسش داری نه؟

با شنیدن سوالی که ازم پرسیده بود با ناباوری به سمتش برگشتم لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد که اصلا نفهمیدم معنیش چی بود این الان منظورش کی بود؟

پیشونیشو که از روی داشبور برداشت چشمم به چشمای قرمز شدش خورد با دیدن چشمای قرمز شدش که عینه یه شیر زخمی بهم زده بود یکه خوردمو عقب کشیدم

این کارم از روی ترس نبود از روی چیزی بود که باورم نمیشد به چشم ببینم

طاها\_چرا چیزی نمیگی؟الیاسو میگم دوسش داری؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین به سختی گفتم:

\_نه باور کن اونطوری که تو فکرشو میکنی نیست

طاها پوزخندی زدو به روبه روش خیره شد انگار باورش نشده بود

سری تکون دادو لباسو با زبونش خیس کرد بعد دوباره به سمتم برگشت

طاها\_هردوتامون از ته دلمون میگیمن حرفهامو تو دروغهاتو عزیزم یه راست بگو ببینم بلدی؟

\_من هیچ دروغی به تو نگفتم

طاها\_آوا اون خری که تو چشمای من دیدی سایه خودت بود

اخمامو کشیدم توهم

\_هیچ دلیلی نمیبینم بهت دروغ بگم من هیچی برای از دست دادن ندارم

سری بالا پایین کرد انگار حرفمو تایید کرده بود با لحن طعنه داری گفت:

آوای چشمانت  
طاها\_بایدم نمونده باشه

یکهو منظورشو از این حرف گرفتم که باعث شد قلبم تیر بکشه از شدت زهری که به وجودم پاشونده بود حتی آب دهنی که قورتش دادم مزه زهر داد

\_مردی مرده که به کسی که دوشش داره تهمت نزنه اشتباه از خودم بود من از کسی انتظار داشتم سکوتمو بفهمه که حتی فریادم نشنید

طاها\_مردونگی رو در حقت تموم کردم دخترعمو همینکه اونجا زنت گذاشتم همینکه دوسال پیش مراسمی که کلی براش هزینه کرده بودمو به خاطر تو کنسلش کردم همینکه تا الان بلایی سرت نیاوردمو دارم درکت میکنم خودش کلیه عزیزم دیگه کی تورو میخواد؟هیم؟جز این دل احمق من \_امان از اون روزی که دوهزاری مثل تو خودشو تراول فرض بکنه اسم مردو به زبونت نیار سنگینه میتروسم سرفت بگیره

دستش بالا رفت تا بزنه توی صورتم اما با دیدن چشمام دستش اون بالا مشت شد

\_میخوام یه چیزی بهت بگم مرد بودن به قدوهیکل نیست به غرور و پول و تکبر نیست به زور بازو و قدرت نیست به اینکه درک کنی بفهمی شونت جایه سرگذاشتن داشته باشه نه لیاقت توف انداختن روش

کمی خودشو بهم نزدیک کرد که باعث شد خودمو عقب بکشم

طاها\_حرفای گنده گندتو از اون یاد گرفتی نه؟

\_هرجور میخوایی فکر کن

طاها با لحن ترسناک ولی آرومی گفت:

طاها\_آقاجون بفهمه کسی که قراره زنه من بشه و یکی دیگرو دوست داره میدونی چی کار میکنه؟

با وحشت لرزیدم نه به خاطر تهدیدش برای من از ترس اینکه بلایی سره الیاس بیاره

طاها\_اول اون پسررو میکشه مخصوصا اگه بفهمه کسیه که به حریم خصوصی ناموشش نزدیک شده دوم زنه منو از پا درمیاره به خصوص اینکه یه بارم ازش ضربه خورده

آوای چشمانت

اشکام روی گونم سرازیر شدن میدونست از این حرفاش متنفرمو منو میترسونه ولی باز هی میگفت  
\_چرا حرفتو واضح نمیزنی؟

طاها\_اون پسر دهاتی چی داره که تو دوسش داری؟اون شرکت که ماله خودش نیست ماله باباشه  
بفروشیشم دو میلیارد نمی ارزه میدونی شرکت منو اگه پرتشم کنی بالای ده میلیارد ارزش داره  
\_چرا داری پولتو به رخم می کشی؟مگه من...

طاها دستشو سمت گونم آوردو اشکامو پاک کرد دلم میخواست جلوی این کارشو بگیرم اما با اون  
یکی دستش مانع شده بود

طاها\_میخوام بهت بگم به چیش دل خوش کردی؟به چیش که من ندارم تا کاری کنم داشته باشم  
من از هر نظری از اون سرترم پول جذابیت خونه ماشین همه چی اون هرچی که داره از باباشه ولی  
من هرچی که دارم از خودمه

\_اون هیچی از باباش نداره نه ویلا داره نه پنت هوس نه شرکت اون ماشینی که زیر پاشه ماله  
خودشه داره یه جا سرمایه گذاری میکنه که روی پایه خودش وایسه اونم غیرت داره به پول باباش  
بسته نیست اونام دست کمی از ما ندارن اونام پولدارن

طاها اخماشو کشید توهمو چشماش رگه های خشم توش نشست

طاها\_چه قدر خوب همه چیزشونو حفظی

بغض کردم

\_تو که به خواستت میرسی با اون چی کار داری که آدم فرستاده بودی کتکش بزنی

یکهو لبمو گاز گرفتمو چشمامو روی هم بستم طاها دستش سمت شالم رفتو شالمو پایین آورد موهام  
توی صورتم پخش شد با دستایی که سعی میکرد خشن نباشه موهامو از تو صورتم زد کنار شیشه  
های ماشین حسابی دودی بود از طرفیم منعکسی بود به خاطرهمین کسی هم که از جلو توی ماشین  
زوم میکرد چیز درست و حسابیم نمیدید

به شدت به لرزه افتاده بودم حالا چی کارکنم خدا



آوای چشمانت  
طاها\_ پس هنوز باهات در ارتباطی

لرزش بدنم هر لحظه بیشتر می شد بهم نزدیک شد دستش پشتم رفتمو آروم منو جلوتر کشید فاصله  
بین صورتامون به اندازه یه میلیم نبود وقتی حرف میزد \*

طاها\_ خانومه خوشگلم هنوز باهات در ارتباطی؟

دستش که پشتم بود به سمت کمرم رفت مو به تنم سیخ شد میدونستم میخواد چنگش بزنه  
\* اما به آرومی دوباره چنگ زد که بازهم باعث شد دوباره تکرار بشه خواست دوباره چنگ بزنه که به  
سختی گفتم:

\_ نکن تورو خدا دردش نفسمو میبره

پیشونیشو محکم بهم چسبوند یه ذره هم صورتشو فاصله نداد

طاها\_ تو قراره ماله من شی اون وقت یکی دیگه قبل از من نرمی اینارو احساس کرده

آروم دستشو بالا آوردو \* که چشمام پر از اشک شدن

طاها\_ \* فقط برای من باشه

آروم خم شدو بوسه ای روش کاشت که حسابی سرخ شدم خواستم عقب بکشم که اینبار محکم تر  
منو گرفتم \* که باعث شد قلقلکم بیاد ولی بیشتر از ترس میلرزیدم

طاها\_ این گوشا دیگه چیا شنفتن هیم؟

چشمام روی هم بسته شد به آرومی خم شد کناره گوشم با لحنی که داشت بدجوری منو میسوزوند  
گفت:

طاها\_ قتله منو خودتو اونو باهم کشیدی؟ میخوام یکم ازت بابت این پشتکارت تشکر کنم

دستش از کمرم بالاتر اومد وحشت زده لرزیدم ولی الان وقت این حرفا نبود باید یه کاری میکردم  
سریع دستمو از زیر دستاش آزاد کردمو مانع شدم محکم دستشو گرفتم

\_ تو... تو این کارو نمیکنی

آوای چشمانت  
طاها\_ نه نمیکنم شاید به خاطر اینکه یکی دیگه لمسش کرده

با زجه نالیدم

\_به خدا اینطور نیست

طاها\_ چرا داری میلرزی

آروم ازم فاصله گرفت به چشمای اشکیم نگاه کرد کلافه دستی توموهایش کشیدو مشتی روی فرمون زد

طاها\_ از کی باهاش در ارتباطی

محکم به در چسبیدمو نفس نفس زدم باورم نمیشد میخواست لمسش کنه خدایا این واقعا طاها بود؟اینکه اینطوری نبود؟

آب دهنمو قورت دادم

\_یه بار باهم حرف زدیم چون نگرانم شده بود میخواست بدونه چه بلایی سرم اومده دیگه باهاش در ارتباط نیستم

طاها پوزخندی زدو ماشینو راه انداخت

طاها\_ فعلا اختیارت دستم نیست وقتی اومد میفهمم چی کار کنم حقه داشتن موبایلو نداری هرکار داشته باشی با موبایل من انجام میدی گور بابای وای فای تلفن خونرم قطع میکنم تو اون خونه زندونی میشی گاهی اوقات که دلم برات بسوزه میبرمت بیرون تا یه حالوهوا عوض کنی انتقام همه این آتیش گرفتنای قلبمو ازت میگیرم

توی خودم بیشتر جمع شدمو اشکام بیشتر سرازیر شدن از شدت ترس و نگرانی روبه موت بودم جرات نداشتم بهش بگم کاریش نداشته باش چون میدونستم برزخی میشه ولی باید یه کاری میکردم طاها دیوونه بود میترسیدم بهش آسیبی بزنه

تا وقتی به بیمارستان رسیدیم حرفی بینمون ردوبدل نشد اما حین برگشت دوباره جروبچتمون اوج گرفت بهش گفتم که ازش متنفرم اونم برخلاف انتظارم پوزخندی زدو هیچی نگفت خیلی وقت بود

آوای چشمانت

وقتی بهش میگفتم ازت متنفرم فقط پوزخند میزد انگار دیگه براش مهم نبود که چه قدر ازش بدم  
میاد خودخواه شده بود احساس میکردم افتاده رو دنده لج

با این رفتارای من همه چی داشت بدتر میشد طاها توی سریعتر برگزاری مراسم پافشاری کرده بود به  
خاطره‌مین هفته آینده مراسم عقدمون بود که باعث شد دیشب از شدت گریه از هوش برم

الانم علت این دردای تنم چیز دیگه ای بود امروز وقتی طاها اومد اینجا و به بابا گفت همه چی داره  
درست میشه عصبی شدم چون قبلش کلی باهاش صحبت کردم اما زیر بار نرفت گفت این دفعه  
اشتباه قبلیشو تکرار نمیکنه به خاطره‌مین همه چی داره با سرعت بیشتری جلو میره منم امروز دوباره  
شیر شدمو کلی دادوقال راه انداختم بابا هم جدیدا دست بزن پیدا کرده بود خیز برد کتکم بزنه که  
اینبارو از خدام بود اینطوری یه بلایی سرم می اومد دوباره عقب می افتاد اما طاها اجازه ندادو مامان  
دستمو کشید برد تو اتاق الانم توی اتاقم و دارم گریه میکنم همین به همین سادگی در برابر  
ظلماشون فقط دارم اشک میریزمو خفه خون گرفتم

قراره عقد کسی بشم که اصلا ازش خوشم نمیاد حالا باس خوبه خبر دارم قراره چه بلاهایی سرم بیاره  
ولی بازهم داشتم عقدش میشدم تقصیر من نبود تقصیر آدمایی بود که ادعاشون میشد صلاحمو  
میخوان ولی برام جایه سواله اینا میبینن من چه قدر پافشاری میکنم که این وصلت صورت نگیره ولی  
چرا اینقدر مصرن

با طاها حرف زده بودیم من بهش قول داده بودم که اگه به الیاس آسیب نزنه زنش میشم اما وقتی  
خبر دادن که دوباره رفته اونجا و کلی سروصدا کرده و با الیاس دوباره گلاویز شده منم دارم میزنم زیر  
قولم هه فکر کنم انتظار اینکه خبراش بهم برسه نداشت

چشمامو روی هم بستمو بغض کردم دلم میخواست با یکی دردودل کنم با الیاس نمیتونستم حرف  
بزنم چون میترسیدم کسی بیاد تو و بفهمه اون وقت میگفتم با کی دارم حرف میزنم

توی اون لحظه ها بود که برای یه لحظه قلبم پر از نور شد لبخند محوی زدمو به سمت پنجره اتاقم  
برگشتم

باد با پرده بازی میکردو کنارش میزد اینطوری میتونستم تراسو ببینم کمی نگامو بالاتر گرفتمو به  
آسمون سیاه شب نگاه کردم لامپای اتاقم خاموش بودن و تنها نوری که از تراس و پنجره ها بزرگی که  
توی اتاقم بود وارد اتاق میشد

سلام خداجونم نشناختی؟ من همونیم که وقت و بی وقت مزاحمت میشه همونی که وقتی دلش میگیره و بغضش میترکه میاد سراغ تو من همونیم که همیشه دعاهای عجیب غریب میکنه و چشماشو میننده و میگه من این حرفا حالیم نیست باید دعامو مستجاب کنی همونی که گاهی لج میکنه و گاهی اوقات خودشو برات لوس میکنه همونی که نمازش یکی در میون قضا میشه و کلی روزه نگرفته داره همونیکه گاهی بدجنس میشه گاهی هم خبیث گاهی هم خودخواه حالا یادت اومد کیم؟

لبخندی زدم

احساس میکنم تنهام گذاشتی چرا رفتی خدا؟ من شنیده بودم که خدا بنده هاشو خیلی دوست داره من مذکر نیستم از اون جنسیم که برای تو ارزش بیشتری داره از همون جنسیم که به اسمش سوره نازل کردی من دخترم خدا اینا فکر میکنن من زن شدم باهام بد تا میکنن تحمل تهمتاشون هیچ تحمل یه درد دیگه رو دارم به جون میخرم

میخوان به زور منو بدن به یکی از این مردایی که خلق کردی میشناسیش طهارو میگم فقط تو خبر داری که آیندم با اون چه طور پیش میره اما نمیخوام دعا کنم این دفعرم عقب بندازیو یه بلای آسمونی نازل کنی عقدم بهم بریزه کم کم خسته شدم دیگه نایی برای ایستادنو لجبازی کردن ندارم مامان راست میگه بالاخره باید زنش بشم

میخوام مراقب یه نفر باشی یه نفر که خیلی دوشش دارم یکی که هنوز برام عزیزه و ارزش داره یکپرو براش کنار بذار که ارزششو داشته باشه یکپرو همدمش کن که بهترین عشقای دنیارو به پاش بریزه کسی که منو قوی کرد کسی که وقتی به یادش می افتم آرامش میگیرم

خدا مراقبش باش به سورن هم سپردم مراقبش باشه خیلی مرده خیلی زیاد با اینکه کاری نکردیم و داریم همه این تهمتارو تحمل میکنیم اون همش داره ظرر میده چون یه بار به ماشینش آسیب میزنن یه بار به دمودستگاهای شرکتش یه بارم به خودش اما شکایتی نکرد حتی به روم نیاورد همه این خبرارو سورن بهم میداد

ما کاری نکردیم قانون روشنش میکرد اون وقت روی اینا سیاه میشد نه منو الیاس

آوای چشمانت

اینبارو یه دعای متفاوت دارم کناره اونی باش که کنارم نیست اما یادو خاطرش کنارمه و آرامش این وجودمه

با آرامش چشمامو روی هم بستم احساس کردم الیاس دیگه امنیت داره چون دست بهترین کس سپرده بودمش

توی همون حالت که بودم موبایلم زنگ خورد برش داشتم که با چشمای گرد شده دیدم الیاسه وا چه قدرم حلال زاده بود

لرزیدم هیچ وقت سابقه نداشت خودش زنگ بزنه همیشه من زنگ میزدم اینطوری خیالم راحت بود میترسیدم توی یه شرایط بد باشم اون وقت یکهو زنگ بزنه بعد خر بیارو باقالی بار کن

از فکر اینکه اتفاقی افتاده باشه برقراری تماسو لمس کردم و آروم جواب دادم

\_الو

الیاس\_ این بی ناموس چرا اینقدر هوله

از لحن عصبی و حرصیش کپ کردم این چه لحنی بود؟ چرا اینطوری حرف میزد؟

الیاس\_ چرا چیزی نمیگی؟ مگه نمیفهمه تو حالت خوب نیست؟

\_سلام

الیاس\_ سلامو به کسی میگن که بخواد سلامت باشه من وقتی میبینم اینطوری داری اونجا زجر میکشی چرا باید...

\_الان زنگ زدی غر بزنی؟ کی اصلا بهت خبر داد که مراسم چند روز دیگس؟

الیاس با حرص از لای دندوناش غرید:

الیاس\_ نمیخواستی بگی؟ کلاغا خبر میارن

ناخواستی لبخندی زدمو آروم به تاج تختم تکیه دادم تا حالا اینقدر حرص خوردنشو ندیده بودم منظورم نشنیدن بود

آوای چشمانت

\_اگه به سورن نگفتم بهش میگی کلاغ

احساس کردم تک خنده مردونه ای زد چون صدای نفس کشیدنش عوض شد لبخند روی لبام پررنگ تر شد دوباره دلم براش تنگ شده بود

\_فکر میکردم تنهام ولی الان تنها نیستم خب بیا حرف بزنیم

الیاس\_ درد تنهایپرو به دل نگیر عقابها هم همیشه تنهان این لاشخوران که همیشه جمعشون جمعه

\_ممنون هر وقت دلم میگیره هستی حتی وقتایی که درد دارم این تویی که با حرفات منو آرام میکنی  
زمان کنار تو خیلی بهتر پیش میره

الیاس\_ خیلی خب حالا اینقدر هندونه زیر بغلم نذار

\_الیاس نگران من نباش مرور زمان دردامو دوا میکنه طاها هم زیاد بد نیست

الیاس\_ زمان هیچ وقت دردی رو دوا نمیکنه این ماهستیم که به مرور به دردامون عادت میکنیم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین واقعا راست میگفت من تاییدش میکردم

الیاس که معلوم بود ناراحته به آرومی گفت:

الیاس\_اگه بخوایی آخر همه وایمیستم مثل تیر چراغ برق ته خیابون اما روشن روشن

چشمامو محکم روی هم بستم

الیاس\_نمیذارم اذیتت کنن

\_همیشه روشن بمون باشه

الیاس\_چشم توی سرزمین قلب من کسی بوسه فرانسوی بلند نیست اینجا مثل المان پل عشق نداره

از گل رز هلندی هم خبری نیس اینجا عشق یعنی به خاطر چشمهای دروبرت معشوقنتو فقط از پشت  
گوشی بوسیده باشی

یه لحظه با ناباوری به روبه روم خیره شدم این امکان نداشت

آوای چشمانت  
الیاس\_شب بخیر آوای تنهایی

موبایلمو از کنار گوشم پایین آوردمو مبهوت به دیوار روبه روم خیره شدم این حرفش چه معنی میتونست داشته باشه؟ منظورش از معشوق چی بود؟

همیشه همینطور فلسفانه حرف میزد باید معنی کلماتشو میفهمیدی اما من اصلا منظورشو از این معشوقه نفهمیدم نمیتونیم بگیم به من گفت چون اونکه نگفت بوس شب بخیر راستی بهم گفت آوای تنهایی این حرفش یعنی آوای ارزشم یعنی براش باارزشم

الیاس بهم میگفت تنهایی خیلی باارزشه حداقل با ارزش تر از وقتی که خلوتتو با یه آدم حال بهم زن تقسیم کنی وقتی میگم حرفاش فلسفانه و رمزیه همینه میخواست بگه آوای باارزش که گفت آوای تنهایی

لبخند گنده ای روی لبام نشست من براش باارزشم ای جانم

با خوشحالی سرمو بالا گرفتمو گفتم:

\_شکرت که هستی

.....

طاها\_چه طوره؟

بی میل گفتم:

\_خوبه

طاها اخماشو کشید توهمو با حرص بهم نگاه کرد

طاها\_لبو لوچت چرا آویزونه میخوایی پیام جمعش کنم؟

سریع راست وایسادمو جلوی آینه چرخى زدم سعی کردم عادی باشم نمیخواستم دوباره اذیتم کنه نقطه ضعفم دستش اومده بود پس نباید کاری میکردم که ازش استفاده کنه

\_اینو برداریم؟

آوای چشمانت

آروم به سمتم اومدو کنارم ایستاد چه حس غریبی بهم دست داد خیلی وقت بود درمقابلش خنثی بودم شاید اگه این اتفاقا نمی افتاد یا با شخصیتی مثل الیاس آشنا نمیشدم الان یکم فقط یکم خوشحال بودم

\_این تصویر منو توهه؟تصویر دوتا خواهربرادر؟ تصویر منه که اینقدر غمگینم؟

طاها\_تو توی این لباس پس فرداشب ماله من میشی خواهر برادر چیه؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم در حالیکه توی آئینه به لباسی که آرزوی هر دختری بود تنش بره گفتم:

\_منظورت جسممه؟

دستاش که مشت شد کمی لرزیدم همچنان کنارم توی آئینه وایساده بود برای مراسم عقدمون دیزاینر داشتیم لباسمونم باهم هماهنگ بود اینشو دیگه ندیده بودم چند مدل لباس عروس که با لباسی که طراح لباسش طراحی کرده بود برام آورده بودن و الان باید بینشون یکيرو انتخاب میکردم بماند چند سرویس برای روی هر کدومشون هم خریده بود که همشونم طلای سفید بود اما هیچی منو خوشحال نمیکرد فکر میکرد با این کارا تصمیم من عوض میشه یا ذوق میکنم

دختری که بهم کمک میکرد لباسمو عوض کنم با دیدن طاها و خرجایی که کرده بود حسرت توی چشماش منو آتیش میزد دلم میخواست بهش بگم بیا تو برو توی این لباس کنار طاها وایسا اینطوری حسرت نداشته باش اما نمیشد نه اینکه نخوام اجازه نمیدادن

طاها بیشتر از هروقتی توی اون لباس تنش جذاب شده بود دلش میخواست سنگین ترین مراسم عقدو بگیره تا شاید دل منو خوش کنه هه هنوز منو نشناخته بود نمیدونست دخترعموش با این جور چیزا خر نمیشه

طاها\_ازش راضی هستی؟

به سمتش برگشتم که دیدم نگاهشو ازم گرفت شاید نمیخواست بیشتر از این از تو چشمام شاهد غمام باشه شاید اینطوری وجدانش بیشتر میخوابید

طاها\_میدونی چه قدر خرج کردم؟

\_واقعا چه فایده؟بالای خط فقر باشی و زیر خط فهم



آوای چشمانت

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین

\_ همه چی داره جدی جدی جلو میره من واقعا دارم زنت میشم یا بهتر بگم بردت

طاها به سمتم اومدو آروم روبه روم ایستاد دستاشو به سمت شونه هام\* "آوردو به لباس عروسی که تم بود نگاه کرد بدون توجه به حرفم لبخندی زدو گفت:

طاها\_ بیشتر از هر وقت دیگه ای خوشگلتر شدی نانا خانوم

\_ یه سری از عقل فقط دندونشو دارن

زهر خودمو که ریختم رومو ازش گرفتم تا برگردم توی اتاق پرو اما بازوم توی دستاش محاصره شد به سمتش برگشتم دیدم چشماش باز عصبی شده همون طور که بهم نگاه میکرد با عصبانیت غرید:

\_ خانوم همتی شما فعلا بیرون تشریف داشته باشید

دختره یا همون خانوم همتی ازمون فاصله گرفتو به سمت دیگه ای از بوتیک رفت اونقدری بوتیکش بزرگ بود که میتونستی توش گم بشی

با رفتن همتی طاها یه قدم بهم نزدیک شدو آروم کمی روی صورتم خم شد

طاها\_ دیروز یه جا خوندم نوشته بود اینایی که به یکی پا میدن، به یکی دل اذیت نکنن، اینا کارت اهدا عضو دارن یاده تو افتادم

بیشتر خم شدو سرشو بین گردنم گذاشتو آروم لای موهامو بو کرد

طاها\_ هر چقدر عطر رو عوض کنی باز هم تننت بوی کثیف خیانت رو می ده

لرزشی که توی تنم ایجاد شد باعث شد پوزخندی بزنه و آروم دو طرف کمرمو بگیره با نگرانی بهش نگاه کردم

طاها\_ از لج من رفتی عطرتو عوض کردی؟ فقط به خاطر اینکه گفتم خوشبوهه نه؟ یعنی اینقدر برات مهمم عزیزم؟

آوای چشمانت

سعی میکردم نگرانیمو برطرف کنم دهنم خشک شده بود بذار هر غلطی دلش میخواد بکنه بالاخره که چی سه روز دیگه صاحب همین جسمی میشد که داشت زجرم میداد دیگه چرا باید ازش فاصله میگرفتم

آروم دستمو بالا آوردمو دور گردنش گذاشتم که باعث شد چشماش گرد بشه وقتش بود منم زهرامو بریزم میدونم پس فرداشب همه تهدیدایی که کرده بودو عملی میکنه اون موقع شاید زیاد نتونم بلبل زبونی کنم اما الان اینجا بهترین موقعیت بود

به چشمای متعجبش نگاه کردم کمی به صورتش نزدیک شدم که هرلحظه چشماش بیشتر گرد شد با لحن آرومی گفتم:

\_اگه برام اونطوری که میخوایی مهم بودی زیرت خط می کشیدم نه روت

آروم کمرمو فشار داد که باعث شد از شدت دردش فقط چشمامو ببندمو سرمو عقب ببرم به طور فجیعی پهلومو از روی لباس چنگ زده بود که باعث میشد نفسم بیره \*

طاها کناره گردنم خم شد وقتی گرمای نفساش به گردنم میخورد به شدت پوستم میسوخت چه قدر تحمل بوی عطرش سخت بود

طاها\_وقتی که داری گنده تر از دهنه حرف می زنی حواست به چاک دهنتم باشه عزیزه دلم

به آرومی کناره گوشم زمزمه کرد

طاها\_برو تو اتاق پرو کارت دارم

کم کم به غلط کردن افتاده بودم با ترس بهش نگاه کردم که باعث شد چشماش حریص تر بشه به خاطرهمین مچ دستمو گرفتمو به سمت اتاق برد

تا اومدم به خودم پیام بگم نه خودمو چسبیده به دیوار اتاق پرو دیدمو طهارو روبه روی خودم

آروم بهم چسبید که باعث شد چشمامو ببینم به آرومی دستشو سمت زیپ لباسم برد که وحشت زده اشک ریختم

\_عذاب دادنمو بذار برای همون پس فرداشب منو تو الان محرم نیستیم طاها

آوای چشمانت  
طاها\_ برای اون محرم بودی؟

با صدای لرزونی گفتم:

\_خفه شو

طاها یکم زیپ لباسمو پایین کشید که باعث شد وحشت زده دوتا دستامو بالا بیارم جلوی لباسمو بگیرم تا نیفته دارو ندارم بیفته بیرون

وقتی لرزش تنمو میدید احساس میکردم بیشتر خوشش می اومد چون یکم دیگه پایین کشید

\_به خدا جیغ میزنم

طاها\_جیغ بزن نفسم آبروی اولین کسی که میره خودتی تو که نمیخواهی جلوی اون دختره لباس تنت نباشه

چشمامو محکم روی هم بستمو به دیوار چسبوندم

\_اون روزا هیچ چیزمون بهم نمی خورد اما الان حسابی حالم ازت بهم می خوره

طاها\_خوشحالم احساساتمون مشترکه

\_پس چرا ولم نمیکنی لعنتی؟

طاها\_چون دوست دارم با دوست دارمای تو حتی با نفرتای تو فرق میکنه

\_بعضی جمله ها هستن به مرور تبدیل به دروغ می شن مثل پنیر تازه رسید رو شیشه‌ی بقالی یا مثله دوست دارمای تو

طاها\_با این تیکه هایی که بارم میکنی فقط فشار روی خودت زیاد میشه

\*" اشکام تبدیل به زجه بشه نمیتونستم باهاش مقابله بکنم چون دستامو به جلوی لباسم گرفته بودم دیدم ولکن نیست بدنمو تکون تکون دادمو گریه کردم که باعث شد بیشتر بهم بچسبه و منو به دیوار بچسبونه

\_اگه حس می کنی خیلی بارته بهت گاری بیندم تا راحت تر باشی

آوای چشمانت  
طاها\_ فعلا به فکر خودت باش تا...

دستش که پایین کشیده شد سریع خودمو بهش چسبوندم که باعث شد لباسم کمی بیاد پایین اما چون بهش چسبیده بودم چیزی معلوم نشد دستامو سریع به سمت دستش بردمو با بغض گرفتمش

با چشمایی که توش غمو دلخوری موج میزد خیره شدم بهش یه درصد من تو چشمای این بشر هیزبرو ندیدم حتی هوس هم تو چشمات نبود پس عشق بود اما راهو اشتباه میرفت

\_محرم نیستیم نکن تورو جون هرکی میخوایی با اینکه انتقام از دشمن حرام نیست در عفو کردن لذتی هست که در انتقام نیست بخشیدمت اما تقاص کاراتونو دادم دست همون بالاسری

طاها\_ چیه ترسیدی؟

\_نه خیلی وقت پیش بخشیدمتون اجازه ندادم یه درصد آه بکشم چون میدونستم دامتو بدجور میگیره فقط دادمت به اون بالایی همین اینهمه صبر کردی امشبم روش خواهش میکنم

طاها\_ ببین تو فکر کردی عشق من به تو هوسه؟ فکر کردی اینا شهوتن آره؟ لعنتی من اگه پسر هوس باز بودم که صدتا دختر دوروبرمن میرفتن سراغ یکیشون که خودش پا بده نه سراغ دخترعموم

\_حالم به هم می خوره از کلمه های عزیزم و عشقمی که از دهنتم تو در میان من رو همون بین صدا کن عاشق اون لحظه ام که نه از تو و نه از تعلقات تو خبری نیست رفته باشی بدرک حس خوب داشتن روز خوب داشتن نعمتیه که رفتنت به من هدیه میکنه

طاها\_ خبر خوب میدونی چیه؟ اینکه خبری از هدیه نیست

این حرفش مصادف شد با فاصله ای که ازم گرفت با اتفاقی که افتاد جیغی زدمو سریع روی زمین نشستمو توی خودم جمع شدم لباسو محکم چنگ زدم که باعث شد پوزخندی بزنه و آروم روبه روم روی زانوهایم خم بشه از خشم و عصبانیت اشکام خشک شده بود چه قدر پست بود

با نفرت روبهش گفتم:

\_تو مثل زمین قدرت جاذبت فوق العادست اما کاش از پستی بلندی هاش پست بودن رو یاد نمی گرفتی فهمیدم که نفرت هم مثل عشق قیمت داره تنفر هم نباید خرج هر کسی کرد

طاها\_ طعنه بزن عزیزم آره بزن پس فرداشب این منم که میزنم و تو میرقصی

\_گاهی فکر می کنم بعضی ها همون بعضی ها بمونن بهتره

طاها خودشو جلوتر کشیدو بیشتر روم خم شد منم با نگرانی بیشتر لباسمو بالا آوردمو به خودم چسبوندم دستش به سمت دستم اومد که خواستم توی یه حرکت آنی گازش بگیرم که با اون یکی دستش گردنمو گرفتو محکم چسبوند به دیوار دستش همچنان روی دستم بودو آروم دورش حلقه شد هرلحظه وحشت و لرزش تنم بیشتر میشد آروم گرفتش

طاها\_ بدم نمیاد قبل از عروسیمون بابا بشم

خواستم فحشش بدم که سریع دستش دستمو کشید لباس افتاد که باعث شد\* " همون لحظه چشماشو سریع بستو منو بغل کرد \* " از این موقعیت استفاده کردم دوباره لباسمو چنگ زدم کشیدمش بالا از هرچی لباس عروسه متنفرم

طاها به آرومی سرش توی موهام پنهون شد بیشتر خودمو بهش چسبوندم فهمیدم اصلا نمیخواست چیزی ببینه فقط میخواد زجرم بده  
طاها خم شد کناره های گوشم گفت:

طاها\_ چی شد؟ چرا میلرزی؟ حرفاتون ته کشید؟

\_سکوت و صبوریمو به حساب ضعف و بی کسیم نذار دلم به چیزهایی پایبنده که تو یادت نییاد

طاها\_ من به همه اون حرفا پایبندم دیدی که \* " فوراً چسبوندمت به خودم تا بفهمی من از اون دسته پسرا نیستم تو میتونی بهم تکیه کنی آوا من پناهت میشم احمق

پوزخندی زدمو کمی خودمو عقب بردم که باعث شد سرشو از لای موهام بیرون بیاره و بهم نگاه بکنه به وضعیتم نگاه کردو چشماش پر از شرمندگی شد آروم دستشو پشتمو بردو زیپمو بالا کشید وقتی دیدم این کارو کرد کمی خیالم راحت شد اما باعث نشد از نفرتم چیزی کم بکنه

\_بعضیا مثله این دیوارهای تازه رنگ شده می مونن پشتت هستن ولی نمی شه بهشون تکیه کرد  
اگرم تکیه کنی سر تا پای خودتو به گند کشیدی

آوای چشمانت

طاها از شدت خشم تور لباسمو چنگ زدو با خشم فشرد وقتی دیدم عصبیش کردم ابرویی بالا دادمو  
سرمو چرخوندم

\_به بعضیا باید گفت:کاشکی شعورتم مثل حساب بانکیت هر روز بیشتر میشد

طاها از روی زمین بلند شدو بازومو گرفت محکم چسبوند به دیوار از شدت برخورددم درد بدی توی  
بدنم پیچید اما ناله ای نکردم فقط بهش نگاه کردم

طاها از لای دندوناش غرید:

طاها\_ تو از من نمیترسی؟نیترسی الان بلایی سرت بیارم بعد عینه یه آشغال ولت کنم

با دادی که زد چشمامو محکم روی هم بستم اما کم نیاوردم این زبون درازیم مثل خودش بود من  
همه چیمو از دست داده بودم همه چیمو باخته بودم دیگه چه فرقی میکرد هرچور کتک و دردی که  
بود کشیده بودم پس الان از هیچی ترس نداشتم ولی عقلا بذار کمی خودمو سبک کنم

با لحنی که بتونم خوب یه جاهاییشو بسوزونم گفتم:

\_گوشم کر شد نامردی رو مگه داد میزنن؟

طاها\_خفه شو

\_بی زحمت خودتو گموگور کن نبینمت میخوام این لباس منفورو از تنم در بیارم زنت که شدم فقط  
لباس سیاه تنم میکنم

طاها\_نگران نباش کاری میکنم مجبور شی تنت کنی

بعد با نفرت ازم فاصله گرفتو از اتاق خارج شد با بیرون رفتنش به یکی از اشکام اجازه دادم بریزه اما  
به بقیه اجازه ندادم پرو شده بودن

به آینه نگاه کردم به لباس تنم پوزخندی زدم

\_لباس عزا مبارک باشه خانومی بهت میاد

آوای چشمانت

بعد از عوض کردن لباسام از اون اتاق منفور خارج شدمو کمی چشم چشم کردم بینم همتیرو میبینم  
یا نه که با شنیدن صدایی از پشت سرم شنیدم باعث شد پوزخندی بزنم

طاها\_دنبال من میگردی؟

به سمتش برگشتمو با طعنه گفتم:

\_دنبال تو نمیگردم دنبال کسی میگردم تا تورو بهش نشون بدم بگم مثل این نباش

پوزخندی زدو دستی پشت گردنش کشید

طاها\_تمومش نمیکنی نه؟

رومو ازش گرفتمو بدون توجه بهش با دیدن همتی به سمتش رفتم بعد از تحویل لباس بهش گفتم  
هرکدوم که خودش دوست داره برام بفرسته که این کارم باعث شد که حرص خوردن طاها بیشتر  
بشه بدرک خب من همینو میخواستم

.....

کولمو برداشتمو به همه چی نگاه کردم به دورتا دور اتاقم احساس میکردم این آخرین باریه که این  
اتاقو میبینم

پوزخندی زدمو به سمت در رفتم از پله ها پایین رفتمو به سمت آشپزخونه رفتم

مامان\_الان ارسلان میاد اون وقت...

رزیتا\_خانوم زود آمادش میکنم نگران نباشید

\_مامان

مامان سریع به سمتم برگشت که وقتی دید لباس بیرون تنمه چشماش گرد شد به سمتم اومد

مامان\_کجا مامان جان؟

لبخندی بهش زدم همیشه گفت این اولین دروغ بزرگی بود که قرار بود بهش بزنم ولی برای فرار مجبور  
بودم وگرنه نمیداشت برم

آوای چشمانت  
\_ با سورن قرار دارم

مامان که کمی نگران شده بود گفت:

مامان\_اونکه درگیر کارای فرداشبه عزیزم

لبخندی زدمو آروم گوشو بوسیدم

\_میزاری برم؟

نمیشه کاری کرد فهمیده بود دروغ گفتم ولی باید یه کاری میکردم میدونستم دلش زود نرم میشه

مامان\_بابات بفهمه خون به پا میکنه

\_کاری نمیکنه فردا مراسممونه تازه با سورن برمیگردم تا خیالم راحت باشه حالا میزاری برم؟

مامان\_باشه نازم برو مراقب خودت باش

نگاه غمگینی بهش کردم که باعث شد کمی چشماش بلرزه انگار هنوز باورش نشده بود و نگرانم بود  
به سمتش رفتهو سفت بغلش کردم اشکام سرازیر شدن

\_خیلی خیلی دوست دارم مامان من هیچ وقت تورو فراموش نمیکنم

مامان\_مامان قربونت بره مگه قراره فراموش بشیم؟فقط داری ازدواج میکنی عزیزه دلم

\_خب درد منم همینه

مامان آروم اشکامو پاک کردو خندید دوباره گوشو بوس کردم دویدم بیرون سریع به سمت  
سوناتای مشکی خوشگلم رفتهو درو باز کردم سوار شدمو از خونه زدم بیرون

نمیدونستم کار درستیه یا نه اما دیگه به اینجام رسیده بود نمیتونستم دووم بیارم میخواستم دور  
بشم از همشون از طاها از بابا از لباس جدیدم از سمت جدیدم حتی از مراسم فرداشب

نمیدونم کجا برم جایرم نداشتم که دست هیچ کدومشون بهم نرسه فقط میدونستم باید برم باید  
دور بشم از خونه ای که آدماش هیچ کدومشون درکم نمیکردن هیچ کدومشون نمیفهمیدن چه



دردمه بهم تهمت زدن کتکم زدن آزارم دادن زور گفتن اما هیچی نگفتم ادب اینو حکم میکرد نباید  
زیادی تو روشن وایمیستادم

طاهاهای جدید غیرقابل تحمل بود نمیتونستم کنارش زندگی کنم از قبل بدتر شده بود کنارش بیشتر از  
قبل احساس خفگی میکردم

اشکام که روی گونم سرازیر شدن پامو روی پدال گاز فشار دادم حال بد بود خیلی بد نمیدونم آیندم  
چی میشد اما میدونم چیز خوبی منتظرم نبود

فرمونو به سمت بام شهر چرخوندمو کمی سرعتمو بالا بردم باید یکم سبک میشدم یه چیزو مطمئن  
بودم اینکه اگه بمیرم دیگه به اون خونه برنمیگردم میدونم بابا بفهمه آتیش میگیره همراهه طاها  
دنبالم میگردن اما نباید دستشون می افتادم از مرگ نمیترسیدم از حرفا و انگایی که بدون هیچ  
شناختی بهم می چسبوندن میترسیدم

کاش زود قضاوتم نمیکردن اینطوری شاید هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد کاش طاها اون شب  
میموند حرفامونو میشنید اینطوری شاید این بلاها سرمون نمی اومد ولی از یه چیز مطمئنم اینکه هر  
اتفاق دیگه ای هم می افتاد بالاخره من مجبور به ازدواج با طاها میشدم و در هر صورتی من فرار  
میکردم پس بیخیال

موبایلم زنگ خورد باعث شد کمی سرعتمو بیارم پایین به شماره نگاه کردم با دیدن اسم طاها  
پوزخندی زدمو ریجکت کردم

بیشتر از همه از تو فرار کردم طاها شاید بتونم بدون تو راحت تر نفس بکشم پسرعمو

آروم روی صندلی نشسته بودمو به شهر نگاه میکردم هوا حسابی تاریک شده بود نمیترسیدم

با اینکه دوروبرم تقریبا خلوت بود اما ترسی به دل نداشتم اونقدر زجر کشیده بودمو ترسیده بودم که  
تنهایی الانم اصلا ترسناک نبود کمی هوا سوز می اومد به خاطرهمین بلند شدم به سمت ماشینم  
رفتمو کتمو از توش دراوردمو روی دوشم انداختم بعد دوباره سره جایه قبلیم نشستم

چه قدر تنها بودم کاش یکی کنارم بود دوست آشنا غریبه هرکی که بود مهم نبود فقط یکی که مرهم  
باشه روی این دردا

آوای چشمانت

شاید تقصیر خودم بود شاید اگه مقاومت نمیکردم خیلی وقت پیش زنه طاها بودم شاید تا الانم عاشقش شده بودم اینطوری همه آرامش داشتن شاید منم جزوشون بودم

سرمو بالا گرفتمو چشمامو روی هم بستم باد به صورتم میخورد ذوق میکردم

چه قدر خسته بودم از این زندگی از آدماش چه قدر رویاهام مسخره بودن رویایی مثل داشتن مثل خواستن مثل نوازش مثل عشق

الیاس شخصیت دوست داشتنی این روزای من بود مردی بود که همه جوهر کنارم بودو بهم آرامش میداد دوماهی میشد که ندیده بودمش میشه گفت از اون شب تا حالا ندیدمش چه قدر دلم براش تنگ شده بود امیدوارم هرجا که هست الان لبخند رو لباش باشه

یه حسای گنگی بهش داشتم حسایی که خودم درست نمیدونستم چی هست فقط میدونستم تشنه حرفا و محبتاشم یه آرامش خالص و بی ریا بهم هدیه میکرد که تا حالا از طاهایی که ادعای دوست داشتنش کله دنیارو پر کرده بود بهم هدیه نکرده بود

الیاس یه کلمه پنج حرفی که تمام بی وزنی های شعرهای شبانمو قافیه دار کرده بود چه قدر اسمش قشنگ بود

"آوای این چشما چه رمزی دارن؟"

چشمام بسته شدو سعی کردم خاطرات کوتاهی که باهم داشتیمو مرور کنم نهارخوردنمون سره کار پایان نامم دانشگاه رفتن

لبخندی زدمو لجوجانه یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین چه قدر خاطراتمون کوتاه و کم بود نمیشد یه چندتا بیشتر داشتم؟

موبایلمو روشن کردم ساعت نه شب بود بیخیال همه تماس هایی که از طرف آدمایی بود که این بلارو سرم آورده بودن وارد پیامک هام شدم نزدیک به صدتا میسکال داشتم پوزخندی زدمو دونه دونه تهدیدارو خوندمو پاک کردم

بابا طاها حتی مامان اما ماله مامان فقط بوی غمو تنهایی میداد حتی از سورن هم میسکال داشتم چه بامزه به اونم خبر داده بودن اوه اوه عمو هم میسکال داده اون از کجا فهمیده

آوای چشمانت

زهرخندی زدمو گوشیمو روی پام گذاشتمو به منظره مقابلم خیره شدم خب من رفتم تا شماها راحت تر زندگی کنید به خدا من الان آرامشم بیشتره الان راحت تر نفس میکشم تنهایی هم چیز بدی نیست من که الان عاشقشم از تنهایی تو اون خونه خیلی بهتر بود

به اطراف نگاه کردم دیدم کسی نیست خبیثانه لبخندی زدمو با صدای بلندی داد زدم:

من اینجا جام بهت\_\_\_\_\_ره خیلی بهتر آه\_\_\_\_\_ای روزگ\_\_\_\_\_ار حالا  
بتازون

خنده ای از سره دیوونگی کردم

\_آقا طاها فرداشب خودتون سره سفره عقد بشینید بله بگید اگه خواستی اون رزیتایه بیچاررو بگیر  
خیلی دوست داره عشقتو پایه اون بریز پایه دختری که دوست داره نه من اینطوری شاید ای منم  
برگشتم

با خیال راحت به صندلیم تکیه دادم لبخند از روی لبام پر نمیکشید چه قدر اینجا خوب بود کاش  
زودتر فرار کرده بودم به خدا اگه میدونستم اینقدر راحت میتونم فرار کنم زودتر این کارو میکردم  
هرچند اینم میتونم مدیون مراسم فردا باشم چون آقاجون برای کارای فرداشب رفته بود بیرون

برام مهم نبود که با این کارم آبروی منو خونادم میرفت آبروی من که رفته بود خب بذار اونام تقاص  
کارایی که با من کردنو پس بدن فقط امیدوارم آقاجونم چیزیش نشه چون هنوز دوشش داشتم  
موبایلم توی دستم لرزید خواستم جواب ندم اما با دیدن اسمی که روی صفحه موبایلم افتاده بود  
ناخواسته دستم به سمت دکمه سبز رفت

موبایلو کنار گوشم بردمو چشمامو با آرامش روی هم بستم حرفی نمیزد اما همین صدای نفساشم بهم  
دلگرمی میداد فکر کنم یه دقیقه گذشت اما منو الیاس همچنان توی سکوت بودیم چه قدر سکوتش  
آرامش بخش بود

\_آرامش فقط آغوشو نوازش کردن نیست فقط فشردن شدن تو بغل یکی نیست آرامش فقط دیدن  
یه نفر یا لمس بودنش نیست آرامش همینیه که من الان دارم

الیاس\_به هدفت رسیدی؟

آوای چشمانت

آره سکوت کن الیاس بذار از سکوتت استفاده کنم حوصله حرف زدن ندارم تمام این مدت‌ها هی برات حرف زدم تو پند و اندرز دادی کارساز بود اما احساس میکنم سکوتت کارسازتره

الیاس پوفی کشیدو با لحن آرومتری گفت:

الیاس\_ فکر میکردم جواب نمیدی سورن میگفت حتی جواب تماسای اونم ندادی

\_پس آقا کلاغه بهتون خبر داده نه؟

میدونستم سورن به خاطر این به الیاس زنگ زده تا سراغمو ازش بگیره فکر میکرد میرم پیش اون  
خیر خر که نیستم نمیخواستم دوباره به خاطر من توی دردرس بیفته

الیاس\_ داری چی کار میکنی آوا؟

\_نمیدونم الیاس فقط میدونم دنبال هرچیزیم به غیر از ازدواج با طاهها به غیر از موندن اونجا

الیاس\_ کجایی؟ بیرونی؟

\_ایهیم

الیاس\_ شبه میخوایی چی کار کنی؟

\_نگرانم شدی؟

پوزخندی زدم بلند شدمو به سمت ماشینم رفتم دلم میخواست بگه آره شاید تنها کسی که دلم  
میخواست الان نگرانم باشه همین الیاس بود

سوار ماشینم که شدم درو بستمو ریموت مرکزپرو فشار دادم که همه درها قفل شد

\_شبارو توی ماشینم میگذرونم نگران نباش قفل فرمونو فلفل پاشم دارم یه چاقو ضامنم با خودم دارم  
من دختر دستوپاچلفتی نیستم

الیاس با لحنی که معلوم بود حسابی هنگ کرده گفت:

الیاس\_ چی داری میگی؟ مگه میخوایی چه قدر بیرون بمونی؟ میخوایی شبارو تو خیابون باشی؟

آوای چشمانت

پول زیاد دارم اما نمیخوام با هتل و اتاق اجاره کردن هدرش بدم باید نگهش دارم خورد خوراک دارم  
دیگه

الیاس\_ کجایی پیام دنبالت؟

یه جای خیلی دور توهم اگه حرف تکراری بزنی قطش میکنم

الیاس\_ نه قطش نکن خواهش میکنم آوا

سرمو به پشتی صندلیم تکیه دادمو چشمامو روی هم بستم

\_الیاس اگه منو بفروشی...

الیاس\_ به خدا به هیچ کدومشون نمیگم جواب تماس منو دادی حتی به سورن نگران نباش

\_بهت اعتماد کردم آقا پسر

الیاس\_ خیالت تخت دختر خانوم

همراهش آروم تک خنده ای کردیمو دوباره سکوت کردیم برای یه لحظه احساس کردم کنارمه به  
خاطرهمین با امنیت بیشتری چشمامو روی هم فشار دادمو صندلی ماشینمو خوابوندم

\_بیرونی الیاس؟

الیاس\_ آره

\_کجایی؟

الیاس\_ برای خودم میچرخم

آهانی گفتمو ترجیح دادم همچنان سکوت کنم همینم خودش غنیمت بود با حالت خاصی با ناز توی  
خودم جمع شدمو کمی صدای پخشو بالا بردم

هربار منو میبینی اخمات تو همه

آوای چشمانت

آخه هر روز دیدنت واسم بازم کمه

دوست دارم میدونی عذابم نده

قه‌رهای طولانی واسه هردومون بده

آهای بارووووووون

تو خودت شاهدهی من چه حالیم با اوووون

آهای باروون

دونه دونه تو بریز رو آرزوهام————ون

شب

منو تو

خیابون

نمه بارون زده

دل به هیچکس به غیر از من عاشق نده

نه

حسابه

منو با همه قاتی نکن

نه

منو به یه لحظه دیدنت راضی نکن

دورت بگردم

یکی هست که واست تب میکنه

آوای چشمانت  
اون چشما ته که

دلمو معلق میکنه

راه به راه

دور تو هی گشتنو

از تو هی

پیش من دل بردنو

واسه تو دل به دریا زدنو دوست دارم

آره دوست دارم

اصلا نفهمیدم که چه طوری چشمام روی هم افتادو به خواب رفتم

.....

صدای شیشه ماشینو که شنیدم کلافه پوفی کشیدم آروم لای چشممو باز کردم موقعیتمو که درک کردم وحشت زده به سمت شیشه برگشتم ببینم کیه که با دیدن الیاس چشمام گرد شد با ناباوری قفل ماشینو زدمو درو باز کردم با چشمایی گرد شده و دهنی باز از ماشین پیاده شدمو روبه روش ایستادم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین مطمئنم که توهمه

با شک دست راست لرزونمو به سمتش بردمو با انگشت ضربه کوچیکی به شکمش زدم اما با تعجب دیدم واقعیه

\_تو...تو...منو....

موبایلشو بالا آوردو تماس برقرارو بهم نشون داد باورم نمیشد تایمی که نشون میداد داشتیم باهم حرف میزدیم پنج ساعت و بیست و سه دقیقه بود ولی وایسا ببینم من خواب بودم پس یعنی...

\_تو قطش نکردی؟

آوای چشمانت

الیاس\_تا ردتو زدم پدرم در اومد همش خدا خدا میکردم قطعش نکنی

با ناباوری سریع به سمت گوشیم که داخل ماشین بود رفتمو از روی صندلی برش داشتم با تعجب به ساعت نگاه کردم ساعت دو نصفه شب بود

به سمت الیاس برگشتم که دیدم با یه لبخند محو داره بهم نگاه میکنه

الیاس\_احساس میکنم تغییر کردی؟

سرمو پایین انداختمو کمی خجالت کشیدم خب اشکالی نداره بدم نشد اینطوری تنها نیستم

الیاس\_بریم بشینیم؟

سری به نشونه باشه تکون دادم که دیدم به سمت سانتافای مشکی رنگش رفتو درشو باز کرد بیخیالش شدمو به سمت صندلی رفتمو روش با ذوق نشستم دستی به شالم کشیدمو موهامو زدم تو میدونستم الیاس اینطوری دوست داره

وقتی کنارم نشست با تعجب دیدم یه قابلمه کوچیک دستشه درشو باز کرد که با دیدن زرشک پلو دلم ضعف رفت

الیاس\_قبل از اینکه بزنم بیرون تا پیدات کنم میدونستم غذا نخوردی به خاطرهمین از غذا که کمی مونده بودو برای تو آوردم دست پخت عممه حرف نداره

لبخندی زدمو با قدردانی بهش نگاه کردم خداییش خیلی گرسنم بود اما وقتی اون کنارم بود همه حسهای دنیارو فراموش میکردم قابلمرو ازش گرفتمو آرام مشغوله خوردن شدم که دیدم داره بهم نگاه میکنه با لپای پرم به سمتش برگشتم که دیدم خندید

\_چیه؟

الیاس\_یه تعارف نمیکنی؟

از این حرفش کمی خجالت زده شدم نگامو ازش دزدیدمو غذای توی دهنمو قورت دادم دستشو سمت کیسه ای که توش قابلمه بود بردو یه قاشق دیگه برداشت

الیاس\_بدت که نمیاد؟



آوای چشمانت  
خنده ای کردم با ذوق قابلمرو بین خودمون گذاشتمو بهش چشمکی زدم  
\_پاستوریزه نیستم

بعد با هم مشغوله خوردن شدیمو بدون هیچ حرفی به منظره روبه رومون خیره میشدیم  
غذاش واقعا خوشمزه بود اما هرچی میگذشت بوی عطر الیاس بیشتر بینیمو پر میکرد اینطوری چیزی  
از مزه غذا احساس نمیکردم

چه قدر دلتنگش بودم چه قدر الان آرامش بیشتری داشتم از هیچی ترس نداشتم حتی از زنگایی که  
بهم زده بودن از اسایی که داده بودن از...

یکهو زنگ موبایلم باعث شد هردومون به سمتش برگردیم با دیدن شماره طاها پوفی کشیدم  
\_این پسره خواب نداره؟

برش داشتم خواستم ریجکت کنم که الیاس مانع شد بهش نگاه کردم میترسیدم دوباره تو نگاهش  
غرق بشم

الیاس\_ بهش حق بده آوا جوابشو بده خیالشو راحت کن که جات امنه

پوفی کشیدم بازم ازش تاثیر گرفتم برخلاف میلیم فقط به خاطر الیاس تماسو برقرار کردم فکر میکردم  
الان داد میزنه اما برعکس صدای نفس کشیدن راحتش گوشمو پر کرد

طاها\_ خدایا شکرت بالاخره جواب داد؟

نمیخواستم باهاش زیاد حرف بزنم به خاطرهمین سریع گفتم:

\_من خوبم طاها نگرانم نباش

\_جواب داد؟

با شنیدن صدای آقاجونم لرزیدم چه قدر صداش عصبی بود

کم کم سروصداها برام ناواضح شد

آوای چشمانت

طاها\_ الو آوا

\_ طاها اونجا چه خبره؟

طاها\_ هیچی پدرومادره منن با سورنو آقاجون مامان هم هست آوا کجایی؟

\_ نمیتونم بگم ولی...

به الیاس نگاه کردم که چشماشو به معنای تایید بازو بسته کرد که باعث شد تمام امنیت دنیا توی

دلم بشینه

\_ جام امنه طاها بهشون بگو نگرانم نباشن

طاها\_ باشه آدرس بده پیام دنبالت به خدا نمیذارم کسی دستش بهت بخوره

\_ من بیشتر ازدست تو فرار کردم تو مسبب این بلاهایی هستی که سرم اومده اگه تو نبودی من الان

تو اتاق خودم بودم

طاها\_ من غلط کردم آوا برگرد توروخدا همه نگرانتن احمق فردا...

\_ تمومش کن طاها بسه یکم به خودت بیا وقتشه وجدانتو بیدار کنی

طاها کلافه نعره زد:

طاها\_ چرا نمیفهمی نگرانتم لعنتی ساعت دوهه نصفه شبه کدوم گوری رفتی؟

\_ گفتم جام امنه نگرانم نباشید بهتره دیگه زنگ نزنید چون جوابتونو نمیدم به مادرجون بگو مجبور

بودم بهش دروغ بگم

طاها\_ آوا صبر کن بذار...

\_ خدافس طاها برای منو تو همه چی دیگه تموم شدس بهت گفته بودم اگه شرط بینمونو پایمال کنی

زنت نمیشم خودت که بهتر میدونی منظورم چیه

طاها\_ همه چی به خاطر اون لعنتیه؟ حتما الان پیششی آره؟

آوای چشمانت

\_نه من پیشش نیستم اون اصلا خبر نداره من فرار کردم

طاها\_پس چرا هرچه قدر زنگ میزدیم اشغال بودی کثافت

کم کم اخمامو کشیدم توهم

\_هی حرف دهننتو ببند بیشعور هی من هیچی نمیگم دور برمیداره اصلا آره باهاشم تورو صحنه دیگه

جوابتونو نمیدم به مامان بگو فردا شاید بهش زنگ زدم فعلا خدافس

تماسو سریع قطع کردم گوشیمو خاموش کردم بعد سریع قابشو باز کردم سیم کارتمو از توش

دراوردم گذاشتم پشت قابش تا گم نشه

الیاس\_چرا این کارو کردی؟

\_میتروسم عینه تو ردمو بگیرن به خدا اگه چنگم بیارن خودمو از این بالا پرت میکنم پایین

الیاس کم کم اخماشو برد توهمو به روبه روش خیره شد پوفی کشیدم منم بی صدا به روبه روم خیره

شدم

الیاس\_برنامت چیه؟

\_نمیدونم

الیاس به سمتم برگشت که همزمان منم به سمتش برگشتم اما دیگه به چشماش نگاه نکردم که

خودش خندید

الیاس\_چشمای منم عینه تو جادویین نه؟

کمی سرخو سفید شدمو سرمو پایین انداختم

الیاس\_تیپت عوض شده

\_میخوام زندگیمو تغییر بدم

الیاس کمی بهم نزدیک شد تکونی نخوردم چون بهش اعتماد داشتم با اینکه اینجا کسی نبودو

میتونست هزار جور بلا سرم بیاره اما هیچ ترسی به دل نداشتم اون فرق میکرد

آوای چشمانت

دستش به سمت زیر چوونم رفتو آروم سرمو به سمت خودش چرخوند به چشماش نگاه کردم الان برق چشماش بیشتر بود حتی درخشش چشماش خیره کننده تر بود

الیاس\_من کنارتم نگران هیچی نباش تمام دنیا که علهیت بشن باز منو داری

لبخندی به روش پاشوندم که لبخند گرمی بهم زد دستشو سمت موهام بردو به آرومی بیشتر زد تو دستمو سمت شالم بردمو کمی جلوتر کشیدم

همین برام کافی بود الیاس که پشتم باشه من امنیت جهانو دارم

الیاس\_اینارو برای کسی بیرون بنداز که محرته

به سمتش برگشتم که دیدم نگاهش از هر لحظه خواستنی تر شد

قبلا حاله از محرم و نامحرم بهم میخورد ولی الان برام شیرین بود حتی اون زمانا که از این جور چیزا متنفر بودم ناخواسته تحت تاثیر الیاس قرار گرفته بودم چون با دیدنش فوراً موهامو میزدم تو

الیاس\_احساس میکنم چادر بهت میاد خوشگلت میکنه اون صورت گرد سفیدت بین چادر سیاه درخشش صدبرابر میشه

چشمام روی هم بسته شدو اشکام آروم آروم سرازیر شدن چه قدر لحنش آروم بود چه قدر این مرد برام صلابت آرامشو داشت

الیاس نگاهشو ازم گرفتمو به یه سمت دیگه خیره شد

الیاس\_اینجا درست نیست بمونیم من یواشکی زدم بیرون بهتره بریم خونه ما

\_نه من همین جا میمونم تو برگرد نگرانم نباش بدون اجازه تو جایی نمیروم

با شنیدن جمله آخرم به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد احساس میکردم نگاهش یه طوری شد انگار...

الیاس\_بدون اجازه من تکنون نمیخوری؟

سریع گفتم:

\_نه به خدا

آوای چشمانت

از روی صندلی بلند شد چشمام گرد شد واقعی میخواست بره؟ منم عینه خودش بلند شدم که دیدم  
روبه روم ایستاد دستشو با حالت جذابی توی جیبش برد

الیاس\_پس ازم حساب میبری

سرمو پایین انداختم نمیدونم چرا ازش خجالت کشیدم عینه آقا جونم بود چه قدر تو چشماش تحکم  
موج میزد ناخواسته تسلیم حرفاش میشدم

الیاس\_پس میریم خونه ما نگران نباش پدرمو عمم خون من خونه مجردی ندارم

برای اینکه براش سوءتفاهم نشه سریع گفتم:

\_من بهت اعتماد دارم منظوری نداشتم

از روی مانتوم مچمو گرفتمو به سمت ماشینش برد

الیاس\_پس راه بیفت

\_اما ماشینم

پوفی کشیدو به ماشینم نگاه کرد دستشو به سمتم دراز کرد که یعنی سوییچ چشمام گرد شد

\_رو خودشه

به سمت ماشین رفتو درو باز کرد ریموتو برداشتو قفلش کرد بعد به سمت اومد

الیاس\_بهت قول میدم چیزیش نمیشه اینجا میمونه فردا میام برش میدارم الان با ماشین من میریم

سری به نشونه باشه تکون دادم برام سخت بود که از ماشینم دل بکنم اما مجبور بودم چاره ای  
نداختم به سمت ماشینش رفتهم همزمان سوار شدیم یکهو انگار یاده چیزی افتاده باشه سریع گفتم:

الیاس\_وای قابلمه

سریع پیاده شدو به سمت صندلی رفت ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست توی ماشینش پر  
بود از عطر تنش اووووم چه قدر خوشبو بود خدا

آوای چشمانت

احساس میکردم تمام این مدت‌ها اصلاً زندگی نکردم فقط وقت گذروندم آخیش به این میگن زندگی

الیاس با خنده سوار شد درحالی‌که کیسه ای که توش قابلمه بودو عقب میذاشت گفت:

الیاس\_ عمه صد در صد متوجه کمبود یکی از قابلمه هاش توی کابینت میشه بعد به من شک میبره  
تنها بچه اون خونه منم دیگه

خنده آرومی کردم و بهش نگاه کردم چشمکی بهم زدو گفت:

الیاس\_ حالا که تو بیایی منم میرم تو دسته اونا جزو آدم بزرگا

مشت آرومی به بازوش کوبیدم که خندیدو چیزی نگفت با یه فرمون ماشینو برعکس کردو راه افتاد

خیلی وقت بود که لبخند غلیظی که الان روی لبام بود طرفم نیومده بود چه قدر خوشحال بودم آروم  
چشمامو روی هم بستمو لبخندمو حفظ کردم باورم نمیشد که الیاس کنارمه همون شخصیت محبوب  
این مدت

دستش سمت پخش رفتو روشنش کرد

جدیدا یکی اومده تو قلبم عاشقم کرده شدیدا

نگم از اون دوتا چشاش

که پدیده ان

به سمتش برگشتم دیدم جدی داره رانندگیشو میکنه انگار توی فکر بود

\_به خونوات درباره من چی میگي؟ پدرت نميگه اين وقت شب با اين دختره چي کار ميکني؟

آوای چشمانت  
کلافه دور زدو گفت:

الیاس\_ تو فکره همینم باید یواشکی ببرمت تو اتاق خودم فردا هم یواشکی بیارمت بیرون  
به سمتم برگشتو نیم نگاهی بهم انداخت

الیاس\_نگران چیزیم نباش تورو که توی اتاقم مستقر کردم خودم میرم تو حال میخوابم  
از خجالت و شرمندگی حرفش نگامو ازش گرفتمو به سمت شیشه برگشتم چه قدر با حجب و حیا بود  
چیزی که از مردای اطرافم واقعا ندیده بودم یه سنگینی خاصی داشت که به وقار مردونش بیشتر  
اضافه میکرد

الیاس\_اینکه توی چشمت غرق میشم به خاطره اینکه منو یاده یه چیز گمشده میندازی یه حسی که  
نمیدونم اسمش چیه اما همون طور که قبلا گفتم آواشو توی چشمای تو شنیدم ولی قابل ترجمه  
نیست  
سرمو پایین انداختم

الیاس\_ فکر نکن پسر بدیم من تا حالا تو چشم کسی غرق نشدم نمیتونم بگم تو نگاه هیچ جنس  
مونثی چون اینطوری دروغ گفتم

کمی قلبم گرفت منظورش چی بود پسره بیشعور یعنی تو نگاه بقیه هم اینطوری غرق میشد؟  
علت گرفتگی قلبمو نفهمیدم اما یه حس حسادت خاصی از وجودم بالا رفت

الیاس\_وقتی مامانم بود خیلی وقتا تو چشمات غرق میشدم بعد از اونم که تو بودی  
با تعجب به سمتش برگشتم از اینکه فکرای مسخره ای دربارش کرده بودم کمی شرمندش شدم اما با  
شنیدن اینکه بعد از مامانش من بودم ناخواسته ته دلم قنچ رفت

الیاس\_منو ببخش همه این سختی های تو مقصرش همین نگاه های من بود

به سمتش برگشتم باید کاری میکردم برای همیشه این ماجرا رو براش تموم میکردم تا اینقدر عذاب  
وجدان نداشته باشه

آوای چشمانت

\_الیاس من حتی طهارم بخشیدم یادمه یه بار بهم گفتی من گذشت و مهربونیم خیلی زیاده تو توی این مصیبت های من هیچ تقصیری نداری برعکس تو باعث و بانی این هستی که من تا الان بلایی سره خودم نیاوردم

کمی اخماشو کشید توهم احساس کردم فرمونو کمی فشار داد اما خیالاتی شدم مثلا چرا این کارو بکنه اونکه به من هیچ حسی نداشت

الیاس\_اینقدر این جمله منفورو به زبونت نیار یعنی چی بلایی سره خودم بیارم تو مگه ایمانت ضعیفه؟ این دنیا هرچی هست بذار باشه خوب یا بد تموم میشه میره پی کارش اون دنیا تو چی کار میکنی؟

\_کسی نبود که درباره خدا باهام حرف بزنه درباره نماز درباره بهشت و جهنم حتی درباره مرگ چیزای دستوپا شکسته ای بلد بودم میدونی خونواده ما یه خونواده مذهبی نیست میشه گفت فقط ادعامونه که دینمون اسلامه درحالیکه اصلا بهش پایبند نیستیم اما با حرفای تو من تغییر کردم قسم میخورم

به سمت برگشت باز یه نگاه خریدارانه دیگه ای بهم کرد که دلم براش ضعف رفت چه قدر این بشر جذاب و خواستنی بود

یه طوری حرف میزدم انگار داشتم خودمو طبرئه میکردم نمیخواستم دربارم فکر بد بکنه اون با مردای اطرافم فرق میکرد روی چیزایی حساس بود که مردای اطرافم روش حساس نبودن یکیش خدا بود به خاطرهمین متفاوت بودنش بود که برام محبوب تر بود

دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد تمام مدت حواسم بود یه تار موم بیرون نیفته نمیخواستم اذیتش کنم چون میفهمیدم دلش میخواد که موهام بیرون نباشه نمیدونم شاید بیشتر من دلم میخواست جلوش اونو باشم که دلش میخواد

وقتی جلوی در خونشون وایساد آب دهنشو قورت داد به سمتش برگشتم

\_شمام مایه دارید

الیاس\_آره ولی ببخشید دیگه به پایه ویلای پدربزرگ شما نمیرسه



آوای چشمانت  
لبخند تلخی زدمو با غم گفتم:

\_من حاضرم توی یه خونه بیست متری نه زیاده تو خونه دوازده متری زندگی کنم اما آرامش داشته باشم

الیاس\_این حرفو خیلیا میزنن اما برای مایی که توی نازونعمت بزرگ شدیم تحملش سختها  
خنده ای کردم

\_خب حالا نقشه چیه؟

الیاس\_هیچی یواشکی میریم تو عینه این دزدا فقط...

\_فقط چی؟

الیاس\_ببخشید منظوری ندارم ولی...

منظور حرفشو گرفتم به خاطرهمین آروم گفتم:

\_باشه مشکلی نیست

از ماشین پیاده شدیم کنارهم که وایسادیم دستمو به سمتش دراز کردم که دیدم به جایه اینکه دستمو بگیره مچمو از روی مانتوم گرفت بعد دنبال خودش آروم برد از اینکه اینهمه روی اعتقاداتش پایبند بود توی دلم کلی ذوق کردم دلم میخواست منم عینه الیاس بشم ادعا نکنم خدارو دوست دارم واقعا دوشش داشته باشمو به حرفایی که گفته عمل کنم

بین یواشکی راه رفتنمون دستمو سمت شالم بردم کشیدمش جلو خخخ تو خونه یه نظامی بودیم باید مراقب باشم

دره خونرو که باز کرد با خاموش بودن لامپا نفس راحتی کشید دوباره مچمو گرفتم آروم با خودش همراه کرد فکر کنم از باباش خیلی حساب میبرد معلوم بود خیلیم دوشش داره و براش احترام قائله چون وقتی میگفت بابا صدتا بابا از دهنش بیرون میزد

صدای دره یکی از اتاقا بلند شد که اون لحظه وحشت زده محکم دستمو گذاشتم رو دهنم همراهه الیاس محکم چسبیدیم به دیوار عرق سردی از کمرم چکید پایین

آوای چشمانت

\_عمه تویی؟

الیاس با شنیدن صدای عمش کلافه دستی تو موهاش کشید وقتی فهمید داره میاد سمت ما حسابی هول کردیم به خاطر همین سریع هولم داد توی آشپزخونه

الیاس\_بیدار شدی عمه؟

عمه\_این وقت شب کجا بودی عمه؟بابات فکر میکرد تو اتاق خوابیدی اما من میدونستم رفتی بیرون

الیاس\_از غذایی که بردم فهمیدی؟

عمه\_فدای تو بشم باز برای سورن برده بودی؟

چشمام گرد شد پس بگو اون روز رفته بودم خونش غذایی که روی اپنش بود غذای عمه الیاس بود ای مارمولک پس تو خونه مجردیتم غذای خونگی میخوری

الیاس\_آ...آره عمه جون...ببخشید دیگه دیر شد

عمه\_باشه عزیزه دلم حالا چرا اینقدر هول کردی؟

الیاس\_من؟نه بابا چه هولی فقط یکهو ترسیدم

عمه که معلوم بود کمی نگران شده گفت:

عمه\_الیاس نگاه کن منو راستشو بگو باز دردت گرفت؟قرصاتو خوردی؟

ضربان قلبم بالا رفت درد؟قرص؟مگه الیاس مریض بود؟

الیاس\_من خوبم چیزیم نیست شیمای خانوم

عمه\_خیلی خب باشه من رفتم بخوابم خیلی خستم شبت بخیر

الیاس\_شب بخیر عمه جان

نمیدونم چه قدر گذشت که با شنیدن صدای بسته شدن در اتاقش پس الیاس منو به خودم آورد از مخفیگاهم بیرون اومدمو بهش نگاه کردم

آوای چشمانت

\_ شما دوتا آشپزخونه دارید یا آشپزخونتون طبقه بالاس؟

الیاس چپ چپ نگام کرد که ناخواسته یه طوری شدم

الیاس\_ الان وقت این حرفاس دیوونه؟ نخیر دوتا داریم یکیش اینه یکیش طبقه پایینه

پوفی کشیدم خونه ما از اینا بزرگتر بود اون وقت ما یه آشپزخونه داشتیم

دنبالش راه افتادم خیلی هیجان داشتم که زودتر به اتاقش برسم ببینم چه شکلیه میخواستم ببینم یه

پسر با این خصوصیات چه جور اتاقی میتونه داشته باشه

الیاس\_ بیا تو

سریع خودمو پرت کردم تو اتاقش همزمان با بسته شدن در هر دو مون به پشتش چسبیدیمو نفس

نفس زدیم کمی که گذشت به سمت هم برگشتیمو یه نگاه بهم کردیمو دوباره نگامونو از هم گرفتیم

دست الیاس که بالا اومد چشمام گرد شد با تعجب بهش نگاه کردم دستشو روی قلبش گذاشته بودو

آروم فشارش داد عینه این رفتارشو اون روز توی شرکت هم دیده بودم هول کردم روبه روش

ایستادمو با نگرانی پچ پچ کنان پرسیدم:

\_ چی شده الیاس؟ قلبت درد میکنه؟

یه ذره مونده بود اشکم در بیاد یادم نیاد اینقدر برای کسی نگران شده باشم سریع لامپو روشن کردم

که اون پشت سر من خاموش کرد با درد نالید

الیاس\_ چی کار میکنی دیوونه؟ من عادت ندارم الانا که برمبگردم خونه لامپ روشن کنم مشکوک

میشن

درحالیکه اشکام در اومده بود به زانو زدنش نگاه کردم روی قلبش کمی خم شدو ناله ریزی کرد زدم

زیر گریه عینه خودش مقابلش زانو زدمو با هق هق گفتم:

\_ چت شده تو؟ الیاس بذار برم عمتو بیدار کنم

آروم چشمای سرخ شده از دردشو بالا آوردو بهم نگاه کرد با دیدن چشماش ترسم بیشتر شد یعنی

اینقدر درد داشت

آوای چشمانت

الیاس\_قرصام روی میزمه میشه برام بیاری؟

سریع به سمت اتاقش برگشتم خدایا حالا میزش کجا بود اتاق الیاس مثل من یه تراس بزرگ داشت به خاطرهمین برای اینکه نور بیاد تو اتاق سریع پرده هاشو کنار زدم که نور ماه و نور حیاطشون تابید تو خونه به خاطرهمین باعث شد میزشو پیدا کنم فکر کنم دیزاین اتاقش رنگ تیره باشه چون اتاقش خیلی تاریک بود

روی میزش دنبال قرص گشتم که با پیدا کردن یه قوطی سریع برش داشتمو به سمتش رفتم یه قرص از توش دراوردمو با نگرانی به سمتش گرفتم تمام مدت نگاهش روم بود اما برام مهم نبود  
\_آب...حالا آب از کجا...

یکهو یاده آشپزخونه افتادم بدون اینکه منتظر الیاس باشم سریع ولی آروم بدون سروصدا دره اتاقو باز کردم به سمت آشپزخونه دویدم یه لیوان برداشتمو پرش کردم از آب شیر بعد سریع به سمت اتاق دویدم

وقتی لیوانو به سمتش گرفتم با دیدن لیوان خنده ای کرد وا من که اینو پر کرده بودم چرا نصف شده بود؟

الیاس دستشو به سمت لیوان بردو یک ضرب آبو خورد بعد توی اتاقش دراز به درازا پهن شد نفسم از ترس بند اومد خواستم صداش بزمنم که آروم گفتم:

الیاس\_الان میرم بیرون آوا نگران نباش

\_من با بودنت اینجا مشکلی ندارم الیاس

الیاس در همون حالی که دراز کشیده بود سرشو به سمتم گردوند

الیاس\_نمیخوام موزب باشی

خواستم بگم من موزب اینا سرم نمیشه راحتم ولی فهمیدم این فرق میکنه پس باید سکوت کنم قرار بود منم عینه الیاس بشم خب بودنه دوتا دختر پسر نامحرم توی اتاق درست نبود

\_الیاس بابا

آوای چشمانت

الیاس سریع با شوک از روی زمین بلند شد با نگرانی به سمت در برگشتم داشتن می اومدن اینجا  
الیاس با هولی به اطراف اتاق نگاه کرد اصلا برام مهم نبود الان میان تو و میفهمن من اینجام حاله  
الیاس برام مهم بود به خاطر همین سریع گفتم:

\_نگران نباش الیاس قلبت تورو خدا

سریع بازومو گرفتمو به سمت تختش برد

الیاس\_برو اون زیر

سریع بدون هیچ حرفی رفتم زیر تختش همینکه پامو کشیدم یکهو در باز شد و پشت سرش لامپ  
اتاق روشن شد نفسمو توی سینم حبس کردم

عمه\_تو لباساتو هنوز عوض نکردی؟

شاهرخ خان\_رنگت چرا پریده؟باز قلبت گرفت الیاس؟

الیاس\_نگران نباشید من خوبم یه درد کوچیک بود

از زیر تخت بهشون نگاه کردم شاهرخ خان پدر الیاس با نگرانی به سمتش رفتو بازوشو گرفت

شاهرخ خان\_مگه دکتر نگفته بود اون قرصا باهات باشه باز که جاشون گذاشته بودی

الیاس با لحن شرمنده در اوج احترامی که توی صداش بود گفت:

الیاس\_ببخشید یادم رفت انقدر هول کرده بودم که برای برداشتن سوئیچ ماشینم دوباره برگشتم

هیچ جوهره نمیتونستم لبخند روی لبمو جمع کنم یعنی اینقدر نگران من شده بود که قرصاشو فراموش  
کرده بود؟ای جانم

عمه\_خیلی خب حالا بهتره تمومش کنید بریم بخوابیم

شاهرخ خان\_تو آشپزخونه بودی؟

یکهو لرزیدم لحنش مشکوک شده بود الیاس سریع گفت:

آوای چشمانت  
الیاس\_آره برای قرصم

شاهرخ خان آهانی گفت یه نگاه به اطراف اتاق کردو سری تکون داد

شاهرخ خان\_باشه بازم دردت گرفت صدام کن نزدیک نمازه صبحه یادت نره

الیاس\_چشم شبتون بخیر

یعنی مادرش فوت شده بود؟چون اصلا خبری از مادرش نشده بود؟یا داداشش یادمه گفته بود یه  
داداش داره؟پس اونا کجا بودن؟

با بسته شدن در آروم از زیر تخت بیرون اومدم هیچ حرفی نزدم فقط به قیافش که کمی کلافه بود  
نگاه کردم عینه لحن پچ پچ مانند قبلیم گفتم:

\_من واقعا شرمندم همش تقصیر من شد اگه یه اتفاقی برات می افتاد هیچ وقت خودمو  
نمیبخشیدم

الیاس لبخند مردونه ای زد که باعث شد ناراحتیم پر بکشه و با دیدن لبخندش ضعف کنم

الیاس\_نه بابا از این کلافم که باز بابامو نگران کردم یکم روی این بیماریم حساسه

\_قلبه شوخی که نیست

لبخندی زدو به سمت کمدش رفت لباساشو برداشتو به سمت حموم رفت

الیاس\_لباسامو عوض میکنم میرم بیرون

با بسته شدن در حموم پوفی کشیدمو روی لبه تختش نشستم اتاقش هم اندازه اتاق من بود اما  
تخت دونفره نداشت یه نفره بود

سرویس خوابش قهوه ای سوخته بود که خیلی خوشگل بود ترکیب رنگ اتاقش قهوه ای مشکی بود  
پارکتای قهوه ای تیره با یه نیم فرش مشکی پشمالو که وسط اتاقش بود اتاق خوشگلی داشت

روتختیش مشکی ساده پفی بود کاغذدیواری اتاقشم مشکی بود که توش خطای گرمی نامرتب  
طراحی شده بود سلیقش قشنگ بود

آوای چشمانت

به عکسش که روی دیوار زده بود ناخواسته لبخندی زدم چه قدر توی اون لباس ارتشیش جذاب شده بود

به قاپ عکس که کناره تختش بود نگاه کردم یه عکس خونوادگی بود به خاطر همین کنجکاو شدمو به سمتش رفتم

با دیدن عکس با چشمای گرد شده به کسی که کنارش بود نگاه کردم این...این...این امکان نداره

با باز شدن در حموم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم به کسی که کناره دستش بود اشاره کردم که لبخند روی لبش ماسید اخماشو کشید توهمو به سمتم اومد قاب عکسو از دستم گرفتو برعکس طوری که عکسش معلوم نباشه روی میزش گذاشت

الیاس\_ فقط انعکاسه بعضی از عکسارو ندیدی که همه چیرو دوتا میکنن اینم همونه

\_ولی...

الیاس\_ ولی نداره آوا

\_پس داداشت کو؟ اصلا مادرت...

الیاس\_ اینجا نیستن اونا لندن زندگی میکنن

به سمتش رفتمو روبه روش ایستادم نگاهشو بالا اوردو بهم نگاه کرد

\_ناراحت شدی عکستونو نگاه کردم؟

الیاس\_ نه فقط نمیخوام فکر کنی دارم بهت دروغ میگم

لبخندی زدم

\_شاید بعد از این همه دروغو فریب حرفای خودمم باور نکنم اما تو فرق میکنی

نگاهشو ازم گرفتمو به سمت در رفت تا بره بیرون

الیاس\_ بهتره یکم بخوابی یه ساعت دیگه صبح میشه

آوای چشمانت

صدای اذان که بلند شد همزمان باهم به سمت تراس برگشتیم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید  
پایین تا حالا صدای اذان صبحو نشنیده بودم آخه من عینه خرس میخوابیدم اگر میشنیدم یه ثانیه  
بود دوباره خوابم میبرد

با قدمای آرام به سمت تراس رفتمو چشمامو روی هم بستم چه قدر صداش قشنگ بود احساس  
کردم کسی کنارم قرار گرفت اما توجهی نکردم

یه لحظه یه حس خیلی قشنگ تمام وجودمو پر کرد ناخواسته دستم به سمت شالم رفتمو جلوتر  
کشیدم آرام به شیشه تراس تکیه دادمو توی صدای موذن غرق شدم چه قدر شنیدن اذان  
آرامشبخش بودو من خبر نداشتم

کم کم صدای اذنانی دیگه هم بلند شد چشمامو باز کردم پشت هاله ای از اشک به آسمون پرستاره  
خیره شدم پرستاره منظورم چهارپنچ تایی بود برای ما تهرانی ها همینم زیاده

به سمت اتاق برگشتم دیدم الیاس وضو گرفته بیرون اومده داشت جانمازشو برمیداشت بره بیرون  
تا حالا کسیرو ندیده بودم که وضو بگیره اصلا نمیدونم ما جانماز داشتیم؟

آستیناشو که بالا زده بود دستای پر مردونش بیشتر به رخ کشیده میشدن وقتی تجسمش میکردم که  
الیاس با اون قدو هیبتش نماز بخونه ته دلم ضعف کرد خوش به حاله خدا که یه همچین بنده ای  
داره یه همچین بنده ای که اینقدر عشقش خالصه

به سمتم برگشتو لبخندی زد

الیاس\_میرم بیرون نماز بخونم تو بخواب اینجا جات امنه کسی بدون اجازه وارد اتاقم نمیشه

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که توی اون تاریکی اتاق محو شد خواست درو باز کنه که  
سریع به خودم اومدمو گفتم:

\_میداری بهت اقتدا کنم؟

الیاس ایستاد با یه حرکت آرام که معلوم بود حسابی تعجب کرده به سمتم برگشت منم سریع به  
سمتش رفتمو روبه روش وایسادم



آوای چشمانت

—میداری پشت سرت نماز بخونم؟ اینطوری منم یاد میگیرم

سرمو پایین انداختمو با شرمندگی ادامه دادم:

—نمیدونم دربارم چه فکر میکنی اما من کافر نیستم عینه تو مسلمانم ولی خب...

الیاس—وضو بلدی بگیری؟

سریع سرمو به نشونه آره تکون دادم که لبخند گرمی بهم زد

الیاس—برو وضوتو بگیر ببینم چادر برات پیدا میکنم یا نه

قطرات اشکم پی در پی روی گونم سرازیر شد سریع به سمت دستشویی رفتم قبل از اینکه برم تو  
صداش زدم که با یه لبخند گرم به سمتم برگشت

—برای همه چی ممنون

لبخندی زدو سری به نشونه تایید تکون داد

جلوی ایینه که ایستادم احساس کردم توی چشمام اثری از غمو نگرانی پیدا نبود دیگه ناراحت نبودم  
ترسیم نداشتم

شیر آبو باز کردم و آرامم مشتمو پر کردم برای یه لحظه دستم لرزید شنیده بودم خدا خیلی بزرگه بنده  
هاشو میبخشه یعنی منی که این همه گناه دارم هم میبخشه؟ اصلا نمازمو قبول میکنه؟

چشمامو روی هم بستم کاش به جایه الیاس بودم احساس میکنم داشتن عشق خدا قشنگ تر از  
عشق آدمای روی زمین بود

آروم مشغوله وضو گرفتن شدم وقتی تموم شد به خودم نگاه کردم آستینای مانتومو پایین کشیدمو  
شالمو محجب بستم از دیدن صورت خودم خندم گرفت خیلی بانمک شده بودم

از دستشویی بیرون اومدم دیدم یه چمدون وسط اتاق بازه الیاس داشت دنبال یه چیزی میگشت به  
سمتش رفتمو روبه روش نشستم سرشو بالا آوردو با دیدن صورت خیسم لبخندی زد بعد دوباره  
مشغول گشتن شد که بالاخره چیزی سفیدی که گلای صورتی و یاسی داشت بیرون کشید با دیدن  
چادری که توی دستاش بود لبخندی روی لبام نشست به سمتم گرفت

آوای چشمانت

الیاس\_ماله مامانمه اینو یواشکی از تو ساکش دزدیدم میخواستم برای خودم باشه نگران نباش حروم نیست چون وقتی فهمید بهم زنگ زد براش توضیح دادم که چرا اینکارو کردم اونم فقط خندید

چادرو از دستش گرفتمو آروم بوش کردم چه قدر بوی خوبی میداد

الیاس بلند شدو ساکو جمع کرد هولش داد اون زیر عینه این پسر بچه هایی که خیرسرشون میخواستن اتاقشونو مرتب کنن ناخواسته لبخندی زدم

چادرو سرم کردم به سمتش برگشتم که وقتی چشمش بهم افتاد غرق صورتم شد کمی خجالت کشیدمو سرمو پایین انداختم زیر نگاهش موزب بودم نگاهش یه طوری بود

الیاس\_بهت میاد

لبخندی زدمو به سمت جانمازی که کمی عقبتر از ماله خودش پهن کرده بود رفتم جلوم وایساد منم سمت راستش بودم ولی کمی عقبتر

به سمتم برگشتو لبخندی زد

الیاس\_شروع کنیم؟

سری به نشونه آره تکون دادم که با یه لبخند نگاهشو ازم گرفت از پشت به شونه های پهنش نگاه کردم حسابی چارشونه و قد بلند بود عینه بقیه پسرای اطرافم هیکلش پر و روی فرم بود اوف من به چه جیگری قرار بود اقدا کنم

یکهو یاده این افتادم که من الان کجامو توی چه شرایطیم برای یه لحظه از خدا خجالت کشیدمو آروم زیر لب فحشی به خودم دادم

الیاس با لحن آروم طوری که صداش بیرون نره شروع کرد منم هرکار که اون میکرد میکردم با آرامش نماز میخوندم حتی از آرامشی که از بودن با الیاس بهم دست میداد فراتر بود پس زلیخا به خاطرهمین بود وقتی عاشق خدا شد یوسف و فراموش کرد

وقتی نمازمون تموم شد دیدم الیاس دستشو آروم بالا برده داره دعا میکنه با دیدن این صحنه یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین نه به الیاس نه به پسرای اطرافم

آوای چشمانت

الیاس سه سال از من بزرگتر بود اون بیست و هفت سالش بود یه بار که ازش پرسیدم توکه اینقدر معتقدی اون شب توی پارتی چی کار میکردی گفت به زور یکی از دوستانم رفتم قرار نبود پارتی باشه یکهو پارتی شد

یه حرفی بهم زد که خداییش راست میگفت بهم گفت هرجا که میری باید سعی کنی نگاهت پاک باشه همین هرکسی که نماز میخونه آدم درستی نیست دلیل نمیشه منم آدم بی عیبی باشم و گناهکار نباشم

دعاش که تموم شد به سمتم برگشتو لبخندی بهم زد هوا کمی روشن شده بودو بهتر میتونستم الیاسو ببینم

الیاس\_قبول باشه خانوم کوچولو

با خجالت سرمو انداختم پایین نه به بی پروا زل زدن تو چشماش نه به این خجالتام تکلیفم با خودم مشخص نیست

\_میتونم این چادرو فعلا داشته باشم؟

لبخندی زد

الیاس\_ماله خودت

\_نه یادگاریه مامانته برای وقتی که اینجام هرچند شاید دیگه نماز نخوندم

الیاس کمی به سمتم اومد که باعث شد آروم سرمو بالا بیارم احساس میکردم درخشش چشماش با دیدنم هرلحظه بیشتر میشد که همین منو حسابی به وجد میآورد نمیدونم چرا اما دلم میخواست دختری باشم که اون میخواست

الیاس\_نماز بدون چادر هم میتونی بخونی میدونم دردت چیه به خاطرهمین تا هروقت که چادر خریدی میتونی داشته باشیش من نمیگم نماز بخون مجبورتم نمیکنم نماز انتخابیه درسته اصل دینه اما یه آدمی که نماز نمیخونه ولی درستکاره خیلی بهتر از اونیه که نماز میخونه ولی هرکار بدی که حدسشو بزنی میکنه

الیاس از سره جاش بلند شد

آوای چشمانت

الیاس\_میرم برات صبحونه بیارم شرمنده آوردمت اینجا یکم بخوابی نشد خودت که میدونی باید کم کم بزنیم بیرون

.....

سه روزی میشه که فرار کردم پیشه الیاسم اصرارای زیادی که کرد باعث شد تو خونشون بمونم البته نه تو اتاقش

ته باغ خونه الیاس اینا یه کلبه خیلی کوچولو داشتن که یه شومینه و یه مبل پنج نفره راحتی خوشگل گوشش بود کلبه چوبی بود یه فضای خیلی خوشگلی داشت که عاشقش شده بودم

اونجا راحت بودم درسته نصف اتاق خودمم نمیشد اما مهم این بود که آرامش داشتم هرشب با مامان حرف میزدم تا خیال خودشو آدمای دوروبرشو راحت کنم ولی فقط سه دقیقه زود قطع میکردم میترسیدم ردمو بزنی هرچند مامان قسم میخورد نمیذاره این کارو بکنن احساس میکنم به خاطر این میگفت تا بهش زنگ بزنی ولی خب هرچی که بود باید احتیاط میکردم

با آرامش روی مبل دراز کشیده بودم داشتم رمانی که الیاس برام خریده بود تا وقت بیکاری بخونم رو میخوندم یه رمان خیلی قشنگ بود که حسابی منو به خودش جذب کرده بود

وقت نهار الیاس برام نهار میاورد هرچند دوبارشو باهم بیرون بودیم شبا هم یواشکی برام غذا میاورد حسابی شرمندش شده بودم ولی یه طوری باهام رفتار میکرد که نمیداشت این حس شرمندگیم بیشتر بشه

ماشین خوشگلم جلوی خونه خودشون پارک کرده بود وقتی یاده چشماش می افتادم که چه طوری با شرمندگی میگفت ببخش که نمیتونم بیارمش تو خندم میگرفت

توی این سه روز کم کم احساس میکنم حسی که به الیاس دارم یه طوریه یعنی یه حس گنگ که تاحالا به هیچ جنس مذکری نداشتم ناخواسته تحت تاثیر حرفاش قرار میگرفتم هرکاری که میکردم دلم میخواست مورد تاییدش باشه حتی جدیدا عاشقه حجاب شده بودم چیزی که توی این بیست و چهارسال یه بارم برام مهم نبود چون حالیم نبود

آوای چشمانت

با شنیدن صدای باز شدن در سریع به سمتش برگشتم کلبه زیاد بزرگی نبود میشه گفت پنجاه متر بود  
اشپزخونه هم نداشت طبق گفته الیاس جایه بازی کردن خودشو داداشش بوده از اینکه الیاس اینجا  
بازی میکرده ناخواسته خندم میگرفت

با دیدنش سریع از روی مبل بلند شدم بهم نگاهی کردو خندید

الیاس\_تمومش نکردی؟

\_نه هنوز دستت درد نکنه بابا عصرونه آوردنت دیگه چه...

الیاس\_اینقدر حرف نزن بیا اینجا

خنده ای کردم بلند شدم باهم روی قالیچه پشمالوی قرمزی که وسط اتاق بود رفتیمو روش نشستیم  
به کیک شکلاتی خوشگلی که توی ظرف بود نگاه کردم دستمو سمتش بردم مشغوله خوردنش شدم

ایم چه قدر خوشمزه بود

\_خونگیه؟

الیاس\_آره عمه درست کرده

\_چه حوصله ای داره

الیاس یه ابروشو بالا داد فنجون قهوشو توی سینی گذاشتو گفت:

الیاس\_مگه تو نداری؟

\_نه بابا فوقش خیلی بخوام میرم بیرون میخورم

الیاس\_شوهر کنی چی؟براش درست نمیکنی؟

کمی خجالت کشیدم احساس کردم لپام گل انداختن

\_نمیدونم بستگی داره کی باشه

الیاس سری به نشونه متاسفم تکون داد که باعث شد خندم بگیره

آوای چشمانت

الیاس\_هروقت خواستی شوهر کنی خودم ارشادش میکنم که یه همچین کاری اصلا نکنه

ابرویی بالا دادم با لحن حق به جانبی گفتم:

\_چرا؟ فقط به خاطر اینکه کیک درست نمیکنم؟

الیاس\_نخیر چون یکی دیگه دوستون داره

از حرفی که زد کلی جا خوردم یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین نمیدونم چرا یه لحظه از دستش دلخور شدم فنجونمو توی سینی گذاشتم که وقتی این صحنرو دید باعث شد بهم نگاه بکنه با دیدن قیافم حسابی جا خورد

\_توهم عینه همونایی

خواستم بلند شم که سریع جلومو گرفت

\_فکر میکردم فرق داری فکر میکردم حرفامو میفهمی ولی تو...توهم...

الیاس\_آوا منظور من یه چیز دیگه بود وایسا ببینم نکنه فکر کردی منظورم طاهاس؟

درحالیکه اشکام سرازیر شده بودن گفتم:

\_پس منظورت چه خریه؟

الیاس\_دست شما درد نکنه خرم شدیم؟

با زدن این حرف انگار یه لحظه زمان برام متوقف شد تمام عصبانیتیم به یک باره فروکش کرد

این جوابش فقط یه معنی میتونست داشته باشه ولی این امکان نداشت

یه قدم عقب رفتم که باعث شد پوفی بکشه به سمت مبل رفتو روش نشست

الیاس\_نمیدونم احساساتم از کی شروع شد اما وقتی به خودم اومدم خیلی دیر شده بود فهمیدم یکی

دیگرو دوست داری اونم دوست داره داغون شدم اما سریع با خودم کنار اومدم نمیخواستم چشمم

دنبال دختری باشه که ناموسه یکی دیگه بود

آوای چشمانت  
یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین

الیاس\_ با سورن درباره تو حرف زدم اونم برام همه چیزو توضیح داد بهم گفت که طاها داداششه از زور و اجبارایی که وسط بود ناراحت نشی ولی خیلی خوشحال بودم مخصوصا وقتی شنیدم تو مخالفی آروم روی قالیچه نشستمو به حرفاش گوش دادم دلم نمیخواست حرفی بزنم فقط میخواستم الیاس گوینده باشه و من شنونده

الیاس\_ به خاطر همین سعی کردم یه طوری خودمو بیشتر بهت نشون بدم اینطوری شاید منو میدیدی اما وقتی میدیدم چه طوری باهام رفتار میکنی دلسرد شدم فهمیدم من پسری که بتونه تورو جذب کنه نیستم درسته دخترای زیادبرو ناخواسته به خودم جذب میکردم اما تو که محبوب من بودی جذب نمیشدی رنگ مورد علاقتو از سورن پرسیدم یاسی و بنفش بود سعی میکردم از یه همچین ترکیباتی بیشتر استفاده کنم میخواستم بدونم اصلا بهم توجه میکنی یا نه که دیدم متاسفانه این طور نیست کم کم عقب کشیدم تا شب پارتی و ماجرای بعدش دیدم نمی تونم ساده بگذرم میخواستم شانسمو امتحان کنم شاید میتونستم رقیب طاها باشم چون وقتی به خودم نگاه میکردم میدیدم از نظر ظاهر چیزی از اون کم ندارم فقط از نظر مالی...

\_الیاس پول خوشبختی نمیاره

الیاس\_ میدونم اما برای شما دخترا ملاکه به خاطر همین سعی کردم یه جایی سرمایه گذاری کنم کم کم خودمم شرکت راه بندازم تعریف شرکت طهارو زیاد شنیده بودم بهش حسودی نمیکردم چون پسره حسودی نیستم اما حسرت اینکه کاش توجهی که به اون میکردیو به من میکردی روی دلم بود دلم میخواست شرکت منم مثل اون بشه تا شاید بتونم اینطوری دقیقا هم مرز طاها باشم اما یه ترس عجیب داشتم اینکه طاها و پدر بزرگت جدی پایه این ازدواج و ایسادن امکان داره توهم کم کم بهش علاقه مند بشیو قبول کنی ولی باعث نشد از تلاش دست بردارم

الیاس کلافه دستی تومو هاش کشید نفسشو با فوت بیرون داد

الیاس\_ شب و روزم شده بود چشمای تو حتی حرکات خانومانتو خیلی دوست داشتم وقتی میدیدم منو میبینی انگار گشتو دیدی سریع مقنعتو درست میکردی یا اون شب توی پارتی سعی میکردی لباستو پایینتر بکشی دلم ضعف میکرد

الیاس\_میخواستم بیشتر بشناسمت به بهانه عذرخواهی دعوتت کردم باهام نهار بخوری که وقتی قبول کردی سر از پا نمیشناختم وقتایی که می اومدی خوشحال بودم به هر بهانه ای سعی میکردم پیام تو اتاقتو باهات حرف بزنم اما هربار سره یه موضوع دیگه باز شد

خنده آرومی کردم انگار اونم یاده اون روزا افتاده بود

الیاس\_کم کم احساس کردم حسم جدی جدی عشقه با سورن در میونش گذاشتم فکر میکردم الان غیرتی میشه اما لبخندی زدو بهم قول داد که کمکم کنه

با تعجب بهش نگاه کردم این الان چی گفت؟سورن خبر داشت؟پس چرا هیچی بهم نگفته بود؟

الیاس\_منم عینه تو همینطوری جا خوردم اما فهمیدم اون تنها کسیه که توی اون خانواده از ازدواجت با طاها مخالفه میگفت دوست داره که زن داداشش بشی اما وقتی دلت راضی نیست اونم راضی نبود سورن خیلی دوست داره

سرمو پایین انداختم

کاش جواب زنگاشو میدادم کاش حداقل یه اس بهش میزدم امروز بهم اس داد گفت میدونم جات امنه پیشه الیاسی نگران نباش به کسی نمیگم ولی خیلی نامردی این جملش عینه یه خار رفته بود توی قلبم من اونو خیلی دوست داشتم ولی میترسیدم بهش بگم براش بد بشه یا شاید طرف آبرو خونوادشو بگیره و گند بزنه

الیاس\_قرار شد یه روز با سورن هماهنگ کنم که یه روزو بهم پیشنهاد بده که تورو بیاره بیرون باهم حرف بزنیم درباره تو با پدرمو عمم صحبت کرده بودم اونام خیلی خوشحال شدن آخه دلشون میخواست زودتر سروسامون بگیرم اینطوری از شر اون دختره که عمه برام پسند کرده بود راحت شدم کمی اخم کردم که با دیدن اخمم لبخندی روی لباش نشست که باعث شد کمی خجالت بکشم ای بابا من چه قدر ضایه رفتار میکردم



آوای چشمانت

الیاس\_ همه چی داشت خوب پیش میرفت که اون شب لعنتی همه چیرو عوض کرد سورن بهم گفته بود روزای سختی در پیش رو دارم اما فقط یه جمله بود که از من میشنید برای به دست آوردن چیزای با ارزش باید سختی کشید

با شنیدن این جملش حسابی ضعف کردم یه طوری دلم به تالاپ تالاپ افتاده بود که بیتابم کرد فکر کنم با دیدن رنگ صورتش خودش فهمید که چه حسی پیدا کردم چون سراز پا نمیشناخت

الیاس\_ من علاقم هوس نیست دوست داشتن ساده خیابونیم نیست بیست و هفت سالمه نمیگم زیادی پختمو حالیمه ولی بزرگ شدمو فرق بینه بازی و زندگیرو میفهمم تورو برای یه روز دو روز نمیخوام برای یه عمر میخوام

از اینکه داشت ازم خاستگاری میکرد سرخ و سفید شدم اولین بار بود یه پسر ازم خاستگاری میکرد به لطف آقاچونو طاها کسی جرات نمیکرد که این کارو بکنه نمیدونستم چی بگم اما خودمم احساس میکردم که دوشش دارم چون کنارش امنیت و آرامش داشتم

سعی کردم خودم باشم حرف دلمو بهش بزنم به خاطرهمین آروم با لحنی که مخلوط با شرم دخترونم شده بود گفتم:

\_چرا من؟ منکه دختر معتقدی نبودم آزاد بودمو...

الیاس\_ اینا به من مربوط نمیشد آزاد بودی چون خونوات اینطور میخواستن توهم طبق سلیقه اونا بار اومده بودی وقتی شرمتمو میدیدم میفهمیدم که یه دختر آزادی هستی که برای خودش خط قرمز داره مثل بقیه نیستی احساس میکردم میتونم تغییرت بدم چون میدیدم با دیدن من هول میکنی موهاتو میزنی تو من مجبورت نمیکنم چی باشی چون من اینی که هستیرو میپرستم نه اون چیزی که خودم ازت بسازم من عاشقه این دختر شدم نه دختری که بتونم تغییرش بدم

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم ناخواسته با دیدن نگاهش دوباره خجالت کشیدم

\_یعنی اینطوریم منو قبول میکنی؟

لبخندی زدو بهم نگاه کرد

آوای چشمانت

الیاس\_ تو مشکلی نداری که این حرفو میزنی اگه بدونی با قلبم داری چی کار میکنی الان اینطوری جلوم سرخ و سفید نمیشدی

کمی بیشتر سرخ شدمو توی خودم جمع شدم که باعث شد صدای خندش بالا بره ناخواسته خودمم لبخندی زدمو آرام چشمامو روی هم بستم احساس میکردم هرلحظه آرامش و خوشبختی داشت بیشتر بهم نزدیک میشد

الیاس\_ تو چی؟ منو دوست داری؟

دستی به شالم کشیدم

\_ باید الان جواب بدم؟

الیاس\_ میخوایی بهت وقت بدم فکر کنی؟ خب باشه سه ثانیه الانم شماره معکوس شروع میشه یک....

چشمام گرد شد

الیاس\_ دو...

هول کردم حالا چی میگفتم

الیاس\_ دو و نیم

چشمام روی هم بسته شد

الیاس\_ دو و هفتاد و پنج... آخرشه آوا

آروم لب باز کردم قبل از اینکه بگه سه گفتم:

\_ آره

همون لحظه در اتاق باز شد که وحشت زده به پشت سرمون برگشتیم با دیدن کسی که توی درگاه بود با ناباوری نگاه کردم این امکان نداشت

\_ خاستگاری میکنی آره؟

آوای چشمانت

الیاس از روی مبل بلند شد منم سریع از روی قالیچه بلند شدم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید  
پایین

درو بستو به سمتون اومد روبه روم که ایستاد باعث شد کمی شرمنده نگاهش بشم

سورن\_ شما خجالتم بلد بودی بکشی ما نمیدونستیم؟

این حرفش مصادف شد با فشرده شدنم توی آغوشش محکم منو به خودش فشار دادو سرمو توی  
سینش فرو برد با لحن باحالی گفت:

سورن\_ آقا الیاس شما چشمتو درویش کن یه وقت غیرتی نشی

الیاس تک خنده ای کردو دیوونه ای نتارش کرد سورن خم شدو روی موهامو بوسید

سورن\_ نامرد میدونی چه قدر نگرانت شدم نگرانیم بدرک چه قدر ناراحت شدم که جواب زنگ اینو  
دادی اما ماله من نه

الیاس\_ حسودیتون شد؟

سورن\_ بدجور تازه یه جاهاییمم ته گرفت

تک خنده ای کردم اشکامو پاک کردم دلم براش سوخت قیافش عینه این پسریچه های تخس شده  
بود

سورن\_ نگاه کن توی این سه روز چه قدر تغییر کرده الیاس بهت ساخته

از خجالت حسابی سرخ شدمو سرمو تا توی یقم فرو بردم سورن زد زیر خنده و الیاس هم چشم غره  
ای بهش رفت

بیشعور نمیفهمید من خجالت میکشم یه ذره حیا سرش نمیشد مراعات نمیکرد

سورن\_ عمه خانوم الان میاد از مون پذیرایی میکنه

یکهو رنگم پرید همزمان با الیاس به سمت هم برگشتیمو گفتیم: وای نه

سریع به سمت در رفتیم

آوای چشمانت

سورن\_چی شده؟چرا هول کردین؟

\_دیوونه من یواشکی اینجام خونواده الیاس خبری ندارن

سورن ابرویی بالا دادو با لحن باحالی گفت:

سورن\_خب پس گامون دوقلو زایید

الیاس پوفی کشید سریع درو باز کرد پنهونی به همه جا نگاه کردیم وقتی دیدیم امنه و کسی نیست

سریع دویدیم که با اوه اوه گفتن الیاس سورن هولم داد پشت ماشین

اولش نفهمیدم چی شده اما با شنیدن صدای عمه خودمو بیشتر قایم کردم

عمه\_شما دارید میرید؟تازه براتون خوردنی آوردم

سورن\_دستتون درد نکنه عمه خانوم ولی یه کار خیلی مهم برامون پیش اومد باید بریم

عمه\_الیاس مگه تو نگفتی امرزو میخوایی تا شام توی کلبه باشی پس...

الیاس\_یکهویی شد عمه

عمه که مشکوک شده بود سریع گفت:

عمه\_باز میخوایید چه آتیشی بسوزونید

سورن خنده ای کردو به سمت عمه رفت یه شیرینی برداشتو دهنش گذاشت پسره شکمو الانم ولکن

نبود کمی به عمه خانوم نگاه کردم چه قدر قیافش آشنا بود

الیاس\_زود برمیگردیم شما برید تو

عمه که معلوم بود کمی ناراحت شده گفت:

عمه\_باشه برید به سلامت

با رفتنه عمه سورن دستمو گرفتو کشید به سمت بیرون همراهه سورن عینه دیوونه ها تا میتونستیم

دویدیم به سمتش برگشتم با یه حالت بامزه گفت:

آوای چشمانت

سورن\_اگه شاهرخ خان دستگیرمون کنه بیچاره میشیم پس بدو که داری خوب میدوی

خندم گرفته بود عینه این دخترپسرای فراری شده بودیم

\_بسه...بسه...دور شدیم

سورن کم کم وایسادو دستمو ول کرد روی زانوهایم خم شدمو نفس نفس زدم کم کم همراهه سورن

زدیم زیر خنده قیافه هامون خیلی باحال شده بود

بین خنده هام یکهو متوجه نبود الیاس شدم

\_الیاس کو؟

سورن\_شادوماد رفتن ماشینو گل بزمن

مشت آرومی به بازوش کوبیدمو با حرص غریدم:

\_بیشعور تو خجالت نمیکشی جلوی الیاس اون حرفارو میزنی نمیگی خجالت میکشم

سورن\_باور کن اگه یه درصد احتمال میدادم خجالت می کشی اون حرفو نمی زدم

خواستم دوباره یه مشت دیگه بهش بزمن که با صدای بوقی که شنیدم به سمت صدا برگشتم و

ماشین الیاسو دیدم به خاطرهمین لبخندی روی لبام نشست

دره عقبو باز کردم سوار شدم با سوار شدن سورن الیاس به سمت برگشتو چادرمو سمتم گرفت

الیاس\_اینو یادتون رفت

لبخند خجولانه ای زدمو از دستش گرفتم و سرم کردم

\_ببخشید خیلی وقتا یادم میره که دارمش

الیاس چشمکی بهم زد

الیاس\_بهش عادت میکنی

آوای چشمانت

الیاس برام یه چادر مشکی خوشگل خریده بود که بدجور عاشقش شده بودم الیاس هر حرفی که میزد انگار از آسمون نازل شده باشه سریع گوش میدادم چادر هم خودم انتخاب کردم که اونم از خدا خواسته سریع همون روز یکپرو برام خرید اونم به انتخاب خودم

سورن با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد با دیدنم لبخندی روی لباش ظاهر شد که باعث شد برای اولین بار ازش خجالت بکشم

سورن\_چه قدر ماه شدی

الیاس\_ماه بودن ماهتر شدن

سورن که تیرپ غیرت برداشه بود با یه لحن بامزه ای گفت:

سورن\_هی مراقب حرف زدنت باش هنوز داداشش اجازه نداده

صدای خنده هاشون که اوج گرفت باعث شد یه لبخند محو روی لبم بشینه و به خیابونا خیره بشم

از اینکه الیاس ازم خاستگاری کرده بود خیلی خوشحال بودم اما وقتی یاده طاها و بابا می افتادم دلشوره به دلم می افتاد میترسیدم نذارن هرچند فکر نکنم برگردم

آروم از تو آینه به الیاس نگاه کردم

ولی اینطوری نمیتونستم باهاش ازدواج کنم به رضایت بزرگام احتیاج داشتم

چشمام روی هم بسته شد خدایا همه چیرو میسپارم به خودت هرچور که صلاح میدونی

.....

تقریباً همیشه گفت یه هفته ای میشه که اینجام دلم برای خونه حسابی تنگ شده بود اما جرات نداشتم برگردم ولی چون دلتنگیم خیلی ناجور بود الیاس منو آورده بود دم خونه تا شاید بتونم

بینمشون

خیلی وقته که توی ماشین بدون هیچ حرفی نشسته بودیم از زیر چادرم دستمو حسابی فشار میدادم آخه نگرانیم حد نداشت که کم کم الیاس کلافه شد دستشو روی دستم که زیر چادر بود گذاشت

آوای چشمانت

الیاس\_نکن دختر شکست اینطوری نمیگیرمت

با حرص بهش نگاه کردم که تک خنده ای کردو نگاه خریدارانه ای بهم انداخت

الیاس\_نگاش کن تو چه قدر خوشگلی همه چی بهت میاد

لبخندی زدمو نگامو ازش گرفتم دیگه ازش خجالت نمی کشیدم باهاش راحت بودم اونم حرفای

قشنگ تری میزد که باعث میشد دل من بیشتر ضعف بره

الیاس یه روسری خیلی خوشگل صورتی با گلای توسی و طلایی برام خریده بود با ساق دستایی که دستم بود ست بود یه مدل و یه طرحو داشت انگار لباسش تنمه و آستیناش معلومه خیلی خوشگل بود تا حالا یه همچین چیزایی ندیده بودم نمونش همین روسریه بود که خودش با یه طرح خیلی خوشگل و خانومانه سرم بود

الیاس\_آوا چرا نگام نمیکنی باهام قهری؟

\_نه فقط نگرانم

الیاس\_نگران چی هستی دختر؟اینجا کسی نمیشناستت مخصوصا این چادرو سرت کردی دیگه

هیچی

لبخندی زدمو با آرامش بهتری به در خونه خیره شدم

الیاس\_تو نباید نگران چیزی باشی من خودم این موضوعو حل میکنم نمیذارم بیشتر از این طول بیره

ناسلامتی باید زودتر زنم بشی

با نگرانی در حالیکه سرمو پایین انداخته بودم گفتم:

\_ولی من میترسم الیاس اگه بابام نذاره یا...یا طاها بلایی سرت بیاره چی؟

الیاس با لحن آرامشبخشی گفت:

الیاس\_وقتی توی قسمت من باشی عالمو آدم مخالف باشن بزم مال من میشی حلام نگران نباش

بخند وگرنه پامو رو پدال گاز فشار میدم میرم سمت خونه

آوای چشمانت

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که خندید چهره دلنشینش همیشه جلوی چشمام نقش مییست هرروز یه عکس از صورتش توی مغزم میگرفتمو برای شبم ذخیره میکردم الیاس متفاوت بود حتی خندش آرامشش حتی بودنش

الیاس\_یکی بیرون اومد

سریع به سمت خونمون برگشتم

به مامان که سوار بی ام وی سفید رنگش بود عینک دودی خوشگلی روی چشماش گذاشته بود رنگ موهاشم که برای مراسم من نسکافه ای کرده بودو خیلی خوشگل کج کرده بودو از زیر شالش بیرون انداخته بود

بهش خیره شدم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین چه قدر دلتنگش شده بودم

ماشینش از کنارمون که رد شد صدای الیاس دراومد

الیاس\_کی بود؟

\_مامان بزرگم

الیاس چشماش گرد شد که باعث شد خندم بگیره

الیاس\_مامان بزرگت چندسالشه؟عینه این دخترای بیست ساله بود ماشالله چه قدرم خوشگل بود

خنده بلندی کردم که خودشم خندید لحنش خیلی بامزه بود

\_به بابام میگم به زنش گفتم بیست ساله نمیدونی چه قدر روی مامان افسونم حساسه

الیاس\_اوه اوه قبره خودمو پس کندم هنوز نیومده توسط پدر زن کشته شدم

خنده ای کردم با ذوق بهش نگاه کردم از اینکه آقاچونمو پدر زنش مخاطب قرار داده بود خیلی خوشحال بودم چون بهش گفته بودم اون پدربزرگم نیست بابامه به خاطرهمین این حرفو زده بود تا بدونه برای اونم پدرزنه بابابزرگ زنش نیست



ناخواسته از اینکه خودمو زنش حساب کردم ته دلم قنچ رفت توی دلم تن تن داشتن قند آب میکردن دست خودم نبود وقتی میگفت زنم اونقدر خوشحال میشدم که دلم میخواست جیغ بزدم برعکس طاها که هر بار بهم احساس مالکیت میکرد حالم بد میشد

الیاس عینه من بچه طلاق بود ده سالش بود که پدر و مادرش از هم طلاق میگیرن باباش الیاسو برمیداره و مامانش یاسینو طبق اطلاعات الیاس مامانش ازدواج کرده ولی شوهرش فوت شده یاسین هم همچنان کناره خودش ولی بعضی وقتا میاد ایران به سر میزنه

داداش الیاس اسمش یاسین بود جناب دکترم بودن الیاس هم مهندسی برق خونده بود

وقتی میگفتم ایول داداش دکتره خندش میگرفت احساس میکردم به ذره خوشش نمیاد به خاطر همین همش سره این موضوع سر به سرش میذاشتم که کلی حرص میخورد حتی به بار چنان جدی بهم گفت کنکور امسال شرکت میکنه تا پزشکی قبول بشه که خندم گرفت و دیگه دربارش حرفی نزدم اونم از موضعش پایین اومد

وقتی به این فکر میکردم که اونم مثل من به علاقه هام اهمیت میده خوشحال میشدم این برای تشکیل یه زندگی مشترک لازم بود

منم همه چیرو درباره خونادم بهش گفته بودم حتی شیطنت هایی که با پسرعموهام میکردم بدون رودربایستی براش تعریف میکردم آخه خودش یه همچین جویرو برام ساخته بود الکی غیرتی نمیشد حتی وقتی می گفتم ساپورت زیر زانو جلوشون پام بوده یا حتی لباس بالا زانو اصلا اخم نمی کرد دادو بیداد راه نمینداخت فقط لبخند میزدو به حرفام گوش میداد که باعث میشد بیشتر باهاش راحت باشم بهم اعتماد داشت اینش برام ارزشمند بود به خاطر همین عصبی نمیشد میدونست چیزی بین هیچ کدوممون نیست

مرد بودن یعنی این یعنی رسمی که الیاس داشت الکی غیرت خرکی نمیشد مواقعی که حساس میشد چشم غره بهم میرفت اما زیاده روی نمی کرد هرچند منم بهش قول دادم که از اینجا به بعد تغییر کنم جلوشون پوششم درست باشه

خوشحال بودم که الیاس منو به انجام کاری اجبار نمیکرد حتی وقتی به شوخی بهش گفتم من جلوی پسرعموهام روسری سر نمیکنم یا لباس پوشیده تنم نمیکنم فقط لبخند میزدو میگفت هرچور دوست

آوای چشمانت

داری با این حرفاش احساس میکردم داره بهم میفهمونه که منو مجاب نمیکنه این خودمم که تغییر میکنم این ارزش داشت هم برای من هم برای الیاس

به سمتش برگشتم که دیدم خیره صورتم شده کمی لپام ملتهب شد ولی سعی کردم خونسرد باشم اونم سریع نگاهشو ازم گرفتم پوفی کشید

\_الیاس اگه من برگشتم تو این خونه این چادر از سرم افتاد یا توی مهمونیا...خودت میدونی منظورم چیه؟مشکلی نداری؟آخه این حرفا باید الان زده بشه نمیخوام زندگیمون سره...

الیاس\_آوا من بهت گفتم هیچ مشکلی با تو ندارم دیوونه من عاشق دختری شده بودم که چادر سرش نبود الان که این سرته دیوونت شدم

با غم گفتم:

\_خب منم مشکلم همینه یعنی...

الیاس\_مطمئن باش وقتی خودت اینو انتخاب کردی چون بحث زور وسط نبوده هیچ وقت از سرت نمی افته به خودت نگاه کن بزرگات زورت کردن ازدواج کنی اما ببین الان کجایی؟چرا؟چون نخواستی

سرمو چرخوندمو بهش نگاه کردم لبخند دلنشینی بهم زد همیشه با حرفاش محکوم میکرد

الیاس\_برگردیم خونه آوا؟

با بازو بسته شدن چشمام به معنی آره لبخندی زدو ماشینو روشن کرد

.....

سورن\_هیچی دیگه بابا گفته که دیگه حق نداریم جواب تلفناتو بدیم مامان دیگه نمیتونه جوابتو بده آوا بهتره یه کاری بکنی اگه آخت کنه دیگه هیچی

دستوپام حسابی به لرزش دراومده بود

\_ولی من برگردم اونا...

آوای چشمانت

سورن\_نمیگم الان پاشو بیا زنگ بزنی بگو غلط کردم بذارید پیام تو با یه نقشه ای چیزی مثلا از الیاس  
بخواه که با خونوادش بیاد جلو

چشمام گرد شد

\_هیچ می فهمی داری چی میگی؟ اونوقت یه مدت دیگه هی تو زندگی سرکوفت بخورم که عروس  
فراری....

سورن پرید وسط حرفمو اجازه نداد بقیشو بگم

سورن\_ببین من نمیدونم چی کار میکنی ولی اینجا اوضاع اصلا خوب نیست طاها بدجور به خونت  
تشنس چندبارم به سمت الیاس رفته ولی...

لرزشی توی تنم ایجاد شد که باعث شد مو به تنم سیخ بشه

\_الیاس به من چیزی نگفته بود یعنی چی؟

سورن\_طاها شک برده که تو پیشه الیاسی الیاس هم تیرپ غیرتش بدجور گل کرده یه دستم باهم  
گلاویز شدن که هر دو تاشون دست از پا درازتر عقب کشیدن هم این زد هم خورد

چشمام روی هم بسته شد خدایا چی کار کنم نمیخواستم اینطوری بشه

سورن\_بهنتره من برم مامان صدام میزنه اگه بفهمه ازت خبردارمو بهشون چیزی نگفتم بیچارم میکنن  
طاها که دیگه نگم برات

یه طوری داشت حرف میزد انگار نه انگار از طاها بزرگتر بود خندم گرفته بود

\_باشه ممنون که زنگ زدی خدافس

با قطع شدن تماس پوفی کشیدمو با نگرانی روی زمین ضرب گرفتم

چرا الیاس هیچ کدوم از اینارو بهم نگفته بود چرا ازم پنهون میکردم بالاخره باید میفهمیدم از دست  
این پسره

آوای چشمانت

یاده حرف سورن افتادم اگه واقعا بابام آخم کنه چی؟ اینطوری بدبخت میشدم ای خدا عجب خاکی تو  
سرم شد

با باز شدن در به سمتش برگشتم الیاس با کلی کتاب وارد اتاق شد با نگرانی بلند شدمو به سمتش  
رفتم وقتی کتابارو روی زمین گذاشت به سمتم برگشت خواست حرفی بزنه که با دیدن قیافم نگران  
شد

الیاس\_چیزی شده آوا؟

\_الیاس باید یه کاری بکنیم من نمیتونم تا آخر عمر اینجا بمونم

الیاس\_سورن چیزی گفته؟

\_پس تو از اوضاع خونه ما خبر داشتی

الیاس کلافه دستی توموهاش کشید

الیاس\_نمیخواستم بیشتر از این شاهد نگرانیت باشم بسه هرچه قدر حرص خوردیو زجر کشیدی یه  
مدته حالت خوب شده

اشکام سرازیر شدن چه قدر به فکرم بود

\_ولی باید بهم میگفتی

الیاس\_نشد نتونستم تو فکر کردی من بیکار نشستم دارم وقت میگذرونم؟ نخیر دارم فکر میکنم که چه  
غلطی بکنم این مشکلو حل بکنم

بهم نزدیک شد که باعث شد کمی نگران بشم حالت صورتش تهاجمی شده بود این حالتاش برام  
غریبانه بود

الیاس\_نمیذارم اون پسره عوضی اینقدر حس مالکیت روت داشته باشه یه طوری زخم زخم میکنه هرکی  
ندونه انگار عقدش شدی ولی هربار برای سوتی ندادن خفه خون گرفتم حالا که فهمیدم توهم منو  
میخوای که کنارت باشم پس نمیذارم دیگه خطری تهدیدت کنه نه از جانب اون پسره قد پرو نه از  
جانب پدربزرگت

دستشو به معنی سکوت بالا آوردو یکم دیگه بهم نزدیک شد

الیاس\_ششششش نمیخوام چیزی بشنوم نمیگم زن ذلیل نیستم یا یه مرد سلطه طلبم میانه روام ولی توی این مورد سلطه طلبم اینبار نوبت منه قلمرو خودمو تعیین کنم به هیچ نری اجازه نمیدم به مادام نزدیک بشه به هیچ کدومشون

همراه با صداش ضربان قلب منم کمی بالاتر رفت حتی توی عصبانیتاشم حرفایی میزد که دل ضعفه میگرفتم

الیاس\_سلطه طلبیمم به رخت میکشم که بفهمی توی این مورد من رئیس من میگم چی کار کنیم نمیذارم بلاهایی که سرت آوردن دوباره سرت بیاد

سرمو پایین انداختمو به حق افتادم صداش کمی پایین اومد اما معلوم بود هنوز عصبیه انگار این حرفا همشون رو دلش مونده بود

الیاس\_هرجور خواستن تازوندن به این اهمیت ندادن شاید طرف نخواد من احترام برای بابات قائلم با احترام میرم جلو خاستگاریت میکنم دستتم میوسم اما اون پسره که ادعا داره روی ناموشش غیرت داره حسابش با بقیه جداس بلایی سرش میارم که نفهمه از کی خورده هی پولشو به رخم میکشه انگار کی هست هنوز یاد نگرفته همه چی پول نیست فکر میکنه ازش میترسم یا حساب میبرم خبر نداره برام هیچی نیست هیچی ————— امروز پرو پرو هی میگفت زخم زخم آخرش نتونستم دووم بیارم باهاش گلاویز شدم یعنی چنان کتکش زدم که دلم خنک شد یاده اشکا و زجرای تو می افتادم مشتام قدرت بیشتری پیدا میکرد بهش فهموندم که زیاد جلوم قدقد نکنه

با ناباروی داشتم به عصبانی بودنش نگاه میکردم تا حالا این حالتاشو ندیده بودم نگران قلبش بودم میترسیدم بلایی سرش بیاد به خاطرهمین ناخواسته به سمتش رفتمو محکم بغلش کردم برای یه لحظه کپ کردو ساکت شد دیگه هیچی نگفت اشکام سرازیر شدن این اولین بار بود که توی بغلش بودم سینه هاش عینه ماله طاها عضله ای و سفت بودم بدنش عینه دیوار بود محکم محکم چون میداد برای تکیه دادن

آوای چشمانت

\_مراقب اون جایی که من تو شم باش خودت گفتی ازش خوب مراقبت میکنی پس چرا اینقدر حرص  
میخوری

ازش جدا شدم کمی آرام شده بود عصبی دستی تو موهاش کشید

\_قلب باز درد میگیره باشه اینبارو طبق حرفای تو جلو میرم هرچی تو بگی حرص نخور قرصات اینجا  
نیست الیاس

الیاس که حسابی آرام شده بود تک خنده مردونه کوتاهی کردو دستی تو جیباش برد بعد قرصاشو  
بهم نشون داد

الیاس\_وقتی بودنت دلگرمی یه نفر باشه همش مراقبی که بلایی سرت نیاد تا یه نفر بی پناه نشه

اشکام هر لحظه بیشتر از قبل سرازیر میشدن که اونم مردونه خندیدو قرصاشو گذاشت تو جیبش  
خواست حرفی بزنه که با باز شدن در سر شدم چشمای الیاس که گرد شد چشمام روی هم بسته شد  
\_اینجا چی خبره؟

با شنیدن صدای مبهوت شاهرخ خان لرزیدمو آرام به سمتش برگشتم با دیدنم حسابی جا خورد عمه  
خانوم چشماش گرد شده بود  
شاهرخ خان\_باورم نمیشه تو...تویه دختر...

الیاس\_بابا براتون توضیح میدم

شاهرخ خان اخماشو به صورت فجیعی توهم برده بود

شاهرخ خان\_منتظرم که بشنوم

چشمام گرد شد فکر میکردم الان به سمتمون میاد هر دو مونو له میکنه پس بگو اینا عینه خونواده من  
نبودن که هرچی به چشم میبینن باور کننو قضاوت کنن پس این اخلاق الیاس به باباش رفته بود  
کاش مام اینطوری بودیم شاید طاها یاد میگرفت که زود قضاوت نکنه

.....

آوای چشمانت

آروم از عمه خانوم که برام آبقند درست کرده بود تشکری کردم کمی ازش خوردم

عمه خانوم روی یکی از مبلای یه نفره کناره برادرش یعنی شاهرخ خان نشست منو الیاسم روبه روشن نشسته بودیم

تمام مدت شاهرخ خان سکوت کرده بودو به حرفای پسرش گوش میداد الیاسم بدون کمو زیاد کردن داستان همه چیرو براشون توضیح داد

الیاسم راست میگفت چون پدرش میدونست من همون دختریم که الیاسم دوشش داره به خاطرهمین تمام حرفای الان الیاسم درباره مشکلات من بود نه رابطه بین منو خودش

الیاسم وقتی حرفاش تموم شد سرشو پایین انداخت عمه خانوم که اسمش شیما بود عینه داداشش بود شباهت زیادی بهم داشتن یه زن تقریباً چهل ساله بود که هنوز ازدواج نکرده بود الیاسم میگفت حق مادری به سرش داره چون از ده سالگیش که پدرومادرش از هم جدا شده بودن عمه خانوم براش مادری کرده بود

نگران بودم نمیدونستم سکوت سنگینی که الان حاکمه چه دلیلی داره از حرفی که شاهرخ خان میخواست بزنه میترسیدم نه برای خودم برای الیاسم میترسیدم توییخش کنه یا عینه من که آقاجونم دیگه دوسم نداشت الیاسم همینطوری بشه

آب دهنمو به زور قورت دادم کمی از آبقندو خوردمو سعی کردم خونسرد باشم اما نمیشد خیلی نگران بودم

جرات نداشتم سرمو بالا بیارم به کسی نگاه کنم ترجیح میدادم همچنان سکوت کنم چیزی نگم تا الان که سرم داد نزده بودن خودش کلی بود

شاهرخ خان\_خب حالا چرا اونجا گذاشته بودیش؟ چرا نیاوردیش تو خونه؟

با حرفی که زد کنترل سرم دست خودم نبود چون با چشمای گرد شده که به اندازه یه توپ پینگ پنگ شده بود سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

شاهرخ خان چشم غره ای به الیاسم رفتو گفت:

شاهرخ خان\_آدم از مهمونش اینطوری پذیرایی میکنه؟ اونم یه خانوم؟

سرمو پایین انداختمو بغض کردم برای یه لحظه به خودم گفتم کاش شاهرخ خان پدر من بود چه قدر مهربون بود پس مردونگی الیاس از پدرش به ارث رسیده بود خدا کنه منم وقتی از الیاس پرسردار شدم پسر مم عینه باباش بشه

از فکری که توی سرم اومد کمی سرخ شدم ببین توی این اوضاع دارم به چیا فکر میکنم

عمه\_می اومدی بهمون میگفتی ما که کاری نمیکردیم برعکس کمکش میکردیم

عمه بلند شدو به سمتم اومد کنارم نشست لبخند خجولانه ای بهش زدم که باعث شد اونم لبخندی بهم بزنه و گونمو بوس کنه

عمه\_الیاس از زیباییت زیاد تعریف کرده بود اما حالا که میبینمت میفهمم پسر م اصلا بلد نیست از زیبایی یه خانوم درست تعریف کنه خیلی خوشگلتر از حرفای اونو

الیاس پوفی کشیدو به یه سمت دیگه نگاه کرد که باعث شد گونه های من گل بندازه و شاهرخ خان با یه نگاه پدرانه با افتخار به پسرش نگاه کنه بایدم افتخار کنه که یه همچین مردیرو تربیت کرده بود شاهرخ خان به سمتم برگشت و لبخند گرم پدرانه ای زد دیگه آثار عصبانیت توی صورتش معلوم نبود شاهرخ خان\_من از طرف الیاس ازت معذرت میخوام اگه زودتر میفهمیدیم زودتر عکس العمل نشون میدادم ولی امروز شیما بهم گفت که الیاس کمی مشکوک میزنه هی میره تو کلبه آخه کمتر پیش میاد بره اونجا امروز که دیدیم دو دست غذا با خودش برد یه بوهای بردم که یکی توی کلبس ولی حدس نمیزدم که یه دختر باشه

\_من ازتون معذرت میخوام که این مدت مزاحمتون شدم جایی برای رفتن نداشتم اینجا جام امن بود امروز قول میدم همه وسایلامو جمع کنم برم

الیاس کمی نگران شد با هولی به پدرش نگاه کرد که اونم لبخند مردونه روی لبش غلیظ تر شد

شاهرخ خان\_به نظره منم بهتره همین کارو بکنی یکی از اتاقای اینجارو برات آماده میکنم بیایی اینجا پیش خودمون

تعجب کردم از حرفی که زده بود جا خورده بودم ولی خوشحال شدم چون اینطوری بهتر بود



آوای چشمانت  
\_لطفتونو فراموش نمیکنم

شاهرخ خان\_وظیفس مارو عینه خونوات بدون من خودم به شخسه درباره این موضوع فکری  
میکنم ببینم چه طوری حلش کنم نگران چیزی نباش همه چیرو بسپار دست خدا  
لبخندی زدم عمه خانوم دستامو گرم فشرد که باعث شد به سمتش برگردم چشماش همرنگ چشمای  
الیاس بود

عمه\_بیا بریم ببینم کدوم اتاقو دوست داری عزیزم

با یه لبخند بلند شدم به الیاس نگاه کردم که دیدم یه لبخند محو مردونه روی لباش نشسته با  
چشمام ازش تشکر کردم و همراهه عمه خانوم راه افتادم

.....

از شدت دلهره و استرسی که داشتم درحال سکت زدن بودم رنگم به شدت پریده بود ضربان قلبم  
حسابی کند شده بود حتی آب دهنم خشک شده بود نمیدونستم اسم حسی که داشتم چی بود  
ترس...هیجان...نگرانی

دستم وقتی تو دستای عمه فشرده شد لبخند غمگینی برای حفظ ظاهر زدم

عمه\_اتفاقی نمی افته نگران نباش همه چی درست میشه

سرمو پایین انداختم

عمه\_الیاس ازت خواست چادر سرت کنی؟

با لحن آرومی گفتم:

\_نه خودم انتخابش کردم

عمه لبخند نمکی بهم زدو با خوشحالی گفت:

عمه\_پس اونقدری دوسش داری که پا روی اعتقادات خونوادگیت گذاشتی

کمی خجالت کشیدم

آوای چشمانت

عمه\_الیاس پسره خوبیه اینو به خاطراینکه برادرزاده نمیگم فکر کنم توی این مدت شناختیش زیادم سربه زیر نیست ولی از خیلی از پسرای این دوروزمونه بهتره میتونی بهش تکیه کنی مطمئن باش لبخندی زدم که اونم لبخندی زدو روسریشو کمی درست کرد عمه خانوم چادری نبود اما پوششش بد نبود آرایش کرده بود اما به اندازه خودش نه خیلی زیاد

همراهه عمه شیما توی ماشین الیاس نشسته بودیم قرار بود بریم خونه ما منتظر الیاسو باباش بودیم که بیان معلوم بود داشتن باهم حرف مردونه میزدن که اینقدر طول کشیده بود

چادرمو سرم کرده بودم آرایش روی صورتم نبود چون صورتم خدادادی خوب بود با این چادر آرامش داشتم نه به خاطر امنیت چون بدون اینم داشتم به خاطراینکه با این شدم دختر محبوب الیاس اینطوری بیشتر بهم توجه میکنه

خیلی استرس داشتم از عکس العمل بابا میترسیدم ولی الیاس و خونوادش بهم اطمینان داده بودن که هیچ اتفاقی نمی افته که این باعث میشد کمی خیالم راحت بشه که اونا هستن

عمه\_بالاخره اومدن بعد اسم ما زنا بد دررفته

خنده آرومی کردم الیاس پشت فرمون نشست و پدرشم کنار دستش

شاهرخ خان\_ببخشید منتظر موندید

عمه خانوم چشم غره ای به برادرش رفت که اونم خنده ای کردو چیزی نگفت احساس میکردم الیاس از تو آئینه داره بهم نگاه میکنه وقتی بهش نگاه کردم دیدم لبخند تحسین آمیزی روی صورتشه که کلی خوشحالم کرد

با راه افتادن ماشین حرفی زده نشد اونقدر نگران بودمو توی فکروخیالام فرو رفته بودم که نفهمیدم کی رسیدیمو ماشین وایساد

.....

با دیدن آقاجون و مامانم که کنار هم وایساده بودن نفسم بند اومد با چشمایی که پر از هاله ای از اشک بود بهشون خیره شدم چه قدر دلم براشون تنگ شده بود

آوای چشمانت

مامان و بابا با چشمای متعجب به سرتاپام نگاه میکردن فکر کنم از دیدن چادری که سرم بود کلی جا خورده بودن

مامانم اولین کسی بود که به خودش اومد یه قدم جلو اومدو اشکاش سرازیر شد

مامان\_آوا جانم

این حرفش انگار یه تلنگر بود که اشکام سرازیر بشن همین اتفاق هم افتاد درحالیکه چادرمو توی دستم گرفته بودم به سمتش دویدم اونم به سمتم اومدو محکم بغلم کرد منو به خودش فشار دادو بوم کرد

مامان\_چه قدر دلم برات تنگ شده بود عزیزه دلم خوشحالم که سالمی چه قدر ماه شدی نازم

کمی که بغل مامان خودمو سبک کردم آرام نگاه اشکیمو درحالیکه بغلش بودم بالا آوردمو به آقاچونم نگاه کردم توی چشمای اونم دلتنگی موج میزد اما توی چهره مغرورش عصبانیت بود انگار میخواست با اون تحکم و عصبانیتش پنهون کنه که دلتنگم بوده اما چشماش داشت همه چیرو لو میداد

این آرام بودنشو مدیون پدر الیاس بودم چون قبل از اینکه منو عمه بیاییم تو الیاس و شاهرخ خان با بابا حرف زده بودنو آرامش کرده بودن

مادرم ازم جدا شدو به سمت عمه خانوم رفت تا با اونم سلام علیک کنه

من موندمو بابا درسته ازش میترسیدم اما میدونستم هنوز دوسم داره و نوشم

به سمتش رفتم چشماش پر از اشک شده بود اما احساس میکردم اشتباه دارم میبینم

روبه روش که ایستادم یه طرف صورتم سوخت بغض کردم اما دلخور نشدم حقم بود حتی بیشتر از این حقم بود

اشکام سرازیر شدن درحالیکه همچنان چادرم سرم بود خودمو با یه حرکت محکم پرت کردم تو آغوشش و زدم زیر گریه چه قدر برای این آغوش پدرانش دلم تنگ شده بود آخیش چه قدر اینجا خوب بود چه قدر راحت بودم

آوای چشمانت

یه دست بابا دورم حلقه شد که ناخواسته ضعف کردم بیشتر خودمو بهش چسبوندمو زجه زدم انقدر دلم پر بود که فقط میتونستم توی این آغوش خودمو سبک کنم

بابا\_با خودم شرط بسته بودم وقتی پیدات کنم آتیشت بزوم اما وقتی حقیقت و از آقای نکویان شنیدم فهمیدم تمام این مدت اشتباه میکردم

سرمو بالا گرفتمو بهش نگاه کردم

بابا\_با کاری که کردی آبرومو بردی بازهم عقدتو بهم زدی اون همه هزینه تدارکات مهمون همه چی پرید چرا این کارو میکنی آوا چرا فرار کردی؟ به نظرت هرکی دیگه جایه من بود الان زندت میذاشت؟ یکم ازش جدا شدم ولی همچنان نزدیکش بودم دلم نمیخواست از آغوشش جدا بشم خیلی وقت بود که تشنه این بو و این گرما بودم

\_نمیخواستم آبروتونو ببرم باباجون فقط نمیخوام با طاها ازدواج کنم وگرنه منکه مشکلی ندارم دختر لوس بابا بودن میدونی چه کیفی داره؟

بابا نگاهشو ازم گرفتمو به سمت مبل رفت از اینکه باز بهم اهمیت نداده بود کمی دلخور شدم اما همین رفتارش برای اولین دیدار خوب بود

همزمان با نشستن بابا مامان هم مهمونامونو به سمت مبلا هدایت کرد

هممون نشستیم الیاس روی یکی از مبلهای یک نفره نشسته بود عمه خانوم کناره مامان و شاهرخ خانو بابا هم کناره هم بودن

دستم از زیر چادر داشتم خورد میکردم از پس که نگران بودمو استرس داشتم نمیدونستم کی باید شروع کنم

مامان\_چه قدر خوشگل شدی مامان؟ بهت میاد

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم لبخندی زدم فکر میکردم مخالفت میکنه ولی میبینم خوشش اومده نگام به سمت الیاس رفت که بهم اشاره کرد دستاتو خورد کردی بازهم با وجود اون شرایط ناخواسته ازش تاثیر گرفتمو دستمو روی چادرم گذاشتم که باعث شد لبخندی بزونه

آوای چشمانت

نمیدونم چه قدر گذشت بابا با پدر الیاس در حال حرف زدن بودن حسابی باهم گرم گرفته بودن وقتی به الیاس نگاه کردم منظور نگامو گرفت چون سری به نشونه تایید تکون داد که یعنی شروع کنم

لبخند محو مردونه ای که روی لباش بود باعث شد به وجودش دلگرم باشم به خاطر همین نفس عمیقی کشیدمو اهمی کردم که باعث شد همه بهم توجه بکنن به سمت بابا برگشتمو درحالیکه سعی میکردم صدام نلرزه گفتم:

\_بابا میخوام درباره یه موضوعی باهاتون صحبت کنم من نمیخوام با طاها ازدواج کنم

مامان کمی هول کرد بابا هم اخماشو برد توهم اما اجازه حرف زدن به هیچ کدومشونو ندادم چون خیلی سریع شروع کردم

\_من طاهارو دوست ندارم حتی دیگه به عنوان پسرعمو هم دوستش ندارم اون منو نمیخواد فقط سره لج افتاده شما میبینید ما باهم چه طوری رفتار میکنیم زندگیمون دوومی نداره

بابا\_دیگه نمیخوام درباره این موضوع حرفی بشنوم آوا

شاهرخ خان\_جناب رادمهر بهتر نیست به حرفاش گوش بدید؟ اینطوری شاید نظرتون عوض شد

بابا\_اگرم بخوام نمیتونم تغییرش بدم کله خاندان میدونن این دوتا برای همن هر خاستگاری براش اومده ردش کردم آوا و طاها باید باهم ازدواج کنن

به سمتم برگشت و با عصبانیت ادامه داد:

بابا\_بعد از این همه آبروریزی بازم پشیمون نشدی؟ تو خجالت نمیکشی آوا

سرمو پایین انداختم ترجیح دادم فعلا چیزی نگم چون پروندم حسابی سیاه بود

الیاس\_جناب رادمهر اگه آوا خاستگار داشته باشه چی؟ بازهم مجبوره با طاها ازدواج کنه؟

بابا مشکوک به الیاس نگاه کرد کمی هول کردم مامان هم لبخندی زد چون اون از همه چی خبر داشت میدونستم پشتمو میگیره

برق توی چشمای مامان نشون میداد که از الیاس خوشش اومده خب این یه امتیاز بود برای من چون مامان دلش میخواست دومادش رعنا باشه که خب الیاس بود

آوای چشمانت

الیاس توی اون شرایط نگاهشو پایین انداخت معلوم بود خجالت میکشه چه قدر اون لحظه دلم  
براش ضعف کرده بود

الیاس\_من آوارو ازتون خاستگاری میکنم ازتون میخوام اجازه بدید با دخترتون عروسی کنم قول میدم  
کاری نکنم دلش بشکنه یا ناراحت بشه نمیگم زندگی بدون سختی براش میسازم چون دروغ گفتم  
زندگی سختی توش هست اما مهم اینه که اون دونفر همو تنها نذارن من آوارو تنها نمیذارم نه توی  
خوشی ها نه توی مشکلات

اشکام بیشتر از هر وقت دیگه ای روی گونم سرازیر شدن سکوت سنگینی حاکم بود مامان هر لحظه  
برق تحسین توی چشماش بیشتر میشد بابا هم احساس میکردم یه طوری شده انگار از جدی بودن  
لحن الیاس خوشش اومده بود

الیاس\_من آوارو دوست دارم این حسم مربوط به این چند روز نیست خیلی وقت پیش بهم ثابت  
شده بود اما وقتی فهمیدم قراره با پسرعموش عروسی کنه ترجیح دادم عقب بکشم اما وقتی فهمیدم  
بحث زور وسطه خواستم منم خودمو نشون بدم

بابا\_با بی آبرو کردنش

از این حرف بابا هم لرزیدم هم خجالت کشیدم ولی عمه میگفت که شاهرخ خان همه چیرو برای بابا  
توضیح داده پس چرا این حرفو زد؟

الیاس\_منکه همه چیرو براتون توضیح دادم قسم میخورم من یه بارم بهش دست نزدم تمام این  
مدت یه بار به خودم اجازه ندادم بهش زیاد نزدیک بشم همیشه فاصلرو رعایت کردم اون موضوع هم  
یه اتفاق بود که همشو مو به مو براتون توضیح دادم

بابا کلافه دستی تو موهاش کشید

بابا\_نمیشه اون خودش یکپرو داره

\_ولی بابا من طهارو نمیخوام

بابا چنان نگاهی بهم انداخت که باعث شد نگامو ازش بگیرم همیشه همین طوری بود اینطوری نگام  
میکرد خفم میکرد دیگه نمیتونستم حرف بزنم

آوای چشمانت

بابا\_تو حرف نزن آوا که هنوز از دستت شکارم اگه میخوایی بیخشمیت یا توی این خونه بمونی با  
پسرعوت عروسی میکنی فهمیدی؟

اشکام سرازیر شدن از همین میترسیدم میدونستم قبول نمیکنه میدونستم محدودم میکنه بابا خوب  
میدونست من از این خونه و آدماش نمیتونم ببرم به خاطرهمین داشت این حرفو میزد  
شاهرخ خان\_ارسلان جان این دوتا همو میخوان من پسرمو ضمانت میکنم نمیذارم دخترتو اذیت کنه  
قول میدم خوشبختش کنه منم عینه تو دختر ندارم دوتا پسر دارم توی این مدت آوا اونقدر به دلم  
نشسته که پا به پای الیاس منم میخوام روی این ازدواج مصر باشم  
بابا\_من دخترمو به کسه دیگه ای نمیدم فقط طاها واسلام

مامان\_ارسلان یکم عاقل باش اینا همو نمیخوان اینطوری دوباره برمیگرده پیشه خودمون  
بابا\_مهم نیست عاشق هم میشن طاها پسریه که هر دختری آرزوشو داره باهاش باشه کم کم اینم سر  
عقل میان دو روز دیگه هم ازمون تشکر میکنه  
از اینکه اینهمه داشتن درباره آینده من پافشاری میکردو با وجود اینهمه مخالفت باز راضی نبود کوتاه  
بیاد فهمیدم دیگه حرف زدن سر این موضوع بیخوده به خاطر همین از روی مبل بلند شدمو با  
ناراحتی روبه بابا گفتم:

\_شما اصلا برای من ارزش قائل نیستید همش حرف خوتونو میزنید بعد منو سرزنش میکنید من  
الیاسو دوست دارم کنارش امنیت دارم اما کنار طاها این امنیتو ندارم  
بدون هیچ حرف دیگه ای سالنو ترک کردم به سمت اتاق رفتم\*" تا صدای گریه پایین نره  
چه قدر دلم برای اتاقم تنگ شده بود درشو باز کردم سریع واردش شدم بعد از قفل کردن در با چادر  
به سمت تختم رفتمو خودمو انداختم روش شروع کردم به گریه کردن  
اگه الیاس بره یا جا بزنه چی؟اینطوری بدبخت میشم من طاها رو نمیخوام...نمیخوااااااااااا

....

آوای چشمانت

با شنیدن صدای در اتاقم با کرختی چشمامو باز کردم خیلی خسته بودم چون بد خوابیده بودم  
حسابی بدنم کوفته شده بود

دوباره که صدای در بلند شد پوفی کشیدمو بلند شدم به سمتش رفتم ای بابا نمیذارن یکم آدم  
آرامش داشته باشه

درو که باز کردم با دیدن آقاجون حسابی جا خوردم اخماش توهم بود از جلوی در بدون هیچ حرفی  
کنار رفتم که باعث شد وارد اتاقم بشه درو بستمو لامپ اتاقمو روشن کردم

بابا\_ خواب بودی؟

\_ نفهمیدم کی خوابم برد

بابا\_ بیا بشین کارت دارم

چادرمو از روی سرم برداشتمو روی دسته صندلیم انداختم به سمتش رفتمو روی لبه تخت کنار دستش  
نشستم به سمتم برگشتو به صورتم خیره شد

بابا\_ محجب بودن بهت میاد صورتتو دخترونه تر میکنه

لبخندی زدمو ناخواسته سرمو روی پاش گذاشتم توی خودم جمع شدم آروم گیره کناره روسریمو که  
خیلی خوشگل بودو اینم الیاس برام خریده بود باز کردو روسریمو از سرم برداشت دستشو لای موهام  
فرو کردو آروم نوازشش کرد یاده طاهها افتادم اونم عادتش بود این کارو بکنه وقتی میخواد حرف بزنه  
دستشو بیره لای موهام حتی نرم باز کردن روسریم توسط بابا عینه طاهها بود

سعی کردم طاههارو از سرم بیرون کنم به حرکت دست بابا توی موهام توجه کنم چه قدر دلم برای  
نوازش دستاش تنگ شده بود

بابا\_ دلم برای موهات برای خودت برای لوس بازیها تنگ شده بود راست میگن دختر نعمت خونس  
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین هنوز منو نعمت خوش میدونست

بابا\_ بابت اون کتکایی که زدم شرمندم الیاسو باباش همه چیرو برام تعریف کردن فهمیدم ناحق زدمو  
زود قضاوت کردم



آوای چشمانت

از اینکه ارسلان خان مغرور داشت ازم عذرخواهی میکرد جا خورده بودم اما ترجیح میدادم بهش نگاه نکنم

بابا\_ تو هرچی که باشی دختره منی من صلاح تو میخوام وقتی فرار کردی برای اولین بار توی خلوت خودم شب عقدت گریه کردم به دور از چشم همه حتی مادرت کسی نفهمید که چه طوری شکستمو کمرم دوباره خم شد بی قراری های طهارو که میدیدم خون خودمو میخوردم که چرا تو اینهمه مارو سر این موضوع اذیت میکنی امروز که شاهرخ بهم زنگ زد گفت قراره گمشدمو بیاره خوشحال شدم اما بیشتر عصبانی بودم اگه قبلش آروم نمیکرد یه بلایی سرت میاوردم

توی خودم بیشتر جمع شدم که بابا به آرومی تک خنده ای کرد

بابا\_ آوا من دوست دارم بیشتر از تو خوشبختیتو دوست دارم دلم میخواد بخندی میفهمی

آروم غلتی زدمو بهش نگاه کردم

\_کناره الیاس میخندم به خدا اون آرامش منه بابا عینه تو که مامانو خیلی دوست داریو جونت بهش بستس منم الیاسو دوست دارم تمام این مدت اون بوده که کمکم کرده اگه اون نبود من الان اینجا نبودم

بابا\_ طاهها دوست داره تمام این مدت خودشو به آبو آتیش میزد تا پیدات کنه چندبارم رفت شرکت الیاسو دادو بیداد راه انداخت میگفت پیشه اونه اما من باور نمیکردم

\_به خدا من دختر بدی نیستم بابا هنوز سالمم قسم میخورم

نگاشو ازم گرفتیو به یه سمت دیگه نگاه کرد

بابا\_ اگه باباتو میخوایی باهش ازدواج کن یه فرصت بهش بده الانم داره میاد اینجا

چشمام یکهو گرد شد از روی پاش بلند شدمو بهش نگاه کردم بابا بهم نگاه نمیکرد منم پشت هاله ای از اشک داشتم نگاش میکردم چه طور دلش می اومد آخه من کدوم حرفو باور میکردم دوست داشتنتون یا زورتون ای خدا

\_بابا...تو...

آوای چشمانت

بابا که معلوم بود بیشتر از این نمیتونست دووم بیاره از روی تخت بلند شدو به سمت در رفت احساس می کردم خودشم از این موضوع خسته شده

بابا\_ خونواده الیاس هنوز پایینن به زور برای شام نگهشون داشتیم طاها که اومد الیاسو تحویل نمیگیری بهشم نمیگم که الیاس ازت خاستگاری کرده توهم نگو تا بیشتر از این از دستت دلخور نباشه طاها روی الیاس حساسه فکر میکنه رقیبشه

خواستم حرفی بزنم که درو بست اشکام بیشتر از قبل سرازیر شد دوباره برگشتم سره خط احساس میکنم سرنوشت من واقعا طاهاس چون به هیچ باره از دستش رهایی نداشتم

وای الیاس پایینه طاها ببینتش میفهمه که این مدت پیش اون بودم اینطوری...

وااااااااااای

سریع از روی تخت بلند شدمو خودمو مرتب کردم باید میرفتم پایین نباید میذاشتم درگیری بینشون اتفاق بیفته

سریع به سمت حموم رفتم باید زود حموم کنم برم پایین هرچی خودت صلاح میدونی

از پله ها پایین رفتم چادر سفید مامان الیاس که توی کیفم انداخته بودمو با خودم آورده بودمو سرم کرده بودم میخواستم به الیاس بفهمونم که حتی اینجا هم به عقاید جدیدم پایبندم فقط تو خونه اونا نیست یا برای چاپلوسی کردن

وقتی همه چشمشون بهم افتاد چشماشون درخشید حتی چشم آقاجونمم برق زد آرایش ساده و ملیحی روی صورتم کار کرده بودمو یه شال سفید خوشگل هم که مدلشو از تو اینترنت یاد گرفته بودم بسته بودم

سلامی دادمو روی یکی از مبلا نشستم چشمای الیاس بیشتر از هروقت دیگه ای برق میزد که باعث میشد کمی سرخ بشم

با شنیدن صدای باز شدن در هممون به سمتش برگشتیم که با دیدن طاها و سورن آب دهنم خشک شد

آوای چشمانت

طاها با دیدن من متعجب بهم نگاه میکرد انگار باورش نمیشد این منم کم کم نگاهش از روی من به سمت الیاس رفت دستاش مشت شدندو رگ کناره شقیقش بالا زد همون لحظه بدون اینکه حرمت آقاجونو شاهرخ خانو نگه داره به سمت الیاس خیز برد سورن سریع دستشو گرفت اما طاها دستشو محکم پس کشیدو به سمتش رفت

طاها\_توهه لعنتی...

سریع جلوی الیاس روبه روی طاها وایسادم طاها با دیدن این حرکتتم چشماش گرد شد اما کم کم مقدار عصبی بودنش بیشتر شد

\_بهش دست نمیزنی وگرنه نه من نه تو

الیاس چشماش گرد شد فکر کنم از اینکه به طاها گفته بود نه من نه تو فکر میکرد منظوری دارم چون خیلی سریع از خودش عکس العمل نشون داد

الیاس\_یعنی چی؟

طاها با شنیدن این حرف الیاس غضبی شد یه قدم بهش نزدیک شدم تا زیاد به الیاس نزدیک نشه

\_حرمتارو نگه دار برو بشین

طاها\_این چیه سرت کردی هان؟ایشون دستور دادن؟

اخمامو کشیدم توهم

\_نخیر خودشون خواستن

همگیمون به سمت سورن که این حرفو زده بود برگشتیم که با اخم با نگاهی جدی به طاها نگاه میکرد تا حالا نگاه جدیشو ندیده بودم

سورن\_اینهمه باهات حرف زدم گفتم رفتیم اونجا دادوقال راه نمیندازی ولی باز کاره خودتو کردی اینبار با دفعات قبل فرق میکنه

طاها با ناباروی به داداشش خیره شده بود باورش نمیشد که این سورنه که اینطوری داشت پشتشو خالی میکرد



آوای چشمانت

الیاس\_ببین اون بارم بهت گفتم اینقدر زخم زخم نکن اگه زنت بود الان ازش خاستگاری نمی‌کردم

طاها بیشتر غضبی شدو به سمت الیاس یورش برد با وحشت دیدم طاها چند ضربه روی قلب الیاس زد سریع جیغ زددم:

\_زن رو قلبش لعنتی

هردوتاشون دست از زدن هم برداشتن طاها با ناباوری بهم نگاه کرد فکر کنم از این تعجب کرده بود که سره الیاس سرش داد زده بودم کم کم شدت عصبانیتش بیشتر شد خواستن دوباره باهم گلاویز بشن که با دادی که بابا زد هردوتاشون آروم شدن اما با چشم برای هم خطونشون کشیدن

بابا\_خفه شین باهردوتونم

هردوشون از هم جدا شدنو سره جاهاشون نشستن الیاس دستی به کتش کشید احساس کردم صورتش کمی توهم رفت عمه نگران شد سریع بلند شدم به آشپزخونه رفتمو یه لیوان آب خنک براش بردم به سمتش گرفتم

\_قرصات کجان الیاس؟

عمه سریع برگشت الیاس دستشو روی قلبش گذاشتو ناله ای کرد مامان و سورن هم به سمتمون اومدن الیاس هیچ حرفی نمیزد فقط مینالید اشکام دست خودم نبود آروم کناره پاش زانو زدم یکهو یاده اون روز افتادم که قرصاشو توی جیبش گذاشت

"وقتی بودنت دلگرمی یه نفر باشه همش مراقبی که بلایی سرت نیاد تا یه نفر بی پناه نشه"

سریع به سمت عمه برگشتمو گفتم:

\_قرصاش تو جیبشه

عمه سریع دستشو تو جیب شلوار الیاس برد که با چیزی که بیرون آورد ناخواسته لبخندی روی لبام نشست پس هنوز روی حرفش بود

شاهرخ خان\_این همیشه قرصاشو جا میذاشت

آوای چشمانت

ناخواسته لبخندی زدم که فکر کنم همشون منظورمو گرفتن بلند شدمو به سمت طاها رفتم که یه پوزخند روی لبش بودو با غضب دسته مبلو فشار میداد

\_همش تقصیر توهه عوضیه اگه نمیزدی رو قلبش اینطوری نمیشد

طاها\_خاستگار شما نازک نارنجیه سره من داد میزنی؟

\_الیاس یه مرد نازک نارنجی نیست اون پسره که اونجاس ناراحتی قلبی داره بیشعور اون خیلی خیلی از تویی که ادعات میشه مردتره

یکهو از سره جاش بلند شد که همون لحظه بابا سریع جلوشو گرفت

طاها\_حرف دهننتو بفهم آوا کاری نکن بلایی سرت بیارم که به غلط کردن بیفتی

سورن سریع به سمتم اومدو پشتتم وایساد بعد با لحن تهاجمی روبه طاها داد زد

سورن\_شما خیلی بیجا میکنی یه همچین بلایی سرش بیاری اونقدر بیکسو کار نیست هر بلایی دلت بخواد سرش بیاری

بابا\_تمومش کنید با جفتتونم

\_طاها ازت متنفرم اینکه الان روبه روتمو اینجام همشو باید مدیون همون مردی باشی که روی اون مبله تمام لحظاتی که من زجر میکشیدمو تو تاریخ عقدو مشخص میکردیو بی توجه به من به مراسم میرسیدی اون بود که همدردم بود

بابا چشمش گرد شدو بهم نگاه کرد مامان چشمش اشکی شده بود الیاس حالش بهتر شده بودو راحت نفس می کشید اما معلوم بود هنوز کمی درد داره

\_کناره تو هیچ وقت احساس پناه نکردم اما کناره الیاس چرا من اونو میخوام توهم اگه خیلی ادعات میشه منو دوست داری بذار با کسی عروسی کنم که دوشش دارم ما باهم خوشبخت نمیشیم

طاها یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین که باعث شد یه طوری بشم باورم نمیشد داشت اشک میریخت

آوای چشمانت

طاها\_نگران اونی؟نگران سلامتی اون؟اما هیچ وقت نفهمیدی من چه دردمه خوب میدونی قرصاشو کجا میذاره اما نفهمیدی من قرصامو کجا میذارم

طاها با زدن این حرف آرام پسم زدو از خونه زد بیرون با ناباوری به سمت سورن برگشتم که دیدم متعجب به رفتن طاها خیره شد مادرجون روی مبل سقوط کرد به سمت بابا برگشتم که دیدم دستاشو با خشم مشت کرده

این حرفای طاها چه معنی میتونست داشته باشه؟طاها هم مریض بود؟ولی اونکه سالم بود هیچپیش نبود

.....

اشکام روی گونم سرازیر شدن الیاس جلوی در ویلا بودو از بابا که توی درگاه وایساده بودو بهش بی تفاوت نگاه میکرد التماس میکرد

این پنجمین باری بود که طاها این دوروبرا پیداش میشدو منو خاستگاری میکرد هربارهم بابا جواب رد میدادو اجازه نمیداد حتی بیاد تو

الیاس\_جناب رادمهر قسم به جونه خودش که نمیخوام بدون اون دنیام باشه نمیذارم آب تو دلش تکون بخوره بهتون قول میدم خوشبختش کنم قسم میخورم نمیذارم یه قطره اشک بریزه هیچ وقت با چشمای اشکی برنمیگرده خونتون قول میدم

بابا\_یه بار دیگه اینجا پیدات بشه باهات برخورد قانونی میکنم

الیاس\_چرا به حرفام توجه نمیکنید اجازه بدید که باهات ازدواج کنم قسم میخورم خوشبختش میکنم شما فقط یه دختری دارید خب صلاحشو می خوایید

بابا\_حتما صلاحشو در کنار با تو بودنه؟پسره احمق دارم بهت میگم اون عروس پسرعموش میشه

الیاس\_ولی خودش نمیخواد شما زورش می کنید فقط بهم یه فرصت بدید خواهش میکنم ناامیدتون نمیکنم

بابا درو بستو کلافه دستی توموهاش کشید اشکام روی گونم سرازیر شدنو روی پله ها سر خوردم و نشستم بابا نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

آوای چشمانت

بابا\_اینطوری بهم نگاه نکن دلم از سنگ نیست که دلم براش نسوزه اما اینطوری دارم هم از تو مراقبت میکنم هم از طاها

\_طاها طاها طاها همه چی شده طاها خسته شدم به خدا چرا یکتون به من اهمیت نمیده چرا دلتونم برای من نمیسوزه من آدم نیستم

بابا از پله ها بالا اومد که باعث شد بلند شمو وایسم آرام بغلم کردو منو به خودش چسبوند

سرمو توی آغوشش پنهون کردم زدم زیر گریه مامان که معلوم بود صداش غم داره آرام گفت

مامان\_ارسلان بهتره بهش بگی

سرمو از آغوش بابا بیرون آوردمو بهش نگاه کردم چیرو میخواستن بهم بگن چشمم که سوالی شد بابا با غم گفت:

بابا\_طاها چهارساله که مریضه ناراحتی اعصاب داره قرص مصرف میکنه اما وقتی کنارشی آرامه یه بار که با طاها و زن عموت بردینش دکتر دکترش فهمید که اوضاعش بهتر شده با زن عموت صحبت کرد حدس زد که علتش تو باشی به خاطرهمین یه مدت قرصارو از طاها بریدن و آوردنش اینجا پیشه تو دیگه به سرش نمیزد قرص لازم نداشت

اشکام هر لحظه بیشتر از قبل روی گونم سرازیر شد باورم نمیشد اون مدت که طاها بستری بود به خاطر تصادفی که کرده بود من پیشش بودم آخه اون موقع ها جونم بهش بسته بود

بابا\_طاها واقعا دوست داره عشقی که بهت داره باعث میشه آرامش کنه و دیگه قرص نخوره این مدت دوباره تو بیمارستان بستری شده بود که هر بار فرار کرد نمیتونه بدون تو دووم بیاره بابا به خاطرهمینه این تصمیم گرفتیم توهم دوشش داشتی یادت نیست چه طوری باهم رفتار میکردید؟یکیتون مریض میشد اون یکی تب میکرد یادت نیست؟یادت نیست یه بار که با بابات رفته بودی بیرون توی پارک دستت زخم کوچیکی برداشت چند روز بعدش که رفتین خونه عموت طاها با دیدن اون زخم کوچیک چی کار کرد؟چرا روی دنده لج افتادی؟تا من گفتم ازدواج لج کردیو ادعای نفرت کردی اون مریضه مریضیش با در کنار تو بودن نه برای خودش خطری داره نه برای اطرافیانش خودت میدونی بزنه به سرش به سختی میشه کنترلش کرد



آوای چشمانت

به سمت مامان برگشتم که دیدم چشماش پر از اشک شده پس حقیقت داشت مریضی کسی که ازش فراری بودم حقیقت داشت

\_شما... شما اینو... باید زودتر بهم میگفتین... الان چه وقت گفته

بابا به آرومی از کنارم رد شدو به سختی گفت:

بابا\_خواسته خودش بود نمیخواست از روی ترحم باهاش باشی

.....

بینیمو آروم بالا کشیدمو چادرمو سرم کردم میخواستم برم بیرون هنوز درباره هیچ کدومشون تصمیم نگرفته بودم نمیدونستم میتونم با طاهای زندگی کنم یا نه هر بار که سعی میکردم به طاهای فکر بکنم یکهو فکروخیال الیاس می اومد تو سرمو مانع این کار میشد

ماشینمو از پارکینگ بیرون آوردمو به سمت دربند روندم میخواستم یکم تنها باشم تا به تصمیم درست و حسابی بگیرم

الیاس هنوز کوتاه نیومده بودو راه به راه هر روز می اومد خونه ما بابا هر بار باهاش بدرفتاری میکرد حتی تهدیدش میکرد اما کوتاه بیا نبود

پوووووووف

ماشینو که متوقف کردم ازش پیاده شدم چادرمو مرتب کردم خواستم ریموتو بزنمو قفلش کنم که یکهو دستی دور دهنم از پشت حلقه شد محکم منو به خودش فشار داد هرچی دست و پا زدم نتونستم دستشو بردارم بینیمو محکم گرفته بود که باعث شد نفسم کم کم بیره

برای به لحظه به قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایینو توی دستاش بی جون شدم

.....

با کرختی چشمامو باز کردم سرم خیلی درد میکرد ناله ای کردم و آروم روی تخت نشستم به اطراف اتاق که کمی تاریک بود نگاه کردم من کجام؟ اینجارو نمیشناسم

آوای چشمانت

با تیری که سرم کشید باعث شد چشمامو روی هم دیگه فشار بدم کم کم یه سری چیزا یادم اومد  
وحشت زده به خودم نگاه کردم چادرم کو؟ من یادمه چادر سرم بود

در اتاق که باز شد با نگرانی به سمت در برگشتم که با کسی که توی درگاه دیدم چشمام گرد شد  
سورن بود

سورن\_بیدار شدی؟

اشکام سرازیر شد

\_اینجا چه خبره سورن؟ من کجام؟

پشت سرش با اومدن طاهها وحشت زده لرزیدمو خودمو عقب کشیدم

سورن\_من فعلا میرم طاهها کاری داشتی زنگ بزن

طاهها سری تکون داد با بیرون رفتن سورن طاهها آروم به سمتم اومد کمی خیالم راحت شده بود آخه  
جایه ناامنی نبودم جایی بودم که پسرعموهامم بودن

طاهها آروم روی تخت نشست و لبخندی بهم زد

طاهها\_خوبی؟

اخمامو کمی کشیدم توهم

\_این مسخره بازیها چیه؟ چرا عینه دزدا منو دزدیدی نمیگی سخته میکنم

طاهها کمی خودشو به سمتم کشید که باعث شد خودمو عقب بکشم با دیدن این حرکتتم پوزخندی زد  
نگاهش یه طوری بود مثل قبل نبود

طاهها\_تو اسمشو بذار مسخره بازی اما من اسمشو میذارم عشق

یه طوری شدم میدونستم واقعا عاشقمه ولی الیاس چی؟ من اونو دوست داشتم نمیتونستم کنار  
مردی زندگی کنم که دوستش ندارم ولی یکهو یاده مریضیش افتادم یه طوری شدم ای خدا تکلیفم با  
خودم مشخص نیست

آوای چشمانت  
طاها\_ فهمیدی مریضم چیه؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

طاها\_ یا اون شب فقط نگران آقا الیاستون بودید که یه وقت چیزیش نشه

کمی بهش نزدیک شدم که باعث شد نگاهشو بالا بیاره و بهم نگاه بکنه

\_به خدا من از چیزی خبر نداشتم همین دیروز فهمیدم

طاها لبخندی زد

طاها\_ میدونم. فهمیدی درمونی؟

سرمو پایین انداختم چه قدر لحنش دلنشینو آرام بود

طاها\_ به خاطر اینکه درمونی نمیخوامت به خاطر اینکه دوست دارم میخوامت تو آوای زندگی منی

چشمامو روی هم دیگه بستم احساس میکردم دارم به الیاس خیانت میکنم

طاها\_ منم عینه الیاس مریضم اما با این تفاوت که من درمونی ندارم اون قرصا فقط آرامم میکنه تا

کسیرو نکشمو چیزپرو نشکنم

با نگرانی سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که با دیدن ترس توی چشمام لبخند مردونه ای زد

طاها\_ نگران نباش تو درمونی گفتم که اینجا باشی من آرامم کاری نمیکنم

\_الان خوبی؟

طاها\_ الان خوبم

سرمو پایین انداختم چه قدر این لحنشو دوست داشتم خب میمردی همیشه اینطوری حرف بزنی

طاها\_ ببخش که دوست دارم ببخش که دوشش داری ولی نمیتونی بهش برسی

سرمو با غم بالا آوردمو بهش نگاه کردم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

آوای چشمانت

طاها\_ شنیدم خیلی سمجه هی میادو از آقاجون خواهش میکنه درسته؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم

\_چادرم کو؟

طاها\_ چیه معذبی؟ راحت باشم خانوم خوشگلم تو قراره الان ماله من شی نفسم چادر میخوایی چی کار

از شنیدن این حرفش مو به تنم سیخ شد یکم خودمو عقب کشیدم که اونم همچنان خودشو جلو کشید با چشمایی لرزون داشتم بهش نگاه میکردم میدونستم فقط میخواد منو بترسونه چون طاها از این پسرا نبود

طاها\_ چیه؟ چرا میترسی؟ مگه تو قرار نیست زن من بشی؟ زن مگه از شوهرش میترسه؟

\_تو... تو... میخوایی... چی کار... کنی

طاها\_ کاری که همه شوهرها میکنن تصاحب همسرشون

فورا از روی تخت جستی زدمو به سمت در حمله کردم تعجبم از این بود که طاها بلند خندیدو حرکتی نکرد خب بدرک ولی وایسا ببینم شاید در قفله به خاطرهمینه که خیالش راحت

اما وقتی دستگیره درو کشیدمو در باز شد ناخواسته بین ترسام چیزی مثل لبخند رو لبام نشست خواستم برم بیرونو فرار کنم که یکهو یکی منو از پشت محکم گرفت از ترس اینکه طاها باشه لرزیدم اما وقتی برگشتم با دیدن سورن خیالم راحت شد

با گریه سریع گفتم:

\_خوشحالم که هستی سورن کمکم کن طاها زده به سرش میخواد... میخواد بی آبروم کنه

سورن\_ زن از شوهرش بی آبرو نمیشه

با ناباوری بهش نگاه کردم آروم به سمتش برگشتم که اونم دستشو از دورم برداشت چشماش پر از غم بود من این چشمارو نمیشناسم این سورن نیست سورنی که پشتم بود سورنی که مخالف ازدواج منو طاها بود پس... پس حرفای الانش یعنی چی

آوای چشمانت

سورن\_ برو تو اون اتاق آوا نمیخوام به زور بیرمت

\_تو چی داری میگی؟...تو...

سورن\_ من نمیدونستم داداشم مریضه منم تازه فهمیدم

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد بازومو آروم گرفت

سورن\_ تو زنش بشی اون چیزیش همیشه این مدت که نبودى فهمیدم تعداد قرصاش بیشتر شده

منو به سمت اتاق برد مغزم قفل کرده بود باورم نمیشد این سورن باشه وقتی به خودم اومدم دیدم

داره چه بلایی سرم میاد سریع مقاومت کردم که سورن منو محکم تر گرفتو به خودش فشار داد

سورن\_ نگران نباش آوا کاریت نمیکنه دردت بگیره اینطوری مجبور میشی باهاش عروسی کنی تنها راه

حل همینه

\_توروخدا ولم کن سورن... این کارو نکن... التماس میکنم... خودمو میکشم

سورن\_ طاهها برام خیلی باارزشه نمیخوام داداش کوچولومو از دست بدم ببخش که پشتتو خالی میکنم

خواهری

زجه زدمو با تمام توانم جیغ زدم کمک خواستم اما کسی نبود به دادم برسه

سورن منو به سمت اتاق برد منو انداخت تو و سریع درو بست و از پشت قفلش کرد با وحشت به

سمت طاهها که روی تخت نشسته بود برگشتم سرش پایین بودو اشکای مردونش سرازیر شده بودن

زجه زدمو خودمو چسبوندم به دیوار

\_کاریم نداشته باش...توروخدا...من...من آوام...آوا رادمهر... دخترعمویه تو... غیرتت اجازه نمیده کاریم

کنی مگه نه؟

طاهها\_ نمیخواستم اینطوری بشه آوا ولی چاره ای ندارم من بدون تو نمیتونم زندگی کنم هرچی این

مدت سکوت کردم ببینم جوابت چیه فهمیدم منتظری آقاجون راضی باشه تا با اون پسره عوضی

ازدواج کنی اما من نمیذارم

آوای چشمانت

به سمتم خیز برد که وحشت زده با تمام توانم جیغ زدم منو بغل کردو به سمت تخت برد به بازوهاشو پشتش محکم مشت میزدمو موهاشو می کشیدم

\_ولم کن عوضی...ولم کن...اون داروها روی غیرت تاثیر گذاشته...ولم کن...اینطوری من زنت نمیشم

طاها منو انداخت \*این طوری دیگه نمیتونستم تکون بخورم وحشت زده بهش نگاه کردم سریع با دستام چنگ زدم به صورتش تا پشش بزنم اما با یه حرکت دستامو بالا سرم بردو غلافش کرد دیگه نمیتونستم هیچ کاری بکنم حتی نمیتونستم تکون بخورم از شدت هق هق روبه موت بودم

طاها\_آروم باش عمره طاها آروم باش نمیخوام دردت بگیره

\_ولم کن...توروجونه خانوم جون ولم کن

طاها\_نمیتونم عزیزه دلم نمیتونم

طاها کمی خودشو بالا تر کشید پاهامو حسابی قفل کرده بودو دستام سفت چسبیده بود با اون یکی دست آزادش آروم دستشو سمت دکمه مانتوم برد که بیشتر تقلا کردم ولی اون خونسرد کاره خودشو میکرد

طاها\_چندساله منتظر این لحظم اینکه ماله من شی اینکه زنم شی البته توی رویاهام اینطوری تجسمش نمیکردم

مانتومو که از تنم دراورد صدای جیغام بالاتر رفت

\_سورن کمکم کن توروخدا...به خدا نمیخشمت...س\_\_\_\_\_ورن

طاها روم خم شد که باعث شد با چندش رومو ازش بگیرمو جیغ بزنم کم کم دست آزادش روی دهنم قرار گرفتو محکم فشارش داد با حرص توی صورتم غرید:

طاها\_ششش نمیخوام صدای نحستو بشنوم پس خفه شو وگرنه با شکنجه دادنت کارمو پیش میبرم تو باید ماله من شی میخوایی بگی زوره؟آره زوره میفهمی زوره

با ناباوری داشتم بهش نگاه میکردم دستش آروم از روی دهنم برداشت

آوای چشمانت

طاها\_باهام راه بیا به خدا زندگی خوبی برات میسازم قسم میخورم

\_من ازت حالم بهم میخوره من تورو نمیخوام بفهم اینو

طاها کناره گردنم خم شد \*انقدر جیغ زدمو نالیدم که دیگه صدام در نیومد کم کم دستش رفت سمتی که نباید میرفت تقلاهام بیشتر شد اما کارو بدتر کردم چون سریعتر کاره خودشو کرد دستش که روی تنم به حرکت در می اومد از شدت زجری که میکشیدم روبه موت بودم همش یاده الیاس توی سرم بود اگه کارشو میکرد مجبور بودم که زنش بشم پس نباید میذاشتم

همینکه خواست کارشو بکنه سریع با زجه درحالیکه صدام حسابی گرفته بودو به زور شنیده میشد گفتم:

\_اینکارو نکن خواهش میکنم...اینطوری منو بیشتر از خودت دور میکنی

طاها\_ماله من شی مجبور میشی باهام ازدواج کنی

\_اینطور نیست...خودکشی میکنم قسم میخورم طاها پس ولم کن به خدا به کسی نمیگم این بلاهارو سرم آوردی پس این کارو نکن

پوزخندی زد آروم خم شد کناره گوشم آروم زمزمه کرد

طاها\_چه الان چه دوروز دیگه بالاخره که صاحبت میشم تا اینجاشو که اومدیم بقیشم هستم در خدمتتون

با پخش شدن درد فجیعی که زیر شکمم منشاء میگرفت ناله ای کردم کم کم چشمام سیاهی رفتو از هوش رفتم

.....

توی خودم جمع شده بودمو زجه میزدم نمیدونم چه قدر اینجام ولی میدونم هرروز شکنجه هام بیشتر از قبل میشه نه طاها طاهای قبل بود نه سورن هردوشون از سنگ شده بودنو هر غلطی دلشون میخواست میکردن البته احساس میکردم سورن یه چیزیش هست چون گاهی اوقات پشتم بود گاهی اوقات ضدم

آوای چشمانت

به سینی غذایی که جلوم بود خیره شدم با خشم برش داشتمو محکم کوبیدمش توی دیوار و جیغ زدم:

\_عوضی آشغ\_\_\_\_\_ال

با صدای خورد شدن ظرفا در یکهو باز شد سورنو طاها اومدن تو سورن نگام نکردو سریع رفت بیرون اما طاها به سمتم دوید همون لحظه سریع عقب گرد کردم جیغ زدم:

\_جلو نیا...جلو نیا\_\_\_\_\_ا

کمر بندشو باز کردو به سمتم اومد محکم دور دستاش پیچیدو دوباره شروع کرد به کتک زدنم اونقدر زجه زدمو نالیدم که دیگه صدام در نیومد  
طاها به آرومی خم شد کناره گوشم گفت:

طاها\_آرومی برم؟یا دوباره بزمن؟

لرزش تنم بیشتر شد دوباره دستاش هرز رفت که فقط چشمامو بستمو هیچی نگفتم میدونستم از عمد این کارو میکنه تا جیغ بزمن اینطوری به خواستش میرسید وقتی دید با وجود کاری که کرد چیزی نگفتم با یه پوزخند گفت:

طاها\_پس آرومی

وقتی بلند شد بره آروم گفتم:

طاها\_از تو از سورن از همتون متنفرم ایشالله بری دیگه برنگردی

طاها ایستاد بغض کردم وای خاک به سرم دوباره گند زدم این زبونم آخر سرمو به باد میده

طاها آروم به سمتم برگشتو پوزخندی زد کمی خودمو عقب کشیدم

طاها\_تو هنوز اون زبونتو داری؟فکر میکردم دیشب کوتاه شد

چشمام روی هم بسته شد

طاها\_میخواایی دوباره باهام بخوابی آره؟



آوای چشمانت

دستشو سمت دکمه هاش بردو مشغوله باز کردنش شد مغزم شروع به هشدار کرد به خاطرهمین با ناتوانی از روی زمین بلند شدمو به سمتش خیز برد

سریع مانع درآوردن لباسش شدمو با التماس دستاشو گرفتم:

\_خواهش میکنم...بسه...به هدفت رسیدی...کاری کردی که دیگه نمیتونم زن الیاس بشم

طاها\_من چی کار به اون دارم از اولشم زنه اون نمیشدی

\_نکن

طاها پوزخندی زدو لباسشو بایه حرکت درآورد دستشو به سمت بازوم بردو آرام گفت:

طاها\_صدات بالا بره میزنمت پس برو همون کاری که خودت میدونیریو بکن

بازومو محکم از دستش بیرون کشیدمو ازش فاصله گرفتم

\_دیگه نا ندارم بسه الان کتکم زدی طاها

پوزخندش غلیظ تر شد درکم نکرد که نمیتونم چون کاره خودشو کرد دوباره منو محکم گرفتمو انداخت رو تخت فشار محکمی به قفسه سینم دادو گفت:

طاها\_باز رم کردی؟ آررره؟ تو رام نمیشی؟

\_رام میشم قسم میخورم...نکن...زنت میشم...زنت میشم...بذار برم...نکن

طاها\_بهت گفتم تا زنگ نرنی به آقاجون بهش نگی که بلند شه بیاد محضر نمیذارم از اینجا بری بیرون الانم وقتشه زودباش

زجه زدمو نالیدم سریع دستوپا زدمو سعی کردم از آغوشش بیام بیرون اما منو محکم تر از قبل گرفت

طاها\_اونقدر اینجا میمونی تا شکمت بالا بیادو بری سر سفره عقد

این حرفو که زد باز لباسام توی دستاش پاره شدو صدای جیغام بالاتر رفت

.....

آوای چشمانت

کمر بندشو چنگ زدمو سریع برش داشتم بردم پشت سره خودم که خنده ای کرد

طاها\_ بدش به من کوچولو بدرد تو نمیخوره

\_قرار بود نرنی

طاها\_ آروم میکنه پس بدش بهم

اشکام بیشتر سرازیر شدنو عقب عقب رفتم همه این رفتاراش تقصیر خودم بود خودم کاری کرده بودم  
اینطوری بشه

\_منکه کاری نکردم طاها چرا میزنی قبلا وقتی جیغ میزدم میزدی الان که آروم ببین

طاها کلافه دستی توموهایش کشید بی توجه به اشکای روی گونم گفت:

طاها\_ ببین اگه اونو ندی ماله سورن هست

به سمت سورن برگشتمو با هق هق بهش نگاه کردم که نگاهش ازم گرفتو همون طور که داشت به  
فیلمش نگاه میکرد کمر بندشو باز کرد با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم اشکام بیشتر سرازیر شدن

سورن\_ کمر بندشو بده اینطوری خودت بیشتر زجر میکشی

\_تو... تو... چرا اینقدر عوض شدی... چرا کمکم نمیکنی... صدای ناله هامو نمیشنوی؟

به سمتش رفتمو محکم با کمر بند طاها یکی کوبیدم روی پاش که اخماش بیشتر توهم کشیده شدو  
چشماشو بست

\_درد داشت؟ آره؟ این هرروز با این میزنه

سورن\_ خودت کاری کردی اینطوری آروم بشه

\_میخوای زنه این روانی بشم؟

طاها\_ خفه شو

با شنیدن صدای نعرش وحشت زده لرزیدم سورن هم جا خوردو سریع بلند شد

آوای چشمانت

پشت سورن قایم شدم سورن منو محکم گرفتی پشت خودش قایم کرد

سورن\_آروم باش طاهها خفه همیشه خفه همیشه تو بشین

طاهها چنگ زد توی موهاشو مشت محکمی کوبید به دیوار که باعث شد لرزش بدن من بیشتر بشه  
کاری کرده بودم که طاهها هیچ جوره با قرصاشم آروم نمیشد فقط وقتی منو میزد آروم میشد البته یه  
چیز دیگه هم آرومش میکرد وقتی زنش بشم

طاهها\_نمیفهمه زنه خداا نمیفهمه\_\_\_\_\_ه

چنگ زدم به لباسه سورنو اشک ریختم

سورن\_میفهمه طاهها اون زنه توهه

به سمتم برگشتو با عصبانیت گفت:

سورن\_برو بالا آوا

\_نمیرم

سورن عصبی برای اولین بار سرم داد زدو گفت:

سورن\_دارم بهت میگم برو بالا\_\_\_\_\_ا

اشکام بیشتر از هروقت دیگه ای سرازیر شدن به سمت طاهها برگشتمو بهش اشاره کردم

\_میرم ولی نباید اون بیاد تو اتاقم

سورن کلافه گفت:

سورن\_نمیاد برو

طاهها سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد نگاه وحشیانه ای بهم انداختو از لای دندوناش غرید:

طاهها\_نیام آره؟ شوهرتم نیام؟

آوای چشمانت

همین حرفش کافی بود برای اینکه دوباره به سمتم خیز بیره دوباره جیغم هوا رفتو به سمت در خروجی دویدم سر و وضعم مناسب نبود اما مجبور بودم برم بیرون میدونستم دوباره به چنگش بیفتم کارشو میکنه به خاطرهمین هرچی توان توی پاهام بودو خرج کردم دویدم

سورنو طاهها دنبالم می دویدن و تهدید میکردن اما من گوشم بدهکار نبود همینکه دستم به در قفل رسید موهام از پشت محکم کشیده شد جیغی زدم که برای خفه کردن صدام سرمو محکم کوبید به در سورن\_ولش کن طاهها ترسیده بود نمیخواست فرار کنه

طاهها\_من زبونشو میدونم میبینی یکم میخوره لال میشه باید این کارو بکنم  
زجه زدمو محکم لباسای سورنو چنگ زدم از اونورم طاهها محکم با موهام منو میکشید  
\_نجاتم بده نذار منو بیره تو اتاق

سورن یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین روشو ازم گرفتم دستشو به سمت دستم که به لباسش چنگ زده بودمو مانع میشدم که طاهها منو با خودش بیره برده بازش کرد  
مقاومت میکردمو به دیوارا چنگ میزدم تا نرم تو اتاق اما نمیشد زورش از من بیشتر بود  
طاهها دیوونه شده بود عصبی که میشد میزد بعد زیر دستوپاش لهن میکرد هیچ جوره نمیتونستم فرار کنم

طاهها\_اینبارو میدونم چه طوری باهات رفتار کنم

طاهها توی اتاق ولم کرد اما درو نبست به سمت کمد رفت با وحشت بهش نگاه کردم خودمو عقب کشیدم برق زنجیر بدجوری چشممو زد با وحشت سریع دویدم که با مخ رفتم تو شکم سورن  
سورن به طاهها نگاه کردو چشماش گرد شد چنگ زدم به لباسشو رفتم پشت سرش  
سورن\_با اون میخوایی چی کار کنی؟هی من نمیذارم اینطوری زجرش بدی بسه هرچه قدر پشتت در اومدمو چیزی نگفتم قرار بود فقط ماله خودت بکنیش نه زجر کشش کنی

طاهها روبه روش ایستادو با خشم بهش نگاه کرد یه چیزی که سورن بهش حساس بود همش میدیدم وقتی سورن پشتتم در میاد طاهها اونو تو صورتش میپاشونه و سورن دوباره بیرحم میشه

آوای چشمانت

وقتی از تو جیش درآورد به سمت صورتش برد کم کم مغزم شروع به کار کرد طاهها با اون سورنو کنترل میکرد همون لحظه از پشت سورن لگدی به طاهها زدم که چون انتظار یه همچین کاریرو نداشت باعث شد از دستش بیفته سورن فوراً خیز برد سمت اسپری و گرفتش

طاهها زنجیرو توی دستاش فشار داد سورن به اسپری توی دستش نگاه کرد با هق هق گفتم:

کمکم کن سورن

سورن\_چه طور دلت اومد اینطوری باهام رفتار کنی؟ منیکه به خاطر تو دختری که میپرستیدمو در اختیار گذاشتم اینطوری جوابمو دادی؟

اسپری که دست سورن بود چیزی بود که باعث می شد بعد از بو کردنش آدم منگ بشه طوری که به چیزایی که طرف مقابلش بهش میگه گوش بکنه سورن نصف بلاهایی که سرم آورده بود مقصرش خودش بود نصف دیگش همون اسپری بود

با سوزش بدنم صدای جیغ وحشتناکم بالا رفت افتادم زمین طاهها زنجیرو بالا بردو دوباره کوبید بهم سورن سریع به سمتمون اومدو مانع شد

سورنو طاهها باهم گلاویز شده بودن منم از درد سر شده بودمو توی خودم جمع شده بودمو گریه میکردم

با شنیدن صدای ناله سورن وحشت زده سرمو بالا گرفتم که دیدم طاهها چاقو دستشه و محکم به بازوی سورن کشیده

با چشمای گرد شده با افتادن سورن که دستشو روی زخمش گذاشته بودو فشارش میداد به سمت طاهها برگشتم که دیدم با خشم و دستای مشت شده به سمتم اومد با نگرانی عقب رفتم طاهها به سمتم خیز برد با کشیده شدن چاقو روی پهلویم چشمام از زور درد بسته شدو محکم روی هم فشار دادم

سورن محکم از پشت گردن طاههارو گرفتو از من دورش کرد صدای داداشونو دیگه نمیشنیدم کم کم چشمام سیاهی رفتو بیهوش شدم

.....

آوای چشمانت

چشمامو با خستگی باز کردم سرم تیر دردناکی کشید که باعث شد ناله ای بکنم آرام سرمو چرخوندم  
بینم کجام که دیدم بیمارستانم

کم کم مغزم شروع به کار کردو همه چیرو به یاد آوردم سریع بلند شدم اصلا به دردی که تو کله تنم  
پیچید اهمیتی ندادم خواستم سرمو از دستم بکشم بیرون که یکهو با باز شدن در و وارد شدن طاها  
هول کردم سریع دستمو از روی سرم برداشتم

طاها به سمتم برگشت که وقتی دید روی تخت نشستم جا خورد ولی کم کم نگاهش مشکوک شد  
طاها\_داشتی چی کار میکردی؟

با نفرت رومو ازش گرفتمو به سمت دیگه ای نگاه کردم ازش متنفر بودم خیلی متنفر

ده روزه که همینطوری منو دزدیده و هر غلطی دلش بخواد میکنه فکر میکنه زنش میشم هه کور  
خونده

طاها به سمتم اومدو روبه روم ایستاد خواستم رومو ازش بگیرم که اینبار صورتمو گرفتمو با خشونت به  
سمت خودش چرخوند

گردنم درد گرفت به خاطر همین با لحن تهاجمی داد زدم:

\_چته روانی شکست

طاها\_بدرک

طاها سرمو ول کرد که باعث شد دستمو سمت گردنم ببرمو آرام بمالمش

طاها\_تصمیمتو گرفتی؟

\_آره

طاها\_خب میشنوم

میدونستم منظورش چیه میخواست تصمیمو درباره ازدواج بگم اما من خودمو زدم به اون راه  
به سمتش برگشتمو با نفرت گفتم:

دستاش از شدت خشم مشت شد به سمتم اومدو گردنمو محکم بین دستاش گرفتو فشار داد  
احساس خفگی بهم دست داد اما اون کوتاه نیومد

طاها\_مرد نیستم آره؟باشه امشب بهت نشون میدم

پوزخند تمسخرآمیزی بهش زدم که بیشتر چشماش آتیش گرفت دستش بالا رفت تا بزنه اما همون  
بالا موندو پایین نیومد یه نگاه غضبناک بهم کردو از اتاق بیرون رفت

با بیرون رفتنش نفس راحتی کشیدم اشکام دوباره سرازیر شدن با پشت دستم صدای گریه هامو  
خفه کردم

خیلی خسته بودم اونقدری که میدونستم دیگه نا ندارم زیر دستوپاش دوباره جون بدم

مجبور بودم که طهارو قبول کنم اما وقتی میدیدم تعادل روانی نداره و کتک میزنه کم کم ناامید شدم  
نمیتونستم با مردی زندگی کنم که یه ذره که عصبی شد کمر بندشو باز کنه و بیفته به جونم بعد هر  
بلایی که بخواد سرم بیاره

من عروسکش نبودم آدم بودم جون داشتم حس داشتم وقتی میزد دردم میگرفت وقتی فشار میداد  
یا موهامو با لذت می کشید حسش میکردم اما اون وقتی به سرش میزد دیگه هیچی براش مهم نبود  
نمیدونست یه آدم زیر دستوپاشه

پهلوم به شدت میسوخت پانسمانش کرده بودن اما برام مهم نبود باید فرار میکردم

تمام جراتمو جمع کردم محکم سرمو از دستم بیرون کشیدم سوزشش به اندازه سوزش جای چاقوم  
نبود به خاطرهمین تونستم تحملش کنم

دستم محکم روی دستم گذاشته بودم تا خونریزی نکنم به سمت در رفتمو آروم بازش کردم خبری  
نبود لبخند غمگینی روی لبام نشست و سریع به راه افتادم

همینکه دویدم یکهو طاها که جلوی آب سردکن وایساده بود با دکتر حرف میزد متوجهم شد سریع  
افتاد دنبالم از ترس روبه موت بودم عینه دیوونه ها میدویدم طاها هم دنبالم بود

آوای چشمانت

مرتباً صدام میزد و ازم میخواست و ایسم اما مغز خر نخورده بودم که و ایسم

طاها\_آوا صبر کن به قران کاریت ندارم

دیگه به حرفاش اعتمادی نداشتم به خاطر همین پاتند کردم وقتی می دویدم مجبور بودم بعضیهارو هول بدم حتی بعضی ها سریع خودشونو از جلوم کنار میکشیدن باید اینبار موفق میشدم وگرنه بیچاره بودم

وقتی در خروجیرو دیدم ناخواسته لبخندی زدمو با چشمای اشکیم به پشت سرم نگاه کردم که دیدم داره صدام میزنه و دنبالم میکنه

طاها\_آوا وایسا

وارد محوطه که شدم نفس عمیقی کشیدم سریع دوباره دویدمو ترجیح دادم تا گم نکرده واینستم از شدت ترس داشتم میمردم با درد دستمو روی جایه چاقوم گذاشتمو با ناتوانی دویدم

وارد محوطه سبز شدم به شدت نفس نفس میزدم خیلی درد داشتم اما وقتی یاده کارای طاها می افتادم مو به تنم سیخ میشد به خاطر همین دوباره خواستم بدوام که یکهو با کسی که داشت با اخم وارد اون یکی در ورودی بیمارستان میشد چشمام گرد شد باورم نمیشد خودش بود وای خدا فرشته نجاتم

افتادم رو زمین اما بدون توجه به درد وحشتناک بدنم تمام توانمو جمع کردم جیغ زدم:

\_الیاس\_\_\_\_\_اس

با چشمای گرد شده به سمتم برگشت هرچی چشم چشم کرد متوجه من نشد اما وقتی نگاهش به من خورد بی تفاوت نگاهشو ازم گرفتو دوباره گشت یعنی چی؟ یعنی منو نمیشناخت؟حتما از این فاصله نشناخته

با ناتوانی دستمو بالا بردمو زجه زدم:

\_الیاس من اینجام



آوای چشمانت

الیاس بهم نگاه کرد فکر کنم با دیدن حالم هول کرد چون سریع به سمتم دوید وقتی دیدم داره به سمتم میاد کم کم نگرانی هام رفع شد چون میدونستم اون نمیذاره طاهها بهم آسیب بزنه به خاطرهمین دستمو روی پهلوام گذاشتمو سرمو پایین انداختم لبخند محو خسته ای روی لبام نشست  
یه حسی بهم میگفت تموم شد همه زجرام تموم شد

الیاس که روبه روم ایستاد بازومو گرفتو طوری که دردم نگیره بلندم کرد سرمو بالا آوردمو بهم نگاه کردیم کم کم نتونستم نگاهشو تحمل کنم به خاطرهمین محکم بغلش کردم که لرزید

\_کمکم کن توروخدا الیاس طاهها دنبالمه منو بگیره میکشتم

وقتی صدای طاهها که داشت صدام میزدو شنیدم بیشتر لرزیدم الیاس به سمتی که ترسیده برگشته بودم برگشت به خاطرهمین وقتی دید اوضاع خرابه دستمو گرفتو دوید

یه طوری شدم الیاس تا حالا دستمو نگرفته بود همیشه مچمو میگرفت ولی مشکل الان من این نبود این چرا داشت فرار میکرد؟ مگه زورش بهش نمیرسید خب وایسته بزنتش مگه نمیخواه حقشو بذاره کفه دستش یا انتقام منو بگیره

\_الیاس نمیتونم... وایسا... نمیتونم بدوام

الیاس\_ مگه نمیخواهی فرار کنی؟

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم چرا لحنش یه طوری بود احساس میکردم صداسش تغییر کرده اصلا چرا اینقدر بی تفاوت بود؟ چرا رفتارش یه طوری شده بود؟

\_خوبی؟

الیاس\_ اینو من باید بپرسم

به سمتم اومدو دستشو زیر زانوم بردو بلندم کرد

به اطراف نگاهی کرد وقتی دید اوضاع آرومه و طاهها نیست دوید به سمت پارکینگ بیمارستان

آوای چشمانت

وقتی توی بغلش بودم چشمامو با آرامش بستمو سعی کردم از وجودش آرامش بگیرم میخواستم برای یه لحظه همه دردها و بلاهایی که سرم اومده بودرو فراموش کنم و فقط به یه چیز اهمیت بدم اینکه الان تو آغوش کسیم که فرشته نجاتمه

وقتی به پارکینگ بیمارستان رسیدیم منو پایین گذاشت

\_از کی تا حالا ماشینتو توی پارکینگ بیمارستان میذاری؟

بدون اینکه چیزی بگه دوباره دستمو گرفتمو به سمت ماشینش برد چشمام گرد شد

\_ماشینتو عوض کردی؟

الیاس\_سوارشو

بغض کردم نکنه به گوشش رسیده بود که دیگه دختر نیستم اینقدر باهام سرد رفتار میکنه چرا برخوردارش اینقدر باهام بده چه طور دلش میاد؟

\_تو...تو...وقتی...من گم...شدم....رفتی...ماشین عوض کردی؟

یه لحظه چشماش گرد شد به سمتم اومدو شونه هامو گرفت با لحن گرمی گفت:

الیاس\_نه ماشین دوستمه ماله خودم تعمیرگاهه به خاطرهمین تو پارکینگ بیمارستانه آخه دوستم دکتر اینجاست

بغضم که شکست دوباره بغلش کردم که اینبار اونم دستاش دورم حلقه شد به شدت شروع کردم به گریه کردن چه قدر دلم براش تنگ شده بود دیگه نمیترسیدم مطمئنم امنیت دارم دیگه هیچ کس نمیتونه بهم آسیب بزنه اینجا خیالم روحم جسمم همه چی راحت

الیاس\_آروم باش دختر خودتو هلاک کردی این لباسا چیه؟

درحالیکه بینیمو بالا میکشیدم عینه دخترهای سه ساله گفتم:

\_بستری بودم

الیاس لبخندی زدو آروم خم شد اشکامو پاک کرد بعد منو به سمت ماشینش برد

آوای چشمانت  
الیاس\_ بیا برت گردونم خونه

از اینکه اینقدر نسبت به پیدا شدنم بی تفاوت بود حسابی جا خورده بودم این چرا باهام اینطوری رفتار میکرد؟ چرا محکم منو به خودش فشار نمیداد یا مثلا بوسم نمیکرد؟ ولی یکهو وقتی یاده این افتادم که الیاس با بقیه پسرای اطرافم متفاوته ناخواسته لبخندی زدمو با ذوق سریع به سمت ماشینش رفتم

شاید این سردی رفتارشم به خاطر اینه که فکر میکنه باز فرار کردم

وقتی توی ماشین نشستم دیدم الیاس یه آمپول دستشه که داره آمادش میکنه با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم این میخواست چی کار کنه

\_این چیه؟

الیاس آمپولو بهم نزدیک کردو گفت:

الیاس\_ نگران نباش چیز بدی نیست

وحشت زده به در چسبیدم جیغ زدم:

\_میخواایی چه بلایی سرم بیاری درو چرا قفل کردی بازش کن میخوام پیاده بشم

با فرورفتن آمپول توی بازوم کم کم چشمام روی هم بسته شدو آروم سر شدم

.....

با ناتوانی چشمامو باز کردم با دیدن مامان که بالا سرم بود یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید  
پایینو دوباره چشمامو بستم

\_خدایا تحمل دیدن این یه کابوسو ندارم

مامان\_ آوا

آوای چشمانت

با شنیدن صدای غمگین و بغض آلودش فهمیدم کابوس نیست واقعیت به خاطر همین سریع  
چشمامو باز کردم با دیدنش اشک تو چشمام جمع شد اما پایین نچکید با بغض صداش زدم که  
محکم منو بغل کردو به خودش چسبوند

محکم چنگش زدمو سرمو توی آغوشش پنهون کردم هردوتامون داشتیم گریه میکردیم انگار مامانیم  
دلش خیلی پر بود

مامان\_ فدات بشم که اینقدر زجر کشیدی این چه سروریختیه چرا اینقدر لاغرو نحیف شدی

لبخند غمگینی بهش زدم بغض سنگینی بیخ گلوم بود که نمیداشت حرف بزمن چی میگفتم؟ میگفتم  
شاهکار نوته؟

در که باز شد به سمت در برگشتیم بابا که وارد شد با دیدنم که چشمام بازه یه لحظه کپ کرد کم کم  
لبخند زدو به سمتم سریع اومدو منو محکم کشید تو بغلش

بابا اونقدر دلتنگم شده بود که فراموش کرده بود سرم تو دستمه و درد دارم محکم منو بین بازوهاش  
فشار میدادو بوس میکرد

بابا\_ دیگه نمیدارم زجر بکشی نمیدارم آوا

\_دلم برات تنگ شده بود بابا

بابا\_ حق اونایی که دزدیده بودند رو میدارم کف دستشون بلایی سرشون میارم که تنه جدشون تو قبر  
به لرزه در بیاد

ناخواسته لبخندی زدمو از این همه حمایت بابام ته دلم قنچ رفت خندمم گرفته بود آخه جده اونایی  
که منو دزدیده بودن میشد جد خودش خخخ

وقتی فهمیدم کسی که منو دزدیده طاها و سورنن سریع به بابا گفتم:

\_شکایت کردی بابا؟

بابا\_ آره از همون روز اولی که غیب شدی فکر کردیم دوباره فرار کردی اما فهمیدیم که دزدیده شدی  
پلیس دنبالشونه مطمئن باش پیداشون میکنه

آوای چشمانت

اشکام روی گونم سرازیر شد اینطوری آبرومون میرفت

\_شاید خودمون میشناسیمشون ولی به رومون نمیاریم

هرسه تامون به سمت صدا برگشتیم که با دیدن الیاس ناخواسته چشمام اشکی شد اخماشو به شدت توهم کشیده بودو با جدیت بهم نگاه میکرد

الیاس\_کاره طاهاس

مامان\_امکان نداره

سرمو انداختم پایین کمی خجالت کشیدم میترسیدم از همه چی خبرداشته باشه

الیاس\_طاهها غییش زده

بابا سریع به سمتم برگشتو با چشمای گرد شده پرسید:

بابا\_الیاس راست میگه؟میگفت وقتی تورو توی بیمارستان پیدا کرده داشتی از دست طاهها در میرفتی

پس خودش بود بیشعور بذار اینا برن بهت میفهمونم که آمپول زدن به من چه عواقبی داره

الیاس به سمتم اومدو کناره تختم ایستاد چشماش پر از دلتنگی بود به صورتم خیره شدو اشک تو چشماش جمع شد اما سریع نگاهشو ازم گرفت

با لحن طعنه داری گفتم:

\_چیه؟دیگه ماه پیشونی نیستم؟

مامان هرچی سعی میکرد صدای گریشو پنهون کنه اما نمیتونست بابا عصبی چنگ زد تو موهاشو هی فحش میداد

الیاس\_چرا عزیزه من؟چرا ماه پیشونی نباشی؟مگه ماه روی صورتش کبودی نداره؟

رومو ازش گرفتمو بغض کردم میدونستم با مشکلی که برام پیش اومده دیگه نمیتونم باهاش باشم از طرفیم من باید زن طاهها میشدم چون الان ماله اون بودم پس باید یه کاری میکردم تا الیاس ازم

دوری کنه میخواستم منو فراموش کنه درسته برام خیلی سخت بود اما چاره ای نداشتم سرنوشت منو طاهای بهم گره خورده بود من باید زنه اون میشدم توی زندگی الیاس هیچ سهمی نداشتم

\_خب که چی؟ اصلا چرا اینجایی؟ برگرد خونه

چون رومو از الیاس گرفته بودمو به سمت دیگه تخته برگشته بودم میتونستم مامانو ببینم که با شنیدن این حرفم با تعجب بهم نگاه کرد وقتی با چشمای اشکیم بهش خیره شدم نگاهش لرزید فکر کنم معنی این جمله و بغضمو فهمید چون سریع از اتاق بیرون زد بابا هم که نگرانش شده بود سریع دنبالش رفت

الیاس با لحن متعجبی گفت:

الیاس\_برم؟ کجا برم؟ تو میدونی من این مدت چی کشیدم؟

بغضم خیلی سنگین بود اما سعی میکردم پنهونش کنم اینطوری میفهمه که دارم دروغ میگم  
\_ممنون که نگرانم بودی حالا که خوبم منو هم به خونوادم رسوندی بابت کمکت تشکر حالا میتونی بری

الیاس\_به خاطر کاری که کردم ازم دلخوری؟ مجبور بودم بهت آمپول بزنم

\_بحث این حرفا نیست الیاس بهتره بری نمیخوام آقا جونم از دستم عصبانی بشه

الیاس\_تمام این مدت پیشه آقا جونت بودم حسابی خودمو تو دلش جا کردم کافیه دوباره خاستگاریت کنم مطمئنم قبول میکنه

ملافه روی تخته چنگ زدم چشمامو محکم روی هم بستم که باعث شد اشکام روی گونم سرازیر بشن الان که همه چی به گند کشیده شده بابا راضی شده بود آخه این شانسه من دارم؟

از اینکه اینطوری داشتم پیش میزدمو باهاش سرد بودم داشتم زجر میکشیدم

به اطراف نگاه کردم اصلا به اتاقی که شبیه به اتاقی که منو بستری کرده باشن نبود شبیه به بخش مراقبت های ویژه بود ولی به اینم اهمیت نمیدادم فقط یه چیز برام مهم بود اینکه زندگی کسی که از ته قلبم می پرستیدمش رو قربونی نکنم باید مانع بشم

آوای چشمانت

الیاس تختو دور زدو به سمتی که سرمو چرخونده بودم اومد

الیاس\_ چرا نگام نمیکنی؟ فکر میکنی عصبانیم؟ میترسی ازم؟

چشمامو باز کردم که با دیدن چشمای قرمز شدم حسابی جا خورد با ناباوری بهم نگاه کرد

الیاس\_ تو... تو چته؟ چرا اینطوری داری گریه میکنی؟

\_دیگه... دیگه دوست ندارم الیاس... برو... از زندگی من برو

الیاس چشماش هر لحظه بیشتر گرد میشد و چون حسابی جا خورده بود چند بار لباش بازوبسته شد تا حرف بزنه اما نتونست

\_بذار به درد خودم بمیرم پس برو و فراموشم کن

کم کم دستاش مشت شدن

الیاس\_ به همین راحتی؟ برم؟ مگه مفت به اینجا رسیدم که به راحتی بذارم برم

\_دیگه هیچی برام مهم نیست برو من یکی دیگرو میخوام

الیاس لرزید یکم بهم نزدیک شد که باعث شد سریع خودمو عقب بکشم که این حرکت باعث شد کلی جا بخوره حتما دیدن این صحنه براش سخت بود چون نشون میداد بهش اعتماد ندارم

الیاس با لحنی که از ته گلویش به سختی بیرون می اومد گفت:

الیاس\_ کیرو؟ طاها؟

\_آره

الیاس با چشمای گرد شده بهم خیره شد کم کم دستاش مشت شد به سمتم اومدو محکم مچمو گرفتو فشار خفیفی بهش داد

الیاس\_ چیز خوردت کرده آره؟ تهدیدت کرده؟ ترسیدی؟ از چی؟ از اون؟

\_من از هیچ کس نمیترسم

آوای چشمانت

الیاس\_کاملاً معلومه وگرنه تسلیم تهدید اون عوضی نمیشدی

چشمامو محکم روی هم بستم فشار مچمو کم کرد اما همچنان دستمو گرفته بود

الیاس\_منو تو...منوتو قرار بود...قرار بود ماله هم شیم...قرار بود جلوی همه سختی ها کمر خم نکنیم

\_این برای قبلاها بود الان خیلی چیزا فرق کرده

الیاس مچمو ول کردو چنگی به قلبش زد با هولی سریع به سمتش برگشتم

\_چت شد؟ باز گرفت؟

الیاس یه نگاه خاص بهم کرد که باعث شد دوباره همه دلتنگی های دنیا بریزه توی دلم

الیاس\_میبینی؟ هنوز نگرانی

از تو جیش قرصشو دراوردو توی دهنش گذاشت از پارچ کنار تختم یه لیوان آب برای خودش ریختو خورد

الیاس\_من عینه تو کوتاه نیام همون طور که تا الان کوتاه نیومدم این قلب اینبار دردش فرق میکرد شوک بعدیت باعث میشه کلا از پا در بیاد پس هیچ وقت حرف از جدایی نزن

در اتاق باز شدو دکتر اومد تو به خاطرهمین الیاس ازم کمی فاصله گرفتیو به سمت دکتر رفت به گرمی باهاش دست داد

دکتر\_بالاخره بهوش اومدی؟ همه حسابی نگرانت شده بودن به خصوص این آقاهه

لبخند نمکی زدمو نگامو ازش گرفتم به الیاس که کنارش وایساده بود نگاه کردم که دستی به پشت گردنش کشیدو تک خنده ای کرد

دکتر به سمتم اومدو معاینم کرد بعد در کمال تعجب دیدم خندید

دکتر\_این آمپولی که دکتر بهت زد تونست از خیلی چیزا جلوگیری کنه

چشمام گرد شد الیاس حسابی هول کرد سریع گفت:



آوای چشمانت

الیاس\_ باز شوخیات گل کرد؟ این الان فکر میکنه من واقعا دکترمو بهش دروغ گفتم

دکتر خنده ای کردو سرمو چک کرد

دکتر\_تورو چه به دکتر بودن باید سرت تو همون سیم میمای دوربرت باشه عزیزم

تک خنده ای کردم به الیاس نگاه کردم که اونم چشم غره ای بهم رفت فکر کنم منظورمو گرفت

خخخخ باز بحث دکتر شدن الیاس جلو اومد

دکتر\_سرکار آقا برو آزمایشگاه سریعترا آزمایشتو بده

کمی نگران شدم ولی سعی کردم زیاد به روی خودم نیارم

\_آزمایش چرا؟

دکتر خواست حرفی بزنه که الیاس سریع گفت:

الیاس\_ برای قلبم میگه میخواد اکو بدم

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد سریع به سمت دکتر برگشتمو با نگرانی که اصلا نمیتونستم پنهونش

کنم گفتم:

\_حالش خیلی بده؟

دکتره با شیطنت خاصی به سمت الیاس برگشت اما الیاس کلافه تر از این حرفا بود انگار میخواست

یه چیزی پنهون بمونه اما نمیشد

دکتر\_حاله ایشون از منو شما بهتره اصلا نگرانش نباش که زیادی خوش به حالش میشه یه وقت پرو

میشه خودت زجر میکشی

الیاس چپ چپ به دکتر نگاه کرد اونم بی توجه بهش روبه من ادامه بده:

دکتر\_دراز بکش تا زخم چاقوتو ببینم

با نگرانی به سمت الیاس برگشتم که دیدم از شدت خشم سرخ شد دستاش به شدت مشت شدن

عینه دکتر اونم بالاسرم وایسادو بهم نگاه کرد

آوای چشمانت  
الیاس\_طاها زده؟

لرزیدم

\_دست خودش نبود

الیاس\_منم وقتی جرش دادم دست خودم نیست

به سمت دکتر برگشتم که دیدم داره مشکوک به الیاس و من نگاه میکنه آرام دراز کشیدم که دکتر به الیاس نگاه کرد ابرویی بالا دادو گفت:

دکتر\_نمیری بیرون؟ نکنه فکر کردی محرمشی؟

از خجالت حسابی سرخ شدم وای خاک به سرم

الیاس\_شما محرمشی؟

دکتر\_عزیزم من دکترشم میتونم بهش دست بزنم

الیاس با حرص بهش نگاه کرد که دکتر خندیدو تختو دور زد دستشو پشت الیاس گذاشتو به سمت در خروجی برد

دکتر\_بیا برو تا یه خونی به پا نکردی زودتر آزمایشو بدیا جوابش باید سریع دستم بیاد خودت که میدونی منظورم چیه

الیاس با حرص غرید:

الیاس\_چشم امر دیگه

دکتر خندیدو یکم دیگه باهاش حرف زد بعد درو بستو به سمتم اومد بالا سرم که وایساد یه نگاه مهربون بهم کرد

\_باهم دوستید؟

دکتر\_آره همکلاسی بودیم اون مهندس شد من دکتر

آوای چشمانت

سری به نشونه تایید حرفش تکون دادمو کمی بغض کردم دکتر دستش سمت پهلوم رفت که با دیدن اشکام دستش وایساد

دکتر\_ نمیخوام تو زندگیت دخالت کنم اما چون نامزد الیاسی نگرانت شدم چرا چاقو خوردی؟ جایه ضرب و شتم هم رو بدنته چیزی شده؟

با لحنی که از شدت بغضو بدبختی میلرزید گفتم:

\_نه

دکتر\_ باشه هر جور راحتی لباستو یکم بزن بالا تا بتونم پانسمانتو باز کنم خجالتم نکش

کمی سرخو سفید شدم خواستم بزنم بالا اما نتونستم نمیدونم چرا اما یه حسای بدی داشتم از وقتی اون بلاها توسط طاها سرم اومده بود به همه مردا بی اعتماد شده بودم

فکر کنم دکتره خودش فهمید که خجالت میکشم به خاطرهمین لبخندی زد:

دکتر\_ مامانتو صدا میزنم که اونم حضور داشته باشه

به سمت در رفت با رفتنش چشمامو بستمو پوفی کشیدم آره اینطوری بهتر بود

.....

مامان دستمو گرفت با کمکش که خیلی مراقبم بود از ماشین پیاده شدم ناله ای کردم که بابا سریع گفت:

بابا\_ افسون جان وایسا خودم کمکش میکنم

مامان با نگرانی بهم نگاه کرد بین دردام لبخند زوری زدمو گفتم:

\_خوبم نگران نباش

بابا به سمتم اومدو آروم بغلم کرد به سمت در ویلا رفت خنده ای کردم

\_پیرمرد خوب هنوز زور داریا

آوای چشمانت

بابا چشم غره ای بهم رفت که از ته دلم زدم زیر خنده

بابا\_دختره چشم سفید اگه عمل نکرده بودی الان چنان قلقلکت میدادم که نتونی نفس بکشی

همون طور که توی بغلش بودم خودمو کش آوردم گوشو با عشق بوسیدم

\_فدای بابای عزیزم برم من

بابا منو آروم روی تختم گذاشتو روی سرمو بوسید مامان سریع وارد اتاق شدو آب زرشکی که درست

کرده بودو به سمتم آورد در حالیکه داشت همش میزد لبه تخت کناره بابا نشست

مامان\_بیا عزیزه مامان اینو بخور

آروم از دستش گرفتمو شروع کردم به خوردن از درد دستمو روی پهلوام گذاشتم ولی وقتی دیدم

چشماشون روی منه و به لبخندم دل خوشن سعی کردم دردمو پنهون کنم بخندم

\_ایم خوشمزه بود دستت درد نکنه مامان

مامان\_نوش جونت حالام بگیر بخواب شام صدات میزنم

همراهه بابا باهم بلند شدنو از اتاق بیرون رفتن

آروم نفس عمیقی کشیدمو لبخندی زدم به خرس سفید پشمالوم که کنارم بود نگاهی کردم این خرس

بزرگو سورن برام خریده بود با دیدنش اشکام سرازیر شد خرسو برداشتم خواستم بندازمش رو زمین

که یکهو صداش توی سرم اکو شد

"من خبر نداشتم داداشم مریضه خودت میدونی مامان قلبش ضعیفه اگه طاها چیزیش بشه مامانم

سکته میکنه اینطوری بابامم مریض میشه و زندگیمون جهنم میشه بیخش که قربونی زندگی خودم

کردمت امیدوارم بتونی ببخشی خواهری هم منو هم طاها رو"

بغض کردم آروم خرسمو به خودم فشار دادمو اشک ریختم

ضربه چاقو طاها اونقدر عمیق بود که باعث شده بود یه کلیمو از دست بدم ولی یکی بهم کلیشو

هدیه کرد وقتی از بابا پرسیدم کی بوده بهم گفت یه غریبه بوده که ضربه مغزی شده بود کارت اهدا

عضو داشت مام که کلیه احتیاج داشتیم به خاطرهمین کلیه اونو دادن به تو

آوای چشمانت

حس خوبی به این کلیه داشتم که اصلا نمیدونستم از کجا آب میخورد

الیاسو خونوادش پا به پای خونوادم تمام این مدت کنارم بود فقط وقتی میخواستم عمل بشم همه بودن الا اون دلم میخواست اونم باشه یه دلگرمی محسوب میشد ولی نبود

پوفی کشیدمو با آرامش چشمامو بستم درسته هنوز درد داشتم اما آرامش فضای اتاقم اونقدر زیاد بود که دردمو تو خودش خفه میکرد همه چی تغییر کرده بود دیگه طاهایی نبود که زور بگه یا سورنی نبود که با شیطنتاش بخندیم چه قدر این شرایط مسخره بود

موبایلم که زنگ خورد به سمتش رفتم با دیدن اسم سورن خواستم ریجکت کنم اما نتونستم اگه اون نبود طاهها منو با اون چاقو میکشت

بی میل تماسو برقرار کردم که صدای پسری که حسابی گرمو شیطون بود اما الان حسابی سردوگرفته بود توی گوشم پیچید

سورن\_الو آوا

با شنیدن صداش تمام غمای دنیا توی دلم ریخت اما با بی تفاوت ترین لحن ممکن گفتم:

\_چرا زنگ زدی

سورن با شنیدن لحنم و تن صدام آهی کشید که بدجوری قلبمو سوزوند

سورن\_زنگ زدم بهت بگم دارم میرم خودمو تحویل بدم میگم که من دزدیدمت اسمی از طاهها نیار اون نمیتونه پشت میله های زندان دووم بیاره

اشکام سرازیر شدن

سورن\_میخواستم بهت بگم که من تمام اون مدت وقتی میفهمیدم طاهها میخواد کاری کنه از خونه میزدم بیرون تا صدای زجه هاتو نشنوم اما موقع هایی که بودم به خاطر اون اسپری که مغزمو تحریک میکرد و به خاطر تصمیم خودم اونطوری بیرحم شدم ببخش آوا

\_طاهها کجاست؟

سورن\_توی همون خونهدس هیچکس از اون خونه خبر نداره مگه اینکه تو لوش بدی

آوای چشمانت  
بغض کردم

سورن\_ امیدوارم خوشبخت بشی آوا

\_ تو تنها برادر دومادی میخوایی حضور نداشته باشی؟

سکوت سنگینی اونور خط برقرار شد با حرص جیغ زدم:

\_ داداشت بی آبروم کرده عوضی اونوقت برام آرزوی خوشبختی میکنی؟

یکهو در اتاق باز شد و بابا و مامان با نگرانی توی درگاه نمایان شدن بغض کردم

بابا\_ با کی حرف میزنی بابا؟

بغض کردم

سورن\_ بهشون بگو دارم خودمو تحویل میدم

\_ ای کارو نکن سورن مامانت بفهمه از پا در میاد

سورن\_ یه پسرشو پشت میله زندان ببینه بهتر از اینه که سره قبرش بره

\_ من... من شکایتی ندارم... با... با طاهها... با طاهها...

سورن\_ با طاهها چی؟

\_ ازدواج میکنم نمیدارم اتفاقی برای مامانت بیفته نرو

بابا چشمش گرد شد مامان دستی به سرش گرفتو ناله ای کرد

به سختی گفتم:

\_ به طاهها بگو درسته بابا از دستش عصبانیه اما... اما مطمئنم بهش آسیبی نمیزنه بهش بگو عرووش

میشم

تماسو قطع کردم مامان به سمتم اومدو محکم بغلم کرد توی آغوشش خزیدمو شروع کردم به زجه

زدن

آوای چشمانت

بابا دستی به صورتش کشید و عصبی مشتی به دیوار کوبید و رفت

تموم شد همه تلاشام بی ثمر موند از کسی که اینهمه مدت فرار میکردم حالا باید یه عمر تحملش  
میکردم

.....

از پله ها به سختی پایین رفتم ولی زیاد به روی خودم نیاوردم که بهم فشار اومده چادر خوشگل  
سفید رنگی که مامان برام خریده بودو سرم کرده بودمو به سمت آقاجون و الیاس رفتم الیاس با  
دیدن من لبخند گرمی زدو بلند شد منم خجالت زده سلامی دادمو روی یکی از مبلا نشستم

بابا\_الیاس اومده حالتو پیرسه آوا جان

به سمتش برگشتمو به روش لبخندی زدم که وقتی دید بهش نگاه میکنم چشماش ستاره بارون شده  
بود

\_همون زنگ زده کافی بود چرا زحمت کشیدی

بابا و الیاس از این همه رسمی حرف زدنم تعجب کردن اما بابا کم کم لبخند زدو به هردومون نگاه کرد  
الیاس به سختی گفت:

الیاس\_میخواستم ببینمت اینطوری بهتر بود

سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم که با اومدن مامان که سینی چایی دستش بود سریع بلند  
شدمو از دستش گرفتم

مامان\_اذیت نمیشی

\_نه نگران نباش مامان جون

چایبرو اول برای آقاجون بردم بعد برای الیاس وقتی لیوان چاییشو برداشت بهم نگاه کرد و لبخند  
مردونه ای زد اما من تنها واکنشم در برابرش سرخ شدنم بود

سره جای قبلیم که نشستم بابا و الیاس شروع کردن به حرف زدن حسابی باهم گرم گرفته بودن که  
اصلا از این اوضاع راضی نبودم میترسیدم طاها بفهمه دوباره بزنه به سرش

## آوای چشمانت

به طاها گفته بودم که زنش میشم اونم بهم گفته بود که برای اینکه کمی حالوهواش عوض بشه ترجیح میده فعلا شمال بمونه آخه شمال بود میخواست روی اعصابش کمی کنترل داشته باشه قسم خورده بود وقتی زنش بشم یه بارم زجرم نده میگفت اگه دست بلند کردم خودم طلاق میدم به خاطر همین خیالم راحت بود بقیش دست خودم بود باید سعی میکردم ازش به عنوان همسر خوشم بیاد

سورن برگشت بعد از کلی کتک خوردن از دست بابا باهاش آشتی کرد و الان گاهی اوقات به اینجا رفتوآمد داره درسته شیطنتاش مثل قبل نیست اما هنوز مارو میخندونه حتی بابارو

همه چی داشت به وضع عادیش برمیگشت عمو وزن عمو از این کار زشت پسرانشون شرمنده بودن ولی خب توی خودمون حلش کردیم نداشتیم بقیه عموهامم بفهمن

فقط این وسط نگران الیاسی بودم که از هیچی خبر نداشت

الیاس\_ خوب رفتیو دیگه احوال نپرسیدی

\_نه که شما خیلی پرسیدی همون یه بار بود که زنگ زدی دیگه نیومدی اون وقت از من انتظار داشتی احوال بپرسم

بابا\_ به خاطر اینکه همزمان با تو الیاس هم عمل شد

الیاس هول شدو چاییش پرید توگلوش که باعث شد چشمای مامان شیطون بشه و بابا لبخند مردونه ای بزنه با نگرانی به سمت الیاس برگشتم دیدم حسابی سرخ شده سریع از پارچ روی میز کمی براش آب ریختمو دادم دستش که اونم تشکر زوری کردو کمی ازش خورد

\_عمل؟ الیاس عمل چی؟ نکنه اینم مربوط به قلبت میشه

الیاس یکم از آبو خورد که باعث شد نفسش بالا بیاد همچنان منتظر داشتم بهش نگاه میکردم یه نگاه به آقاجون کرد که اونم لبخندی زدو سری به نشونه آره تکون داد که چشمام گرد شد این الان به الیاس اجازه چه کاری داد؟

با به حرف اومدن الیاس سریع به سمتش برگشتم

الیاس\_ به خوده قلبم که نه اما به اونیکه توش هست آره مربوط میشد



آوای چشمانت  
مامان\_ای جانم یاد بگیر ارسلان خان

بابا چشماش گرد شدو به مامان که با ناز روشو ازش گرفته بود برگشت همراهه الیاس لبخندی زدیمو  
با دیدن این صحنه سرامونو پایین انداختیم

توی دلم کلی آشوب بود یه طرف قند میساییدن یه طرف رخت میشستن یه طرف داشتن الیاسو  
میپرستیدن یه طرف داشتن برای طاها سعی میکردن جا باز کنن اما نمیشد

وقتی به حرفش فکر کردم کم کم تعجب کردم چون منو به یه چیزی میرسوند که منو بدجور میترسوند  
\_منظورت چیه؟

بابا\_اون کلیه ای که توی بدنته ماله الیاسه هممون آزمایش دادیم تنها خون الیاس بهت خورد حتی  
شیما خانوم و شاهرخ خان هم آزمایش دادن

با شنیدن این حرف چشمام گرد شد برای یه لحظه نفسم بند اومد با چشمای گرد شده بهشون نگاه  
کردم

\_ولی شما گفتی...

مامان\_الیاس جان خودش گفت که فعلا بهت نگیم حالش که بهتر شد خودش میاد میگه

کم کم نگاهم رفت روی الیاس که دیدم سرشو پایین انداخته با این کارش همه نقشه های منو بهم  
ریخت یعنی چی؟ اینطوری بدبخت میشد

\_تو...تو به چه حقی این کارو کردی؟

الیاس با تعجب سرشو بالا آورد چادر سفیدم از سرم سر خورد افتاد روی شونم درحالیکه روی سرم  
میبردمش با اعتراض گفتم:

\_تو حق نداشتی این کارو بکنی باید قبلش از من اجازه میگرفتی

مامان\_مامان جان ایشون لطف کردن این کارو کردن جایه تشکر کردنه؟

\_مگه من ازش انتظاری داشتم؟ مگه من بهش گفتم این کارو بکنه

آوای چشمانت

به سمتش برگشتم چشماش حسابی متعجب بود حالت چهرش حسابی دلخور و ناراحت بود انگار انتظار نداشت این طوری باهاش برخورد کنم اما باید این کارو میکردم چون اونو باید پس میزدم نمیخواستم وقتی میفهمه چه بلایی سرم اومده پسم بزنه ترجیح میدادم این من باشم که پس میزنم نه اون

\_فکر کردی با این کارت من راضی میشم باهات عروسی کنم؟

بابا از این حرفم حسابی جا خورد الیاس هم هرلحظه بیشتر از قبل ناراحت میشد اشکام به شدت سرازیر شده بودن شرایطو سخت تر کردی الیاس خیلی سخت

بابا\_داری چی میگی آوا؟ تو مگه الیاسو دوست نداشتی؟

به سختی گفتم:

\_دوست داشتم الان دیگه ندارم

برای یه لحظه سکوت سنگینی توی خونه حکمفرما شد به سختی به سمتش برگشتم که دیدم چشماش دارن سرم داد میزنن که چرا احساساتشو خدشه دار کردم

\_یادمه یه بار به طاها گفتمی اگه زنش بودم ازم خاستگاری نمیکردی چرا زدی زیر حرفت؟

الیاس دستاش به لرزه در اومد به سمت بابا برگشت که اونم سریع گفت:

بابا\_چی داری میگی آوا؟ طاها دیگه حق نداره به این خانواده برگرده اگه هم برگرده حق نزدیک شدن به تورو نداره

وقتش بود باید میفهمیدن به سمت بابا و مامان برگشتم که هردوشون با نگرانی بهم نگاه میکردن به مامان نگاه کردم فکر کنم از همون اول توی بیمارستان فهمید چون الان فقط اشکاش سرازیر شدن

\_من...من زنه...زنه طاها...طاها ق...قراره...ب...برگرده

سرمو پایین انداختمو لبامو برچیدم دستامو تا مرز شکستن فشار میدادم سرمو چرخوندم به الیاس نگاه کردم دیدم چشماش قرمز شده حالا یا از غم بود یا از خشم

الیاس\_نزدیکت شده آره؟

آوای چشمانت

کمی سرخ شدمو سرمو پایین انداختم چشمای الیاس روی هم بسته شد مامان کوبید به گونه هاشو و بابا هم لباسو محکم روی هم فشار داد

\_م...من...ز...زنشم

با نعره ای که بابام کشید چشمام روی هم بسته شد

بابا\_خودم حلقه آویزش میکنم

با لرزش تنم به سمت الیاس برگشتم دیدم اشکاش روی گونش سرازیر شده و بهم خیره شده دستاش به طور فجیعی دسته مبلو فشار میداد و رگ کنار شقیقه و گردنش حسابی بالا زده بود

الیاس\_زنشی یا زن شدی؟

با بغض به سختی گفتم:

\_هردوش

الیاس دستی به صورتش کشیدو اشکاشو پاک کرد بابا با حرص داشت شماره میگرفت با نگرانی به مامان نگاه کردم که یعنی بهتره آرومش کنه اما اون نگاهشو ازم گرفت انگار به این کار راضی بود به خاطرهمین خودم دست به کار شدم

\_بابا کاری نکن...توروخدا...داره با خودش کنار میاد...زن عمو ناراحتی قلبی داره...خودتون که خبر دارید

بابا\_به جهنم...تقصیره خودمه...از پس بهش پروبال دادم فکر کرده خبریه ولی از این کارش نمیگذرم

الیاس\_دوشش داری؟یا به خاطر مشکلی که برات پیش اومده این حرفو میزنی؟

به سمتش برگشتم

\_مگه فرقی میکنه؟

الیاس\_فرق میکنه عزیزه من دوشش داشته باشی من عقب میرم اما اگه به خاطر بلایی که سرت اومده باشه طاها کنار میره اینبار من میمونم

آوای چشمانت

با ناباوری بهش خیره شدم بابا با چشمای متعجب به الیاس نگاه کرد

الیاس به سختی گفت:

الیاس\_ برای من مهم نیست چه بلایی سرت اومده اگه لیاقت داشتنشو داشتتم مراقبت بودم ولی بی لیاقت بودم از دستش دادم دلیل همیشه تورو هم از دست بدم

اشکام هر لحظه بیشتر از قبل سرازیر شدن حرفاش برام باور کردنی نبود

از روی صندلی بلند شد دستی به قلبش کشید و قرصشو دوباره از تو جیبش درآورد اما توی همون لحظه بود به خاطر لرزش دستاش جعبه قرصش از دستش افتاد همش روی زمین ریخت سریع بلند شدم یکی از قرصارو برداشتمو با یه لیوان آب دادم دستش اشکام هرلحظه بیشتر از قبل سرازیر شدن الیاس قرصو آروم از دستم گرفتو خوردش روی زمین نشست یکهو دوتا دستاشو جلوی صورتش گرفتو زد زیر گریه با دیدن این صحنه روی زمین سقوط کردم اشکام بی صدا روی گونم ریخت وقتی لرزش شونه هاشو میدیدم هر لحظه از خودمو طاهها بیشتر متنفر میشدم که یه همچین مرد محکمی اینطوری داشت به خاطر من گریه میکرد

صدای گریه مامانم حتی صدای بابامم نمیشنیدم فقط آهنگ قشنگ صدای گریه مردونه الیاس بود که توی گوشم میپیچید

کم کم دستشو از جلوی صورتش برداشتو بهم نگاه کرد چشماش حسابی سرخ شده بود باورش سخت بود که یه همچین پسری به خاطر از دست رفتن دخترونگی کسی که هیچ تعهدی بهش نداشت اینطوری گریه کنه

الیاس\_ به خاطر پاکی از دست رفتت گریه نمیکنم به خاطر خودم گریه میکنم که اینهمه دم از مردونگی زدمو بهت اطمینان دادم که مراقبتم ولی....

سرشو پایین انداخت و سکوت کرد

الیاس\_ حق داری که دیگه منو نخوایی یه مرد وقتی نتونه از ناموسش مراقبت کنه....

نداشتم بقیه حرفشو ادامه بده حالا که مشکلی با این موضوع نداشت بهتر بود منم کوتاه بیام به خاطر همین بی خیال این شدم که به طاهها گفتم زنت میشم اون موقع فقط به خاطر مشکلم این

آوای چشمانت

تصمیمو گرفتم ولی الان کسی که هم من اونو میخواستم هم اون منو با این قضیه مشکلی نداشت به خاطر همین با لحنی که حسابی میلرزید به سختی گفت:

\_هنوزم هستی نه؟

الیاس با شنیدن این حرف انگار خیالش راحت شده باشه لبخندی زد

الیاس\_محکمتراز قبل وقتشه اون تیربرق ته خیابون که روشن بود بیاد سره خیابون وایسه

ناخواسته یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایینو لبخند محوی زدم

.....

با ذوق به خودم توی آیینه نگاه کردم دور خودم با ناز چرخی زدمو خندیدم که باعث شد بنفشه هر لحظه چشماش بیشتر بدرخشه

\_خوشگل شدم؟

بنفشه\_آخه این پرسیدن داره؟کوری نمیبینی؟

با صدا خنده ای کردم که سریع به سمت آرایشگرم رفتو گفت:

بنفشه\_عزیزم منو خوشگلتر از این کن تا چشاش در بیاد

دختره خندیدو گفت:

\_ببخشید من فقط کاره عروس میکنم باید برید پیشه فرزانه

بنفشه که حسابی بنفش شده بود با دیدن قیافش زدم زیر خنده که اونم با حرص خندیدو دوروبرم چرخی زد

بنفشه\_نگران نباش چشم نمیخوری

با تعجب همراهه دختره که آرایگشرم بود بهش نگاه کردیم که خندیدو با ذوق گفت:

بنفشه\_چون من کنارتم میبینن یکی از تو خوشگلتر هست منه بدبخت چشم میخورم

همراهه دخترا زدیم زیرخنده که خودشم شروع کرد به خندیدن از شدت خنده انگار نه انگار عروس بودم داشتم حسابی ریسه میرفتم

فرزانه و بنفشه باهم رفتن تا بنفشه هم آماده بشه امشب شب عروسی منو کسی بود که با وجود بلایی که سرم اومده بود باز قبولم کرده بود

یه لباس مدل پرنسسی خیلی خوشگل تنم بود که با توری که حسابی روش کار شده بود تا روی مچ دستم طرح میخورد محجب هم بودم که این باعث میشد با اون سرپند خوشگلی که توی پیشونیم بسته بودم جذابیتم چندبرابر بشه الیاس بهم گفته بود که هرمدل لباسی که دلم بخواد میتونم بخرم اما یکم بهم تذکر داده بود که زیادی باز نباشه اما هر بار که میدید به سمت لباسای پوشیده میرم لبخند روی لبش غلیظ تر میشدو هیچی نمیگفت

تمام طول نامزدیمون الیاس یه بار بهم دست نزد فقط شب عقدمون بود که وقتی باهم رفتیم همون جایی که من فرار کرده بودمو الیاس ردمو زده بود یکم شیطونی کردیم بعد از اونم هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده بود

سه روز بعد از اینکه بابا فهمید چه بلایی سرم اومده همراهه مامان رفتیم دکتر برای معاینه و آزمایش تا مطمئن بشن اتفاق خیلی جدی نیفتاده اما وقتی جواب آزمایشم اومدو فهمیدیم خبری نیست هممون سراز پا نمیشناختیم

الیاس چیزی به خونوادش نگفته بود درواقع نمیدونم کی میخواد بهشون بگه ولی میگفت هر وقت که بهشون بگه دیر نیست چون وقتی میبینن من مشکلی ندارم اونام مشکلی نخواهن داشت فقط میخواست شان من حفظ بشه همین

یه آرایش خیلی سنگینی روی صورتم کار شده بود با اون رژ و حشتناک قرمزی که خودم گفته بودم بزمن حسابی چهره سفیدم خوشگلتر شده بود

دیشب با الیاس طی کرده بودم که لباسم پوشیدس اما آرایشم باید سنگین باشه اونم فقط خندیدو گفت شب شماست هر طور که میخوایی باش ولی آخر شبشو من تصمیم میگیرم چی باشه

آوای چشمانت

دختری که آرایشم میکرد بهم گفته بود که خودم صورت خوبی دارم بهتره آرایشم زیاد سنگین نباشه چون برای خودم بد میشه منم به جایه اینکه سرخوسفید بشم فقط خندیدمو با پرویی گفتم بذار بد بشه از خدامه

با خوشحالی وایساده بودم و منتظر بستن قلاب کفش ده سانتیم بودم بنفشه بیشعور حسابی زیر دامن لباسم رفته بود هم کرم میریخت و اذیتم میکرد هم قلاب کفشمو مییست

خودم قدم بلند بود اما قد الیاس خیلی خیلی بلند تر از من بود به خصوص با هیکلیم که داشت دیگه هیچی به خاطرهمین کفش پاشنه بلند خریده بودم هرچند فکر کنم قده بلندم پیشه الیاس با وجود این کفشا باز گم بشه

از تو آینه یه بار دیگه به خودم نگاه کردم یاده روزی که با طاها رفتیم خرید لباس عروس افتادمو یه طوری شدم هنوز ازش خبری نشده بود که امیدوارم هیچ وقت نشه خانواده عمو رفته بودن انگلیس امشب فقط سورن حضور داشت که همین برام کافی بود

\_خوشگل خانوم آقاتون تشریف آوردن

با شنیدن صدای الناز که داشت صدام میزد به خودم اومدمو کمی هول شدم استرس خاصی داشتم که باعث میشد کمی رنگم بپره

بنفشه\_نگاش کن؟چیه میترسی دوماه بگه اه چه دختر زشتی گرفتم؟نترس قابله تحملی اونقدره هم زشت نیستی

برخلاف زمانهای قبل که الان باید بهش میپیریدم فقط لبخندی بهش زدم که پر از استرس بود فکر کنم بنفشه تازه فهمید اوضاع جدیه به خاطرهمین جدی شدو به سمتم اومد دستمو توی دستاش گرفتو آرام گفت:

بنفشه\_نگران هیچی نباش اونیکه اون بیرونه خودش هوایه همه چیرو داره

.....

سرمو بالا آوردمو به مرد روبه روم خیره شدم چه قدر خوشتیپ شده بود

آوای چشمانت

هیكل پر مردونش توی اون كت وشلوار مشكى خوش دوختى كه تنش بود بیشتر به رخ كشيده میشد احساس میکردم بیشتر از هروقت ديگه اى چهارشونه تر شده بود يعنى واقعى داشتم خانومش میشدم؟

الياس با دیدنم لبخند گرمى زدو به سمتم اومد حتى اون فاصله هم برق توى چشماش دلمو گرم میکرد

وقتى روبه روم ایستاد با لبخند بهم نگاه کرد آروم خم شد و پیشونیمو بوسیدو گفت:

الياس\_مگه نگفتم يكم رعایت حاله قلبمو بكن نفسه من؟مجبور بودى اینقدر آتیشمو تند کنى؟

لبخند خجولانه اى زدمو سرمو پایین انداختم آروم خم شد كناره گوشم گفت:

الياس\_خودت كه از اوضاع قلبم خبردارى هروقت دیدى توى مراسمت نیستىو توى اتاقى ازم گلايه نكن

كمى بیشتر گونه هام سرخ شدو ملتهب شدم روبه روم راست شدو با لحن محكمى گفت:

الياس\_درضمن میخوام تا آخرشب يه مرد سنگین و متین باشم پس خواهشا بیشتر از این تحريكم نكن

با شنیدن این جملش حسابى سرخ شدم كه باعث شد صدای خنده ضربان زندگیم بالاتر بره

به كمك الياس به سمت ماشين بنز خوشگلى كه ماله باباش بودو حسابى بهش رسیده بود رفتیم اولش خواست ماشين خودشو گل بزنه اما بهش گفتم شاستى بلند سوار شدنش برای من با این لباس سخته به خاطرهمین ماشين باباشو آورد

الياس عینه این جنتلما درو برام باز کرد كه باعث شد خنده خانومانه اى بكنمو بسینم الياس بعد از اینکه تورمو جمع کرد درو بستو ماشينو دور زد

وقتى سوار شد به سمتم برگشت خواست كلافه دستى توموهاش بكشه كه سریع مانع شدم بهش نزدیک شدم تا گونشو ببوسم كه همون لحظه به سمتم برگشتو يه اتفاق ديگه افتاد بله ديگه ايشونم از خدا خواسته فكر میکرد من از عمد این كارو كردم يكم ادامه داد ولى وقتى به خودم اومدم سریع ازش جدا شدمو حسابى سرخ شدم



آوای چشمانت

الیاس\_نگاش کن انگار بار اولشه دختره بیشعور فقط میخواد منو حرص بده که فعلا دستم بهش  
نمیرسه ولی آخر شب حسابتونو میرسم که

\_برو توروخدا الیاس

الیاس با صدای بلندی خندید که باعث شد منم خنده خجولانه ای بزنم

الیاس\_این دومین بوسمون بود فردا اگه کله بوسه هامونو بخواییم بشماریم توش میمونیم چون تمام  
این مدت خودمو آماده کردم که هزاران بوسه بهت تقدیم کنم روی پیشونیت روی چشمت روی  
گونت و....

مکتی کرد به سمتم برگشت که خجالت کشیدم با لحن خاصی ادامه داد

الیاس\_روی قلبت

همراهه الیاس به سمت باغی که قرار بود قبل از رفتن به تالار عروسیمون بریم رفتیم کلی باهم  
گشتیمو عکس های رمانتیک عاشقانه گرفتیم که توی همشون الیاس از غفلت فیلم بردارو کسایی که  
اونجا بودن استفاده میکردو یه مزه پرونی هایی میکرد که باعث میشد حسابی سرخ و سفید بشم  
امروز حسابی شیطون شده بود خدا رحم کنه

با لبخند داشتم به کسایی که وسط میرقصیدنو حسابی خوشحال بودم نگاه میکردم بابا و مامان هم  
بین مهمونا میگشتنو احوالپرسی میکردن

مامان توی اون ماکسی شب کوتاهی که تنش کرده بود با اون پاهای سفیدی که بیرون انداخته بود  
حسابی دلبری میکرد یعنی به خوبی میتونستی فامیلای مارو از فامیلای الیاس اینا جدا کنی هرچند  
اوناهم دست کمی از ما نداشتن اما خب ما دیگه ترکونده بودیم

فامیلای ما وقتی منو با یه همچین لباسو حجابی دیدن اولش شوکه شدن ولی همشون میگفتن مهم  
اینه که بهش میادو خوشگل شده حتی برای فامیلای الیاس هم حسابی جایه تعجب بود که چه  
طوری الیاس با یه همچین خونواده ای وصلت کرده ولی عروسشون اینطوریه خلاصه کلام همه  
متعجب بودن ولی برق تحسین تو نگاه همشون بود واقعا منو آقامون برازنده هم بودیم

آوای چشمانت

با لبخند به سمت الیاس برگشتم که دیدم نگاهش به یه سمت و روش زوم شده کمی تعجب کردم به خاطر همین دستمو روی دستش گذاشتم که به سمت برگشتو لبخندی تحویل داد

الیاس\_جانم بوس میخوایی؟

چشم غره ای بهش رفتم که خندیدو با قیافه ای که معلوم بود ضعف کرده گفت:

الیاس\_اینطوری نگام نکن میخورم تا

پوفی کشیدمو ترجیح دادم حرفمو بزخم تا بیشتر از این سرخم نکرده

\_الیاس چیزی شده؟

الیاس\_آره نگران قلبمی؟ اوضاعش خرابه بریم خونه؟

خنده ای کردم که اونم خندیدو همزمان به سمت بنفشه برگشتیم بنفشه هم حسابی خوشگل کرده بود

بنفشه\_نمیاید یکم برقصیم؟

الیاس\_فعلا زود نیست؟

بنفشه\_نه بابا چرا؟

سورن که به سمتمون اومد الیاس کمی اخم کرد اما باهاش خوشوبش کرد هنوز سورنو نبخشیده بود ولی به خون طاها تشنه بود

سورن\_چه قدر خوشگل شدی اوف...

خواست ادامه حرفشو بگه که با نگاهای چپ چپ الیاس بقیشو خورد با دلخوری به الیاس نگاه کردم که پوفی کشیدو به سورن نگاه کرد

الیاس\_بخورمت جیگر میخواستی اینو بگی؟ خب بگو منم بعدا دارم برات

سورن شرمنده نگاشو پایین انداخت خوب سردی این رفتار الیاسو درک میکرد خواست بره که الیاس سریع دست سورنو گرفت که باعث شد به سمتش برگردد

آوای چشمانت

الیاس\_میخواهی امشب آوا از خونه بندازتم بیرون؟ بهش بگو قهر نکردی

با غم به سورن نگاه کردم که دیدم خنده ای برای حفظ ظاهر کرد

سورن\_فکر میکردم بزرگ شدم

با غم پرسیدم:

\_خوبی؟

سورن\_آره بابا بهترم نگران نباش

الیاس\_مراقب نفست باش یه وقت نیفتی بمیری مراسمو بهم بزنی

سورن که فهمیده بود الیاس باهاش شوخی کرده همراهه الیاس زد زیر خنده اما من فقط یه نگاه غم انگیز بهش کردم

سورن به خاطر اسپری که مدام طاها اونم ناخواسته به خوردش داده بود آسم گرفته بودو به شدت دستگاه تنفسیش مشکل پیدا کرده بود به خاطرهمین مریض بود باید خیلی مراقب خودش میبود وقتی یاده این می افتادم که پسرعموی شیطونم چه بلایی سرش اومده بغض بیخ گلوم مینشست تحملش برام خیلی سخت بود چه قدر باهم سره اینکه شب عروسی من چه آتیشایی میسوزونیم باهم نقشه کشیده بودیم ولی الان....

\_جمعتون جمعه گلتون کمه

به سمت انوش برگشتم که پشت سرش رادمان و شروین هم اومدن با دیدنشون پشت چشمی نازک کردم و گفتم

\_به به پسرعموهای گرام چه عجب از این طرفا

شروین\_نگاش کن تاحالا عروس به این پرویی ندیده بودم خب ما تاج مجلسیم داشتیم با مهمونا خوشوبش میکردیم

سورن\_منظورت از مهمونا همون دخترا بودن دیگه نه

آوای چشمانت  
شروین چشمکی به سورن زد

شروین\_ بده میخوایم آمار مجردارو پایین بیاریم؟

همراهه الیاس بهم نگاه کردیمو خندیدیم

انوش\_ بچه ها بریم وسط بترکونیم؟

الیاس\_ ترکوندنتون آبرو ریزی کردن که نیست؟

رادمان\_ نگران نباش عزیزم مراقب عروست هستیم

انوش دستمو گرفتو کشید که همون لحظه به آرومی دستمو از تو دستش بیرون کشیدم که باعث شد چشم همشون گرد بشه اما چشمای الیاس و سورن خندید

سرمو پایین انداختمو آروم گفتم:

\_خودم میام

رادمان یکی کوبید پسه کله انوش که چشماش گرد شده بود و گفت:

رادمان\_ نمیینی تیپشو؟ خانوم اسلامین شما نامحرمی اوضاع مثل قبل نیست جناب

انوش شرمنده نگاهی بهم کرد که باعث شد نگاه من شرمنده تر بشه کمی برام سخت بود ولی باید از یه جایی شروع میکردم

شروین\_ پس یعنی باهامون نمیایی؟

به سمت الیاس برگشتم که لبخندی زدو سری به نشونه تایید تکون داد اما با غم به سورن نگاه کردم

رادمان\_ آقاتونم اجازرو صادر کردن یادت رفته چه برنامه ای داشتیم دیوونه؟

یکهو دیجی آهنگ در حاله پخشو قطع کرد

دیجی\_ مهمونای عزیز میخوام از پسرعموهای عروس خانوم دعوت کنیم برای اجرای برنامه ای که...

آوای چشمانت

دیگه بقیه حرفای دیجی رو نمیشنیدم به سمت الیاس برگشتم که دیدم لبخندش غلیظ تر شد پس سوپرایزی که داشت این بود

شروین\_بهره یکی بره اون احمقو خفه کنه من بهش گفته بودم وقتی علامت دادم

رادمان\_حالا چی کار کنیم پسرا؟

به سمتشون برگشتم که دیدم قیافه های همشون کلافه بود

\_چتونه؟

سورن\_برنامشون طوری برنامه ریزی شده که عروس هم وسط باشه اما حالا...

دست به کمر با شیطنت به همشون نگاه کردم که چشمای همشون درخشید

\_یه امشب فرق میکنه ناسلامتی شب خودمه

پسرا خندیدنو سریع رفتن وسط به سمت الیاس برگشتم دیدم یه لبخند روی لباشه و با غرور بهم نگاه میکنه

\_قول میدم دیگه تو هیچ مراسمی نرقصم آرزوی بچگی این پسرا این بود شب عروسی من یه برنامه داشته باشن معلومه بدون اجازه منو تو رفتن با فیلم بردار هماهنگ کردن اگه...

الیاس انگشت اشارشو به معنی سکوت روی لبم گذاشت که باعث شد بقیه حرفمو بخورم

الیاس\_نفسه من مگه چیزی گفتم؟ از من اجازه گرفتن خودم بهشون اجازه دادم منو زیادی گنده کردی اونقدرها هم حساس نیستم دیوونه

آروم خنده ای کردم به سمت بچه ها برگشتم کم کم لامپا خاموش شدو یه آهنگ خیلی قشنگ خارجی آروم برگزار شد خاک تو سرتون با این میخوایید برنامه داشته باشید؟

نور سفیدی روی من افتاد که باعث شد همه توجهاشون بهم جلب بشه سورن که پایین وسط پیست رقص کناره پسرا وایساده بود بهم اشاره کرد برم جلو به خاطرهمین با ناز دامن لباسمو کمی بالا گرفتمو پایین رفتم هرقدم که برمیداشتم نور روم پایین می اومد که خیلی بامزه شده بود همه سوت میزدن و آهنگ آرومی فشارو طنین انداز کرده بود

## آوای چشمانت

وقتی روبه روی هر پنجتاشون ایستادم یه لحظه نبود طاهها کنارشون باعث شد یه طوری بشم اما با عوض شدن موسیقی که خیلی تند بود باعث شد صدای جیغو سوتای همه بلند بشه و منم هیجان بگیرم همزمان حرکات پسرا هم شروع شدو دورم حلقه زدن همون طور که دورم بودن منم آروم میرقصیدم معلوم بود خیلی تمرین کردن

حرکاتشون همه هماهنگ هم بود خیلی قشنگ و با مهارت خاصی جاهاشونو عوض میکردنو حرکاتی که مختص به نمایششون بود اجرا میکردن سرخوشانه برای خودم میرقصیدم کم کم دیدم همون طور که پسرا هماهنگ با آهنگ به یه سمت خم میشنو دست میزنن پنج تا دختر که لباساشونم باهم ست بود دور حلقه پسرا قرار گرفت وقتی آهنگ دوباره عوض شد دخترا بین حلقه پسرا قرار گرفتنو دست تو دست هم میرقصیدنو دور من میچرخیدن سرخوشانه میخندیدمو اشکای شوقم توی چشمام حلقه زده بود

چه قدر برای برگزاری این برنامهشون زحمت کشیده بودن

کم کم احساس کردم یکی به سمتم میاد که با دیدن الیاس لبخندم غلیظ تر شد همون طور که پسرا با دخترهای روبه روشن داشتن دورمون هماهنگ میچرخیدن الیاس روبه روم قرار گرفتو با عشق بهم نگاه کرد دخترا هماهنگ با آهنگ دستشونو از پسره روبه روشن برمیداشتنو میچرخیدن با پسر بغلیشون میرقصیدن کم کم حلقه دورمون بزرگتر شدو دوستای پسرعموهامم که بعضی هاشونو میشناختم جلو اومدن حلقه بزرگتر شد حالا دیگه همشون آروم میچرخیدنو هماهنگ با آهنگ دست میزدن

به الیاس نگاه کردم

الیاس\_ فکر کنم حالا نوبت ماست

الیاس که معلوم بود کمی هول کرده بین پسرا گشت به سورن نگاه کرد که اونم خندید فکر کنم به بنفشه که جزو اون دخترایی بود که توی این برنامه هماهنگ بودن نگاه کردو چیزی گفت

الیاس\_ دارم گند میزنم انقدر هول کردم یادم نیست قرار بود چی کار کنم

خنده ای کردم که باعث شد بیشتر کلافه بشه سورن و بنفشه طوری که انگار جزو برنامهشون باشه به سمتون اومدن بنفشه با سبد گل رزی که دستش بود یه مشت روی سرم پرت کرد که صدای سوتو دست زدنا بیشتر شد

سورن\_دیوونه گند نزن جونه مادرت الان باید بگیری بچرخونیش بعد رقصی که باهاش تمرین کردیرو بری

الیاس که انگار یادش افتاده بود که باید چی کار کنه سری تکون داد وقتی سورنو بنفشه رفتن الیاس آروم دستشو دور کمرم برد با ناز خنده ای کردم که اونم خندیدو بلندم کرد شروع کرد به چرخوندم با ذوق میخندیدمو بهش نگاه میکردم که اونم با یه حرکت هماهنگ با دخترا منو رو زمین گذاشت اینطوری دخترا دورمون حلقه زدنو با سبدایی که دستشون بود گلبرگ های رنگی رنگی که توش بودو روی سرمون میریختنو میچرخیدن از اون ورم پسرا دور دخترا میچرخیدن دوربین فیلم برداری بالا سرمون بودو دو حلقه که دورمون بودو درحال گرفتن بود

کم کم الیاس به پسرا نگاه کرد سری به نشونه آره تکون دادو دستشو بالا آورد با حالت جذاب خاصی تکونش داد که یعنی سکوت اینطوری صدای آهنگ قطع شدو همه از دورمون رفتن الیاس خنده ای کرد

الیاس\_ایول جذبه از این قسمتش بیشتر خوشم اومد

با پخش شدن آهنگی که برام آشنا بود فهمیدم همون آهنگیه که باهم تمرین کرده بودیم تا باهاش برقصیم خودمو آماده کردم نرم نرم روبه روش شروع کردم که اونم کم کم شروع کرد

وقتی جلوش میرقصیدم با ناز خودمو تکون میدادم میدیدم چه طوری چهره خاص مردونش ضعف میکنه از طرفیم نگران قلبش بودم به خاطرهمین کمی مراعات میکردم که یه وقت زبونم لال چیزیش نشه

با خنده همراهه الیاس رفتیم سره جامون نشستیم انقدر هیجان داشتم که اندازه نداشت چه قدر بهم خوش گذشته بود به سمت الیاس برگشتم که دیدم باز نگاهش رفت اون سمت اینبار چشماش گرد شد انگار از یه چیزی مطمئن شده بود با نگرانی به سمتی که بهش نگاه میکرد برگشتم اما شخص آشنایی ندیدم

آوای چشمانت  
\_الیاس چی شده؟ کسی دیدی؟

الیاس به سمتم برگشت پشت کرد به مهمونا و قلبشو کمی مالش داد  
الیاس\_نگران نباش من چیزیم نیست فقط احساس کردم مامانمو دیدم پس...پس...

با نگرانی بهش خیره شدم که سریع بهم نگاه کرد

الیاس\_میرم قرصمو از بابا بگیرم نگران نباش اینطوری مراسم خراب میشه  
\_ولی...ولی تو...

الیاس\_باور کن من خوبم فقط برای محظ احتیاط یه دونه قرص میخورم که دردم بیشتر نشه پس  
همینجا بمون

بعد رفتنش با نگرانی روی صندلی نشستیم یه لحظه بغض بدی چنگ زد به گلوم اما سعی کردم با  
نفسای عمیقی که میکشیدم خودمو آرام کنم یه وقت گریه نکنم

نمیدونم چند مابین گذشت که با اومدن الیاس خیالم راحت شد قیافش کمی توهم بردو نگران بود  
وقتی کنارم نشست سریع دستمو روی پاش گذاشتم که لرزید

\_چی شد الیاس جانم؟ خوبی؟

الیاس دستی به صورتش کشیدو گفت:

الیاس\_آره خوبم عزیزم نگران نباش

پوفی کشیدمو نگامو ازش گرفتم سورن با اخم به سمتمون اومدو روبه الیاس گفت:

سورن\_بهتری؟

الیاس\_آره حل شد؟

سورن سری به نشونه آره تکون دادو با غم بهم نگاه کرد که باعث شد نگران بشم اما کم کم با صدای  
دیجی که نشون از تموم شدن مراسم بود منو الیاس باهم بلند شدیم خواستم دستشو بگیرم که دیدم



آوای چشمانت  
با عجز به سورن نگاه میکنه سورن چشم غره ای بهش رفتو یه چیزی توی گوشش گفت که اونم با یه  
لبخند گفت:

الیاس\_آره همین کارو میکنم

\_شما چیرو ازم دارید پنهون میکنید؟

الیاس به سمتم برگشتو لبخندی زد

الیاس\_هیچی عزیزه دلم

خودش دستمو گرفتو باهم آروم به سمت بیرون تالار حرکت کردیم

به بابا که نگاه کردم دیدم کلافه داره با پدرجون(پدر الیاس) حرف میزنه که با دیدن ما سعی کردن  
خونسرد باشن

رفتاراشون عادی نبود واقعا داشت نگران میشدم

بابا به سمتم اومدو لبخندی زد

بابا\_چه قدر منتظر یه همچین شبی بودم عزیزه دله بابا

لبخندی زدم که جلو اومدو آروم بغلم کرد اشکام که سرازیر شدن خندید

بابا\_باز تو لوس شدی؟فکر نکن خونه شوهر اینهمه نازاتو بخرن

الیاس\_این چه حرفیه پدرجون من یه جونمو برای خریدن این لوس بازیهاش کنار میذارم

بابا\_بایدم این کارو کنی

بابا و الیاس خندیدن

بابا\_خودم پشتتم نگران هیچی نباش

اشکام سرازیر شدن لبخند اطمینان بخشی بهم زد که باعث شد دلم گرم بشه شاهرخ خان که دیگه  
پدرجون صداس میزدم به سمتمون اومدو لبخند گرمی بهمون زد

آوای چشمانت

شاهرخ خان\_ایشون دیگه دختر بنده هستن از الان به بعد دوتا بابا داری

شاهرخ خان با حالت خاصی به سمت الیاس برگشتو بهش اشاره کرد که اونم سریع از کنارم راه افتادو به سمت باباش رفت با نگرانی به این کاراشون نگاه کردم بابا که نگرانی توی چشمامو دید لبخندی زد

بابا\_نگران هیچی نباش حتما بردتش سفارش تورو بکنه آخه الان بهش گفتم گوش پسرشو حسابی بیچونه وگرنه خودم از خجالتش در میام

با شنیدن این حرف بابا کمی دلم خوش شدو خیالم راحت شد با دیدن مامان دوباره بازار اشک و بوسو اینا داغ شد اونم کلی سفارش کردو دلمو حسابی گرم کرد

الیاس با لبخند به سمتم اومدو آروم دستمو گرفت

الیاس\_بریم آوا؟

لبخندی زدمو سری به نشونه آره تکون دادم از همه خدافسی کردیمو به سمت ماشین رفتیم قبل از اینکه سوار بشم چشمم به سورن افتاد یه طوری شدم درو باز گذاشتمو به سمتش رفتم که باعث شد اونم به سمتم بیاد یه حس بدی داشتم انگار قرار بود دیگه نبینمش

\_سورن من بخشیدمت توهم منو به خاطرکاری که کردم ببخش

سورن\_تو هیچ کاره بدی نکردی که ازم عذرخواهی میکنی امیدوارم یه روز بتونم همه ظلمایی که در حقت کردم جبران کنم عزیزه دلم

\_بنفشه دختره خوبیه

سورن لبخند غمگینی زد

سورن\_میدونم اما با این اوضاع نمیتونم پا جلو بذارم میترسم اتفاقی برام بیفته حیفه میفهمی چی میگم

اشکام سرازیر شدن

\_بیشعور تو بهم قول دادی مراقب خودت باشی

آوای چشمانت  
خندید

سورن\_ حیف این چیزه که اسمشو نمیدونم چیه روی سرته وگرنه موهاتو بهم میریختم  
لبخندی زدم سورن به الیاس اشاره کرد

سورن\_ بیشتر از این اون بدبختو منتظر نذار دل تو دلش نیست برو خوشبخت باشی گلم

لیپام کمی گل انداخت ازش خدافسی کردم و به سمت الیاس رفتم وقتی سوار شد لبخندی بهم زد که  
احساس کردم غم توش بود که یه طوری شدم چشماش یه طوری بود

\_الیاس خوبی؟

الیاس\_ چرا خوب نباشم

\_آخه یه طوری شدی؟ مامانت بود؟

الیاس\_ نه اون نبود

\_فدات بشم خب چرا ناراحتی؟

الیاس چشماش درخشید

الیاس\_ این حرفات روم تاثیری نداره خوشگل خانوم چون من بیشتر فدات میشم

لبخند عمیقی روی لبام نشست که نشون از خوشی بود که توی دلم نشسته بود

با راه افتادن ماشین وقتی ماشین رادمان با سرعت از کنارمون رد شد دلم هوری ریخت پایین کم کم  
لبخندی روی لبام نشست بچه ها اومده بودن عروس کشون

به سمت الیاس برگشتم که دیدم اصلا هیجان زده نیست برعکس بدجوری توی فکره که حسابی  
پنچرم کرد

احساس کردم مربوط به موضوعیه که امشب قراره بینمون اتفاق بیفته به خاطر همین به سختی گفتم:

\_چیه پشیمونی منو گرفتی؟

آوای چشمانت

الیاس پوفی کشیدو لرزشی توی تنش ایجاد شد سریع گفت:

الیاس\_ نه عزیزه دلم این حرفا چیه میزنی

\_الیاس چرا رفتارت عینه اون روز که تو بیمارستان منو پیدا کردی فراریم دادی شده؟ چرا باهام سرد

شدی؟ توکه خوب بودی؟ چیه یادت افتاده باکره نیستم حالت گرفته

با زدن این حرفم چنان جا خورد که به سختی ماشینو کنترل کرد کمی نگران شدم الیاس هم حسابی

رنگش پریده بود پوفی کشیدو با صدای لرزونی گفت:

الیاس\_ چی داری میگی به اون ماجرا چه ربطی داره مربوط به خودمه آوام

با غم نگامو ازش گرفتمو به خیابونا نگاه کردم چی فکر میکردم چی شد کرمتو شکر

الیاس\_ از دستم ناراحت نباش وقتی از پیش تو رفتم چندتا از بچه ها بهم تیکه پروندن انگار فهمیده

بودن وسط رقص گند زدم

با تعجب به سمتش برگشتم خندیدو دستشو سمت پخش بردو حسابی صداشو بالا برد بعد با لحنی

که انگار دوباره شیطون شده بود روی فرمون ضرب گرفت

الیاس\_ امشب دوماه شدم زنم پهلومه حجلمونم آمادس فقط منتظره ماس

کمی سرخو سفید شدمو سرمو انداختم پایین

الیاس\_ امشب شب مراد منه هر آرزویی که کنم برآورده میشه ولی هرچی فکر میکنم وقتی میبینم تو

کنارمی هیچ آرزویی به ذهنم نمیرسه

با ناز به سمتش برگشتمو به در تکیه دادم

\_یه آرزو هست آرزو کن خدا جایگاه منو توی قلبت حفظ کنه

الیاس لبخندی زدو دستشو روی قلبش گذاشت

الیاس\_ فدای این قلبم بشم که عروسکی مثل تو توشه

لبخندی زدم از حرفاش دل ضعفه خاصی گرفته بودم

آوای چشمانت  
وقتی به خودم اومدم دیدم تو جادم به خاطرهمین سریع گفتم:

\_اینجا چی کار میکنی دیوونه؟ مگه قرار نبود بریم خونه؟

الیاس چشمکی زد

الیاس\_گفتم که سوپرایز دارم برات همینه

ناخواسته لبخندی زدم فکر میکردم سوپرایزش رقص پسرعموهامه ولی...ای کلک

با خوشحالی به صندوق تکیه دادمو به آهنگی که توی ماشین در حال پخش بود گوش دادم

دلمو

میزنم به دریا

بی قایق

عشق جانم

تو چه میدونی از حاله یه عاشق

به سمت الیاس برگشتم که دیدم لبخند غمگینی روی لباشه که باعث شد یه طوری بشم

از سرم دیگه

نمیره عشق تو

عشق جانم

میتروسم یه روز

نبینمت دلنگرانم

الیاس صدای پخشو بالاتر بردو خودشم با سرخوشی باهاش شروع کرد به خوندن که باعث شد  
ناخواستہ لبخندی به مرد رویاهام بزنم

وای من همه چی معلومه

تو حالتہ چشمای

من به همه میگہ چه

خبرہ تو دل رسوای

من پر از احساس وجودم

وای من دارہ میریزہ عشق

از طرز نگاہ

خوبہ کہ خوبہ حالت

منم ایده الت

اسممہ تو فالت

عشق جانم

الیاس به سمتم برگشتو بهم چشمکی زد کہ باعث شد با دیدن ضعف بکنمو با خوشی بخندم

دنیا می

آوای چشمانت  
اونی که میخوامی

عشق جانم

هوامی تو

همه نفس هامی

عشق جانم

دلخوشیمی تو

واسه این روزام

عشق جانم

نرو از قلبم

زود زوده زود بیا

عشق جانم

.....

نمیدونم چرا یه دلشوره خاصی داشتم اما با یکم آبی که توی داشبور الیاس گذاشته بود بهتر شد  
توی همین فازا بودیم که دیدم الیاس یه طوری داره به آیینه ماشین نگاه میکنه اخماشو کشید توهم

الیاس\_این احمق داره چی کار میکنه؟این چه طرز رانندگیه؟

کمی نگران شدمو به پشت سر برگشتم الیاس بهش راه داد که بره اما نرفت کمی نگران شدم الیاس  
به آرومی اسم خدارو آوردو کمی سرعتشو بیشتر کرد سریع به سمتش برگشتم

\_الیاس چرا سرعتتو بالا میبری دیوونه؟

الیاس\_نمیبینی عینه روانی ها میروونه؟فکر کنم...

آوای چشمانت  
یکهو با تکون وحشتناکی که ماشینمون خورد باعث شد جیغی بکشم الیاس سریع کنترل ماشینو به  
دست گرفت

الیاس\_ششششش آوا نگران نباش چیزی نیست

به سمت ماشین شاستی بلندی که پشت سرمون بودو محکم کوبیده بود بهمون نگاه کردم یکم  
چشمامو ریز کردم با دیدن کسی که پشت فرمون بود با وحشت لرزیدم

\_ط...طا...طاهاس

الیاس چشماش گرد شد

الیاس\_طاها؟این لعنتی...

سرعتشو بیشتر کرد با حرص غرید:

الیاس\_کمربندتو ببند نمیذارم هیچ غلطی بکنه

کمربندمو با هق هق بستم اصلا نفهمیدم کی صدای گریم اوج گرفته بود

با تکون دیگه ای که ماشین خورد چشمامو بستمو زجه زدم الیاس آرام دستمو گرفت

الیاس\_من اینجام نترس خدا هم هست چیزی نمیشه

\_کاش امشب نمیرفتیم الیاس

الیاس به آینه ماشین نگاه کردو گفت:

الیاس\_اومده زهرشو بریزه میرفتیم خونه هم تو خیابون این بلارو سرمون میاورد

با بغض محکم صندلیمو گرفته بودم با یا خدایی که الیاس گفت با نگرانی به سمتش برگشتم دیدم  
طاها کمی کنارمونه فرمونشو چرخوندو ضربه ای به ماشین زد که الیاس اگه توی رانندگی ماهر نبود  
نمیتونست هیچ جوره ماشینو کنترل کنه

صدای گریم دست خودم نبود با ترس به سمتش برگشتم فقط تونستم جیغ بزنم



آوای چشمانت  
\_الیاس مراقب باش

اما دیر شد چون با سرعت بالای ما وپیچ جاده با اون ضربه ای که طاها از بغل بهمون زد ماشین چپه شد

با وحشت جیغ میزدم اما با گرفتن دستم توسط الیاس باعث شد جیغام بالاتر بره

ماشین با برخورد به یه تخته سنگ خیلی بزرگ وایساد از شدت درد ناله ای کردم ماشینمون برعکس شده بود سرم به صورت وحشتناکی درد میکرد حالا باس خوبه کمر بندمو بسته بودم

استخوانای کمرم به صورت فجیعی درد میکرد احساس میکردم دستم دوباره شکسته

با درک کردن موقعیتی که توش بودیمو این صحنه فقط تونستم وحشت زده به سمت الیاس برگردم که دیدم ناله ریزی کرد با شنیدن صدای تصادف بعدی جیغام دوباره بالا رفت فکر کنم ماشین طاها بود

به سختی خودمو به سمت الیاس کشوندم

\_الیاس...الیاس

الیاس چشماشو از زور درد بسته بودو محکم فشار میداد با لحنی که به سختی از ته گلوش در می اومد گفت:

الیاس\_جانم جانم آوا من خوبم

الیاس محکم دستمو فشار داد

الیاس\_درو باز کن سعی کن بیرون بیرون

با ترس به سر خونیش نگاه کردم

\_سرت الیاس

الیاس\_چیزی نیست نفسه الیاس گریه نکن

آوای چشمانت

به هق هق کردن افتاده بودم الیاس لرزشی توی تنش ایجاد شد اما من نترسیدم بوی بنزینی که پخش شد فقط باعث شد اشکام بیشتر سرازیر بشه

الیاس\_نه نه

الیاس سریع به سمت برگشتو داد زد

الیاس\_اون درو سعی کن باز کنی

به سمت در برگشتمو به سختی زور زدم تا بالاخره باز شد به سمت الیاس برگشتم الیاس هرچی ضربه به درش میزد باز نمیشد کلافه به سمت برگشت وقتی دید در باز شده لبخندی زد

الیاس\_برو بیرون

\_من بدون تو جایی نمیرم

\_آقا خانم خوبید؟

سریع به سمت کسایی که اومده بودن بهمون کمک کنن برگشتم

\_حاله شوهرم خوب نیست توروخدا کمکش کنید درش باز نمیشه

یکی از مردا دستشو سمت کمرم آورد اون یکی سعی میکرد دستمو بگیره بکشتم بیرون صدای نالم هرلحظه بیشتر اوج میگرفت

\_جاییتون شکسته؟

\_فکر کنم دستم

هنوز نتونسته بودن منو بکشن بیرون کمی گیر کرده بودم به خصوص لباسیم که تنم بود بدجور دستوپا گیر بود

الیاس که معلوم بود حسابی نگرانمه تند تند به کسایی که داشتن زور میزدن تا دره سمت خودشو باز کنن گفت:

الیاس\_منو ول کنید زمو نجات بدید



آوای چشمانت

سری به نشونه متاسفم تکون دادو رفت تمام بدنم به لرزه در اومد سریع به سمتش رفتم و دستشو گرفتم کشیدمش

الیاس\_از اینجا برو لعنتی ایجا خطرناکه من گیر کردم

با گریه عینه دیوونه ها درحالیکه تقلا میکردمو صندلیرو بیشتر فشار میدادم زجه زدم:

\_برای توهم خطرناکه نمیدارم بلایی سرت بیاد

الیاس با عجز داد زد:

الیاس\_تورو خدا از اینجا برو اینجا امن نیست برو قسمت میدم آوا

\_الکی التماس نکن من بدون تو جایی نمیرم

الیاس با تمام توانش داد زد

الیاس\_یکی بیاد اینو از اینجا ببره التماستون میکنم

اشکای مردونش بیشتر سرازیر شدن با زجه مشتی به صندلی زدمو دوباره تقلا کردم

الیاس\_برو چرا حالیت نیست میسوزی لعنتی

یکهو سایه مردی که روی سرمون افتاد باعث شد به سمتش برگردم

الیاس\_آقا توروخدا زنم با خودت ببر

مرده که عینه الیاس هیکل گنده داشت با انبر بزرگی که دستش بود جلو اومد خم شد تو ماشینو

کارشو کرد اما الیاس با عجز التماس کرد

الیاس\_آقا قیافت نشون میده زنو بچه داری بیا برو من نمیتونم در پیام زنم با خودت ببر

مرده که معلوم بود هرچی زور میزنه همیشه با لحنی که به خاطر حس انسان دوستانش میلرزید گفت:

\_وایسا کمکت میکنم میخوایی عروست بیوه بشه

الیاس\_زنمو از اینجا ببر تو زنو بچه داری توروخدا بیا برو

دستی دورم حلقه شدو منو سریع عقب برد تقلا کردم اما کسی که لباس امداد تنش بودو پشتم بود گفت:

\_اونجا فقط تو دستوبالید نگران نباشید بچه ها نجاتش میدن

الیاس از زیر ماشین نگاهی بهم کرد وقتی دید خوب از ماشین فاصله گرفتم لبخند محوی روی لباش نشست و چشماشو بست

\_من باید برم پیشش ولم کن

محکمتر از قبل منو گرفت حتی بیشتر عقبم کشید

به گوشه دیگه از جاده نگاه کردم ماشین طاها هم تصادف کرده بود چند نفرم اونجا بودن بره بدرک

به خدا بلایی سره الیاسم بیاد من میمونم با اون

صدای ماشین آتشنشانی از ته جاده که داشت از جاده بالا می اومد به گوشم خورد صدای مردا بالاتر رفته بود همه میگفتن الاناست منفجر بشه بیایید عقب و من فقط داشتم متعجب به همشون نگاه میکردم

کم کم شروع کردم به تقلا تا بدوم سمتش اما محکم تر منو گرفتو نشوندن رو زمین یکهو صدای داد یکی از مردا بلند شد که باعث شد همشون در برن صدای یا خدا گفتن فجیع مردا و انفجار مهیبی که کله جادرو لرزوند توی گوشم زنگ زد کسی که منو از پشت گرفته بود سریع منو عقب تر کشیدو خودش با لباس نسوزی که تنش بود جلومو گرفت تا آسیبی نبینم

هنگ کردم صدای دادو بیدادای مردارو که میشنیدم فقط بینشون دنبال الیاسم میگشتم ماشین آتشنشانی که رسید سریع شروع کردن به خاموش کردن آتیش هرچی گشتم مرد زخمی که روی زمین افتاده باشرو پیدا نکردم کسی که منو گرفته بود به سمت بقیه رفت صدای داد مردم که میگفتن هنوز اون توهه رو باور نمیکردم اما وقتی میدیدم بیشترین تمرکز آب گروه آتشنشانی سمت رانندس فهمیدم هنوز توی ماشینه سریع با ناتوان بلند شدم به سمت ماشین دویدم چند بار خوردم زمین اما دوباره بلند شدم

\_جلوی اون دختر و بگیرین

آوای چشمانت

توجهی به مردایی که جلو می اومدن نکردم فقط به سمت ماشین آتیش گرفته دویدمو جیغ زدم چند تا از گروه امداد منو محکم گرفتن که با شنیدن صدای انفجار بعدی دلم هوری ریخت پایین

روی آسفالت سقوط کردم به الیاس که داشت زنده زنده میسوخت نگاه کردم باورم نمیشد به همه نگاه میکردم که دوباره به سمت ماشین رفته بودن سروصدا میکردن که هنوز یکی اون توهه تازه سوخت آقا چیزی ازش نمونده

سریع بلند شدمو به سمتش خیز بردم وقتی میدیدم توی آتیشه ولی صدایی ازش درنیامد داشتم چون میدادم عینه دیوونه ها شده بودم دستمو بردم سمت آتیش تا دستشو بگیرم که دستم چنان سوخت که با جیغی که زدم تازه متوجه من شدن

لباس عروسمو چنگ زدمو سرمو بالا گرفتم زجه زدم:

\_خدا\_

.....

با ناتوانی چنگی به لباس بابا زدم و روی صندلی سقوط کردم صدای گریه شاهرخ خان و زجه های عمه خانوم همه داشتن آتیشم میزدن به سمت مامان برگشتم سعی میکرد آروم باشه ولی نمیتونست چشمام روی هم بسته شد

صدای انفجار... آتیش... الیاس... آتیش... ماشین... آتیش... دادوبیدادای مردم... آتیش... یکی اون توهه... نجاتش بدین... زمو از اینجا ببر... برو عقب... اینجا امن نیست بکشید عقب... نرو خانوم خطرناکه...

به دست سوختم نگاه کردم پس... پس حقیقت داشت

سرخوردم پایینو دستامو دوطرف سرم گذاشتم

\_الیاس\_

.....

آوای چشمانت

با ناتوانی تکونی خوردمو به اطرافم با غم نگاه کردم باد آرومی میوزید که باعث شد گرمای تنم کمی بهتر بشه

همه کسایی که اینجا بودن عینه خودم بودن یک رنگ یک مدل

لباس صورتی تنشون با روسری چارگوش هم رنگ لباسشون عینه مال من بود هممون مشکل داشتیم اما هممون جزو یه دسته بودیم

میشه گفت اینجا تیمارستانه آره تیمارستان دیگه حتی خونوادمم نمیتونستن منو تو خونه نگهدارن تا می اومدن جلو باهام دوکلمه حرف بزنی یکهو میزدم یه چیزو میشکوندم جیغوداد میکردم موهای خودمو میکشیدم حتی چندبار میخواستم خودمم بکشم

حاضر نبودم با هیچ کس حرف بزنی هرکی می اومد جلو یه کلمه حرف بزنی دوباره دیوونه میشدم به خاطرهمین از اون شب به بعد هیچ کس نتونسته بود یه کلمه چیزی بگه

وقتی یاده این می افتم شوهرم توی آتیش چه طوری سوخت مو به تنم سیخ میشدو دوباره میزد به سرم

خونوادم راضی نبودن منو بیارن اینجا میگفتن خودمون ازش مراقبت میکنیم اما منو به زور بردن آخه زیادی دیوونه شده بودم

اینجا هممون مثل همیم تازه برای اونام بهتره هرچند هر روز مامان نصف روزو پیشم بود باباهم بود حتی عمه خانومو مامان الیاس که تازه از لندن برگشته بود هم بهم سرمیزدن اما اونیکه باید می اومد بهم سربرزه حتی تو خوابامم نبود

هر بار که می اومدن میخواستن باهام حرف بزنی اما کم کم وقتی دیدن من حساسمو دوباره حالم بد میشه وقتی می اومدن فقط نگام میکردنو لبخند میزدن منم سکوت میکردمو چیزی نمیگفتم فقط با مامانم راحت بودمو اجازه میدادم جلو بیاد موهامو نوازش کنه بقیه با یه فاصله خاصی که بهشون گفته بودم رعایتش کنن بهم سر میزدن

کم کم صحنه سوختن الیاس دوباره جلوی روم ظاهر شد چنگی به میله های صندلی زدم تا کار بدی نکنم نمیخواستم دوباره منو به تخت ببندن نمیخواستم دوباره آمپول بخورم به خاطرهمین باید سعی کنم آروم باشم

آوای چشمانت

چشمامو روی هم بستم کمی لبامو روی هم فشار دادم

"بروووووو... قسمت میدم آوا... میسوزی احمق"

دندونامو روی هم محکم فشار دادم فکراش برام شکنجه آور بود

"من تا آخرش هستم... امشب شب مرادمه حجلمونم منتظر ماس... من مشکلی با مشکلات ندارم  
توهم غلط میکنی دیگه از این حرفا بزنی"

دستمو به سمت گره روسریم بردمو محکم سفتش کردم و چنگش زدم

"زنمو با خودت ببر... گیر کردم... یکی اون توهه... صدای انفجار... خانوم نرو"

چشمامو باز کردم حسابی سرخ شده بود سعی کردم خونسرد باشم به خاطرهمین دوباره صندلی که  
روش نشسته بودمو چنگ زدم

یه هفتس از شب عروسیم میگذره هه شب عروسی بهتره بگم شب عزام

به دست سوختم که پانسمان شده بود نگاه کردم با نفرت بهش زل زدمو داد زدم:

\_ بدرک که سوختی به جهنم کله تنه شوهرم سوخت هیچی از جدشش نمونه بود حتی غسلش  
ندادن به چه دردی میخوری هان چرا نتونستی کمکش کنی؟ چرا؟

دوباره سالم داشت بد میشد هرکاری میکردم نمیتونستم روی اعصابم و کنترل دستام مسلط باشم به  
خاطرهمین چنگ زدم توموهامو محکم کشیدمش

چندتا از پرستارایی که توی محوطه باز میگشتن با دیدن من سریع به سمتم دویدن منم از ترس  
آمیپولو تختو زنجیر سریع دویدمو جیغ زدم

به خاطر دیوونه بودنم به خاطر تنهاییم به خاطر بی کسیم به خاطر درد جسمم به خاطر تیر قلبم به  
خاطر آمپولای آرامبخش زنجیر و تخت و بستن از آدما از دنیا از اونایی که میخواستن کمکم کنن از  
همه و همه میخواستن فرار کنم اما نمیشد



آوای چشمانت

میون راه خوردم زمین درد زانو و تیر وحشتناک شکمم رو بیخیال شدم رفتارم دست خودم نبود به خاطر همین بهم میگفتن تیمارستانی اما چی میدونستن که من چه زجرایی کشیدم؟ کی میفهمید همین دختر تیمارستانی میخواست خوشبخت باشه داشت میشدا ولی نداشتن

دوباره صدای انفجار و سوختن الیاس جلوی چشمم نقش بست به خاطر همین دوباره حرکات بدم شروع شد

محکم میزدم توی سرمو روی زمین دستوپا میزدن

\_سوخت...جلوی خودم سوخت...سوخت....کسی نبود کمکش کنه...سوخت...سوخت...الیاسم سوخت

با فرو رفتن آمپول توی بازوم کم کم توی دستاشون سر شدمو مثل همیشه بیهوش شدم

.....

چشمامو آرام باز کردم که باعث شد یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین خواستم پاکش کنم که دیدم نمیتونم دستمو بالا بیارم

ای خدا دوباره دستامو به تخت بستن اشکام بیشتر سرازیر شدن جیغ زدم:

\_بیایین این لعنتیاریو باز کنید مگه من دیوونم بیایین اینارو باز کنید به خدا بابام بیاد میگم زجرم میدین میگم دستوپامو میندین

یکی از پرستارا وارد اتاق شد و با اخم گفت:

\_چته باز؟

با نفرت غریدم:

\_بیا اینارو باز کن میخوام برم تو حیاط

پرستار\_بازش کنم که باز خودتو بزنی حیفه اون صورت نازت نیست ببین چه طوری چنگش زدی

چینی به بینیش دادو سری به نشونه متاسفم تکون داد

آوای چشمانت

پرستار\_خدا این همه خوشگلیرو به یه دیوونه داده هی کرمت شکر

با رفتنش داد زدم:

\_بیا تا نشونت بدم دیوونه کیه...دستوپای خودتم اینطوری ببندن دیوونه میشی...تو شب عروسیت

پناهت زنده زنده تو آتیش کباب بشه روانی میشی...عوضی بیا اینارو بازکن

صدام پایین اومدو با هق هق نالیدم

\_بیاین اینارو باز کنید...توروخدا یکی کمکم کنه...اصلا من میخوام برگردم خونمون

هق هقم هرلحظه اوج میگرفت اما کسی نبود به دادم برسه روی بازوم پر بود از جای کبودی آمپول

صورتتم پر بود از جایه چنگ حتی بعد از اون شب یه بارم به خودم نگاه نکرده بودم اما همیشه حلقه

سحرآمیزم دستم بود به خدا سحرآمیز بود دروغ نمیگم آخه هنوز بوی الیاسو میداد چون حلقه الیاس

بود ماله خودمو این یکی دستم کرده بودم ماله الیاسو دست چپم هنوز آرامش داشت میخواستن

نذارن اینو دستم کنم اما با زور و اجبارای بابا و زجه های خودم ازم نگرفتنش

چشمامو محکمتر روی هم فشار دادمو با زجه نالیدم:

\_توروخدا بیاین اینارو باز کنید...بعد بهم میگین دیوونه...خب خودتونم باشید دیوونه میشید

صدای هق هق هام یه طوری بود که دلم برای خودم میسوخت اما هیچ کس دلش به حالم

نمیسوخت مردم این دنیا چه قدر نامردن چه قدر بیرحمو پستن به راحتی هر صفتی که دلشون

بخوادو بهت می چسبونن قبل از اینکه بشناسنت بهت انگ میزنن

\_نمی بخشمتون نه اونایی که شوهرمو میتونستن نجات بدن اما از ترس جون خودشون عقب

کشیدن نه اونایی که بهم میگن دیوونه و اینطوری دستوپاهامو مینندن خودمو به خاطراینکه شومیم

دامن شوهرمو گرفت طاهای لعنتیرو که مسبب همه بدبختی های الانمه الهی همتون بمیرید الهی

طاها دوباره از تو قبر زنده بشی بیایی بیرون یه هیجده چرخ هیجده بار از روت رد بشه الهی امروز

خدا قبرتو آتیشدونی بکنه که اینطوری ماشینمونو آتیش زدی ایشالله خیر و خوشی نیبینی که به خاک

سیاه منو نشوندی مگه من چندساله خدا چندساله

آوای چشمانت

یکی وارد اتاق شد که باعث شد سریع به سمتش برگردم تا ازش التماس کنم آمپول نزنه خودم خفه  
میشم

\_ باز داری نفرین میکنی؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین آروم شدم

\_ بهم میگن دیوونه

الیاس\_ میدونم

\_ عینه روانیا منو بستن به اینجا بیا بازم کن الیاس

الیاس\_ بازت کنم بازم خودتو میزنی پس بازت نمیکنم

چشمامو روی هم بستمو زدم زیر گریه

الیاس\_ گریه نکن نفسه آقات

\_ توکه نفست بریده بیشعور به خاطرهمینه بهم میگی نفس؟ حالمو ببین منم بریدم عینه همون نفست

صدای الیاس هر لحظه بیشتر میلرزید

الیاس\_ تو غلط میکنی ببری مگه من میذارم

به سمتش برگشتمو با زجه گفتم:

\_ اینقدر برای من قد بازی در نیار دستت بهم نمیرسه هیچ غلطی نمیتونی بکنی فوقش اینه وقتی

اومدم پیشت یکم کتکم میزنی بعد بغلم میکنی

الیاس\_ من کتک بزدم؟ چندبار زدمت خانوم کوچولوم؟

\_ هزار بار زدی

با صدای بلندی جیغ زدم:

\_ نزدی؟ حالمو ببین این زدن نیست پس چیه؟ خب منو نمیخواستی چرا اینطوری کردی؟

آوای چشمانت

الیاس آروم لبخندی زدو بهم نگاه کرد بوی عطر خوبی توی بینیم پیچید

الیاس\_من غلط بکنم بزمن من اصلا دست بزن ندارم

چشمامو محکم روی هم بستم

\_زدی قلبمو زدی روحمو زدی خودتو زدی بختمونو زدی همرو زدی

به سمتش برگشتم که دیدم دستشو آروم روی قلبش گذاشتو کمی نالید با دیدن این صحنه چشمام  
گرد شد

\_تو توی این وضعیت هم درد داری؟من فکر میکردم روحا درد ندارن

الیاس تک خنده مردونه ای کردو چیزی نگفت با دیدن تک خندش به خاطر اینکه اینهمه خونسرده و  
اصلا براش مهم نیست من تو چه وضعیتییم با نفرت جیغ زدم:

\_از جلو چشمام گورتو گم کن عوضی تو گفتمی هیچ وقت تنهات نمیدارم اون وقت تو شب عروسیم  
رفتمی میذاشتی یه شب از حرفی که زدی بگذره نامرد باید از تو قبر زنده بشی بیایی اینجا یکم ببندنت  
به این تخت لعنتی بعد من بالا سرت دستمو رو گردنت بذارم خفت کنم تا بفهمی با رفتنت چه بلایی  
سرم آوردی

\_چه خبرته خانوم محترم چرا...

یکهو الیاس به سمت دختره که برگشت دختره حسابی جا خورد تو چشماش برقی زده شد که اصلا از  
برق چشماش خوشم نیومد دختره با دیدن الیاس سریع آمپولو برد پشت سرش الیاسم پوزخندی زد

الیاس\_اونو آوردی بزنی به زنه من؟

زبونی برای دختره دراوردم که چشمای هردوتاشون گرد شد

\_خوردی؟نه خوردی؟پاتو بذار اینجا ببین چه بلایی سرت....

یکهو خشکم زد وایسا ببینم این دختره چه طوری میتونست روحه الیاسو که تجسمش کرده بودم  
ببینه

آوای چشمانت  
\_تو...تو الیاسو میبینی؟

دختره پوزخندی زد

\_مگه میشه یه همچین آقاییرو ندید

الیاس اخماشو کشید توهم

الیاس\_شما بهتره برید به اونی که دستتونه نیازی نیست

با رفتنه دختره با ناباوری بهش نگاه کردم که دیدم کلید دستبندام دستشه وقتی دستامو باز کرد به سمت پاهام رفت با لحن مبهوتی گفتم:

\_تو واقعی هستی؟

لبخند مردونش باعث شد آب دهنمو قورت بدم دستمو بالا بردمو یه سیلی محکم به خودم زدم که باعث شد فحشی نثار خودم کنم که چرا اینهمه محکم زدم

به سمت الیاس برگشتم دیدم با چشمای گرد شده داره بهم نگاه میکنه کم کم اخماشو کشید توهمو با حرص از لای دندوناش غرید:

الیاس\_بعد میگی بهم میگن دیوونه خب حق دارن

\_باورم نمیشه...ق...قسم...میخورم...ت...تو...سوختی

دست سوختمو بالا آوردمو بهش نشون دادم که باعث شد وقتی میبینتش چشماش قرمز بشه

سریع باندشو تندتند باز کردم که الیاس سریع به سمتم اومدو مانع شد

الیاس\_نکن آوا نکن

\_به خدا تو سوختی...اومدم تو آتیش بکشمت بیرون دستم سوخت

الیاس\_میدونم بازش نکن

\_پس...پس تو...

آوای چشمانت

دستمو به سمتش بردم بازو شو گرفتمو فشارش دادم

\_کمی لاغر شده اما تو... تو واقعی هستی

لبخندی زد آروم لبه تخت نشستو پیشونیمو بوسید که گر گرفتم

الیاس\_میخواهی برم بمیرم؟

آروم با لحن مبهوت در حالیکه توی چشماش غرق شده بودم با بغض گفتم:

\_دیگه غلط میکنی اینبار نمیذارم

به سرتاپاش خیره شدم چنگی به قفسه سینم زدمو نفس نفس زدم

\_چه قدر رویام قشنگه وای خدا

قلبم نمیتونست تحمل اینهمه شوکو داشته باشه به خاطرهمین نمیدونم چی شد که یکهو از هوش  
رفتم

.....

همون طور که به در ماشینش تکیه داده بودم متعجب داشتم بهش نگاه میکردم هنوز برام باور کردنی  
نبود خیلی وقت بود همینطوری بهش خیره شده بودمو اونم حرفی نمیزد فقط چینی بین ابروهاش  
بود

\_خواب نیست... رویاهم نیست... پس اینجا چه خبره

الیاس\_میفهمی

ماشین که توقف کرد به اطراف نگاه کردم دیدم اومدیم قبرستون

الیاس\_منو ببر سر قبرم

چشمام حسابی گرد شد از شنیدن خواستش بغض کردم

\_یکم دیگه بمون الیاس یکم بغلم کن توروخدا دلم برات خیلی تنگ شده بود

آوای چشمانت

الیاس\_وقت برای این کارا زیاده مگه نمیخوای حقیقتو بدونی منو ببر سر قبرم

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد

\_میتروم محو بشی خب چه کاربه همینجا بمونیم

الیاس کلافه چنگی توی موهاش کشیدو از ماشین پیاده شد دره سمت منو باز کردو دستشو برد زیر بغلمو از ماشینش که شاستی بلند بود پیاده کرد درو با ریموت قفل کردو دستامو گرفت

\_شنیده بودم مرده ها سردن تو چرا اینقدر گرمی

الیاس\_هنوز باورت نشده من واقعیم؟

\_دروغ چرا نه به خدا

پوفی کشیدو بهم نگاه کرد توی یه لحظه آنی روبه روم ایستادو محکم بغلم کرد یه طوری منو به خودش فشار داد که یه لحظه احساس خفگی کردم

الیاس\_به نظرت یه روح میتونه اینطوری بغلت کنه؟

به سختی گفتم:

\_هیچی از تو بعید نیست

الیاس با حرص بهم نگاه کرد که خندیدمو با ذوق دستشو گرفتمو دنبال خودم کشوندم

\_مهم نیست روحی بیا بریم بیا

الیاس با غم بهم نگاه کردو دنبال دویدم باهم درحالیکه دستم توی دستاش بود به سمت جایی که اصلا نمیدونستم کجاست رفتیم کم کم بلا تکلیف وایسادم که الیاس خندید

الیاس\_گم شدیم مگه نه؟

دستی به سرم کشیدمو به اطراف نگاه کردم

\_همین دوروبرا بود

آوای چشمانت  
الیاس با حرص غرید:

الیاس\_ یعنی اینقدر برات ارزش دارم که آدرس قبرمو نمیدونی؟

به سمتش برگشتم

\_من تاحالا نرفتم سرقبرت وقتی میخواستن دفنت کنن من توی آمبولانس بودم اونم با هزار زور و التماس و رشوه ای که بابام بهشون داد منو آوردن همینکه تورو دیدم خواستن بذارن توی قبر از هوش رفتم

با غم بهم نگاه کرد دستشو ول کردم بین قبرا گشتم

\_ولی میدونم اینجاهاست

همین طور که داشتیم میگشتیم یکهو یه قبر نظرمو به خودش جلب کرد وقتی اسمم رو شنیدم به سمت الیاس برگشتم که دیدم اونم داره دنبال قبر خودش میگرده خندم گرفته بود

\_الیاس این قبره فامیل شماست روش نوشته یاسین نکویان

الیاس همینکه این اسمو شنید سریع به سمتم دوید خودمم چشمم گرد شد وایسا ببینم این یعنی...

الیاس بالای قبر که رسید به اسم قبر نگاه کرد یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین آروم کناره قبر نشستو اشکاش باریدن

به تاریخ فوتش نگاه کردم دقیقا همون شب عروسی بود لرزش تنم بیشتر شد این یعنی...

با لحنی که حسابی مبهوت بودو توش شوکه شده بودم آروم گفتم:

\_تو اون ماشین تو نبودی داداشت بود

چشمش محکم روی هم بسته شد با ناباوری بهش نگاه کردم آروم عینه خودش کناره قبر نشستم

\_من...من زن...من زن...دادا...

یکهو سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد چشمش حسابی قرمز شده بود



آوای چشمانت  
الیاس\_تو زنه منی بیشعور

\_پس...پس...

کم کم کلافه شدم تحمل اون همه شوکو نداشتم

\_پس شب عروسی داداشت تو ماشین چی کار میکرد؟ چرا کپ خودت بود باهات مو نمیزد قسم  
میخورم

الیاس به آرومی روی اسم داداششو لمس کردو با غم گفت:

الیاس\_چون داداش دوقلو هستیم

یکهو یاده اون شب افتادم عکسی که کناره تختش بود پسری که کپ خودش کنارش وایساده بود  
بعد به من گفت از این عکسای منعکسیه

\_چرا بهم نگفتی داداش دوقلو داری

چشماش روی هم بسته شد

الیاس\_چون بحثش جدی وسط کشیده نشد

الیاس نگاهشو بالا آوردو با غم بهم نگاه کرد با بغض گفتم:

\_مگه نمیگی زنه تو شدم پس اون شب کجا بودی؟ داداشت تو ماشین چی کار میکرد؟ اصلا این همه  
مدت کجا بودی؟

الیاس سرشو پایین انداختو به سختی گفت:

الیاس\_شب عروسی من کنارت بودم وقت رقصمون وقت شام خوردن حتی وقت غر زدنات اما وقتی  
قلبم درد گرفت...

\_باورم نمیشه...این امکان نداره

الیاس به اسم یاسین خیره شدو اشکاش سرازیر شدن

آوای چشمانت

الیاس\_اون شب چندبار احساس کردم مامانمو دیدم اما هربار به خودم طعنه زدم که مامان اینجا چی کار میکنه اما وقتی بعد رقصمون یه بار دیگه به اون سمت برگشتم با دیدن قطره اشک کناره گونش فهمیدم خودشه آخه مامانم نباید اون شب می اومد اونجا خونواده پدرم به خونش تشنه بودن اما باز اومده بود قلبم از شوک دیدنش درد گرفت به بهانه قرص خوردن رفتم پیشش با دیدنش محکم بغلش کردم اونقدر به خودم فشارش دادم که صدای اعتراضش در اومد داداشمو از قبل دیده بودم کسی که اون روز توی بیمارستان تورو فراری داد من نبودم یاسین بود

چشمام هر لحظه بیشتر از قبل گرد میشد

\_امکان نداره

الیاس\_انتقالی گرفته بود یکی از بهترین دکترای اون بیمارستان بود وقتی میشنوه یکی به اسم من صداش میزنه برمیکرده عادت منو یاسین از بچگی همین بود کلا هرکس که میگفت یاسین یا الیاس ما برمیکشتم من دوتا اسم داشتم یاسین هم دوتا اسم این مشکل همه دوقلوهاست چون شبیه همیم آدما مارو اشتباه میگیرن وقتی میبینه دستتو داری تکون میدی و صداش میزنی به سمت میدوهه میفهمه اونو با من اشتباه گرفتی وقتی حاله بدتو میبینه و میفهمه یکی دنبالت کمکت میکنه اما متوجه خونریزی پهلوت میشه که خودت هنوز متوجه نشده بودی به خاطرهمین برای مداوا کردند تو ماشین بیهوشت میکنه پانسمانت که میکنه به من زنگ میزنه مشخصات قیافتو که بهم داد به خصوص وقتی اسم طهارو آورد فهمیدم خودتی گمشدمی به خاطر همین وقتی داشتم می اومدم به آدرسی که یاسین داده بود به خونوادتم خبر دادم که تو کدوم بیمارستان بستری شدی آخه یاسین بستریت کرده بود بهم گفت که به شدت به یه کلیه نیاز داری دکتر خودتم همینو گفت خودت که بقیشو میدونی

با غم آرام گفتم:

\_شب عروسیرو بگو

الیاس\_شب عروسی با دیدن مامان اونقدر هول کرده بودم که قلبم به شدت درد گرفت پدره تو و پدره خودم بالا سرم اومدن چندتا قرص خوردم اما آرام نشدم فهمیدم کار از کار گذشته به خاطرهمین کوتاه اومدم گفتم باید دووم بیارم نباید شب تو خراب بشه به خاطرهمین خواستم بلند شم اما نتونستم بابا آمبولانس خبر کرد یاسین با نگرانی مالشم میداد و فاز دکتر بودنش داشت دیوونم

میکرد چون هی میگفت این کارو بکن اون کارو نکن دیدم تیپامون یکیه فقط کراوات منو کم داشت با حلقم به خاطرهمین اونارو بهش دادمو گفتم بره به جایه من کنارت بشینه تا نگران نشی فکر نکنی بی غیرتما چون تهدیدش کردم گفتم آخرشب یه طوری که هول نکنه بهش بگو که من بیمارستانم به خاطرهمین ازش خواستم نبرتت خونه اونم قبول کرد بیشتر از قلب خودم نگران تو بودم نگران روحت نمیخواستم دوباره آسیب ببینه نمیخواستم دوباره آبروریزی بشه

اشکام هرلحظه بیشتر از قبل سرازیر شدن خودش به حق افتاده بود

الیاس\_کاش نفسم اون لحظه میبرید این حرفو نمیذدم اینطوری الان کنارم بود کاش اصلا شب عروسیم نمی اومد بهم گفت یه عمل داره ولی بهش گفتم اگه نیاد دیگه داداشم نیست آخه میخواستم آخرشب بهت نشونش بدم ببینم تفاوتامونو میفهمی یا نه توی بیمارستان که بودم بهم خبر دادن که باباهامون نقشه کشیدن که برای اینکه تو نگران نشی هول نکنی با الیاس دروغی بزنی به دل جاده بری شمال تا شبتون سپری بشه اونجا یه طوری من خودمو میرسوندمو جاهامونو دوباره عوض میکردیم اما همه چی یکباره عوض شد همه برنامه ها بهم ریخت دکتر بهم گفت که به یه قلب نیاز دارم دنیا رو سرم آوار شد میدونستم به این زودی قلب برام پیدا نمیشه از طرفی تو کناره داداشم بودی کسی که کپ من بود از فکر اینکه بهش دست بزنی یا حتی براش از اون نازا بکنی که دل هر مردیرو ضعف میندازه آتیش گرفتم سعی کردم فرار کنم اما دکترا فهمیدن باباهامون هم اومدن بیمارستان سورن حالش بد شد دوباره ناراحتی تنفسیش بهش فشار آورد به خاطرهمین بستریش کردن صبحش داشتم خون خودمو میخوردم میدونستم الاناست که برسین شمال مطمئن بودم کم کم گندش در میاد خیالم از بابت داداشم راحت بود میدونستم چشم پا که کاری نمیکنه اما از شوکی که به تو وارد میشد نگران بودم از طرفیم میترسیدم با پس زدنا ی یاسین از من دلت بگیره اون وقت دیگه هیچی...

\_چه طوری فهمیدی ما تصادف کردیم؟

الیاس\_صبح که از خواب بیدار شدم کنار حرصایی که میخوردم یکم دلشوره داشتم دیشب پرستارا بهم مسکن زده بودن به خاطرهمین خوابم برده بود وگرنه توی اون وضعیت منو چه به خواب همینکه به سمت در رفتم تا ازش بیرون برم متوجه صداهای آشنایی شدم با نگرانی درو باز کردم بابام داشت گریه میکرد مامانم داشت زجه میزد مامان تو از شدت هولی که کرده بود یکهو از هوش رفت که اگه بابات نبود امکان داشت سرش بشکنه به قلبم چنگی زدم احساس میکردم اتفاق بدی افتاده

آوای چشمانت

مامانم با دیدن من نالش بیشتر شد دکترم به سمتم اومدو کم کم بهم فهموند که چه اتفاقی افتاده چیز خاصی از اون لحظه یادم نمیاد چون قلبم گرفتو بیهوش شدم وقتی به هوش اومدم یه هفته از اون شب میگذشت عمل سختی بود اما چون بدنم مقاوم بود زنده موندمو دووم آوردم

الیاس دستش سمت قلبش رفتو به آرومی دستی روش کشید

الیاس\_برای داشتن من یکپرو از دست دادی آوا

بغض کردم

\_میدونم

الیاس آروم سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد چشماش بارید

الیاس\_از کجا میدونی؟

\_چون الان روی قبرشیم

آروم لبخندی زدم فکر کنم خوشحال بود که یاسینو کس خودم دونسته بودم خب واقعا هم بود  
ناسلامتی برادرشوهرم بود

الیاس\_منظورم یکی دیگس

لرزشی توی تنم ایجاد شد با وحشت لرزیدم

\_دوباره کی؟

الیاس با غم نگاشو ازم گرفتو آروم گفت:

الیاس\_وقتی بیهوش اومدم فهمیدم کی بهم قلب داده عصبی شدم کلی خودمو زدم کلی نعره زدم  
تحملش برام سخت بود خیلی سخت

لرزش بدنم زیاد شد به سختی گفتم:

\_کی بهت قلب داد

آوای چشمانت

الیاس\_خبر تصادف شما و فوت طاها به گوش سورن هم رسید نتونست دووم بیاره از پا در اومد اونقدر ضعیف شده بود که به زور دستگاه ها نفس می کشید نمیتونست چیزی بخوره از افسون خانوم شنیده بودم که حتی مایعات هم نمیتونست بخوره وقتی شرایط منو شنید...

سرمو به طرفین تکون دادم

\_این امکان نداره...مامان میگفت حالش خوبه رفته انگلیس پیشه پدرمادرش

الیاس\_مجبور بودن اینو بهت بگن چون حالت خوب نبود

چشمام روی هم بسته شد الیاس سریع بلند شدو منو محکم بغل کردو به خودش فشار داد شونه های هردومون به شدت میلرزید چه قدر سخت بود چه قدر تحمل این اوضاع سخت بود خدایا

الیاس\_همه اعضاشو اهدا کرد سفارش کرده بود که قلبشو بدن به من اگه خونشم بهم خورد یه کلیشم بهم بده جایه اون کلیه ای که به تو دادم

سرمو از آغوشش بیرون اوردم که بین اشکای مردونش آرام لبخندی زد

الیاس\_میگن از این دست بدی از اون یکی میگیری منم الان عینه تو دوتا کلیه دارم

چشمام روی هم بسته شدو به آسمون نگاه کردم بدنم میلرزید از بغض از دلتنگی چه قدر مرد بود

سورن بازم ازت ممنونم چون اگه تو این کارو نمیکردی الان شوهرم زنده نبود

سرمو روی سینه الیاس گذاشتمو به سنگ قبر یاسین خیره شدیم آرام توی سکوت چشمامو بستم

الیاس\_نگران چیزی نباش میدونم تلخه هم تو داداشتو از دست دادی هم من تقدیر این بود آوا نباید ناشکری کنیم

اشکام بیشتر از قبل سرازیر شدن هنوز هیچی نشده بود دلم برای سورن تنگ شده بود اون شیطان بلا چه طوری این کارو کرد

الیاس\_بیا گذشترو فراموش کنیم از اینجا به بعد دیگه زندگیمونو خودمون میسازیم نمیذاریم دیگه دنیا برامون تصمیم بگیره اینبارو بهت قول میدم همه چیرو تغییر بدم

آوای چشمانت

الیاس دستش زیر چوئم رفتو آروم سرمو در حالیکه روی سینش بود بالا آورد آروم روی صورتم خم شدو به چشمام نگاه کرد

الیاس\_آوای چشمت و تونستم ترجمه کنم نفسم آوای زندگی من بود آوای چشمت آوای الیاس  
آوای سورن آوای یاسین آوای زندگی آیندمون

نرمی لباسو که احساس کردم چشمام روی هم بسته شدو به آرومی نفسام مخلوط نفساش شد نوازش هایی که میکرد باعث میشد بیشتر توی آغوشش فرو برم دستاش عینه نوازشم میلرزید حالا یا از هیجان بود یا از نیاز

چند دقیقه که گذشت به آرومی ازم جدا شد هردومون به قبره یاسین نگاه کردیمو آروم لبخندی زدیم بعد از فرستادن فاتحه بلند شدیمو به سمت ماشین رفتیم

آوای زندگی الیاس طبق گفته خودش خوشنوا بود برای منم خوشنوا بود چون همه چیز قشنگ بود اون شب بالاخره بودن با الیاس و تجربه کردم وقتی گرمی دستاشو روی بدنم احساس میکردم وقتی میدیدم واسه بودن با من اینقدر بی تابه ولی برخلاف ظاهر جدی و خشکش برخلاف هیجان زیادش اینقدر نرم و ملایم باهام برخورد میکنه که اذیت نشم وقتی میدیدم هنوز وقتی باهامه دستاش میلرزه و از هیجان زیاد به زور خودش رو کنترل میکنه تا خشن باهام برخورد نکنه نمیتونستم بی تفاوت باشم منم باهاش همراهی کردم اونقدری که بغل هم آروم خوابمون برد

منو الیاس کنارهم به همه چی رسیده بودیم من همراه با الیاس خدارو هم به دست آوردم حالا دیگه زندگی و اعتقاداتم عینه الیاس بود همراهه هم روزه میگرفتیم نمازمو باهاش میخوندم بیشتر از خدا برام گفت و من بیشتر توی حالت ملکوتی پنهان شدم روز زن اون برای سلامتیم روزه میگرفت و روز مرد من برای اون همه چی خوب بود طهارو هم بعد از چندماه بخشیدم همراهه یاسین رفتیم سر قبرش و برای آرامشش دعا کردیم

بنفشه هم با انوش ازدواج کرد و حالا یه پسر کوچولو دارن هرچند اون طور که بوش میاد یه توراهی دیگه هم دارن

همه چی بوی خوشبختی میداد مادر الیاس بعد از چهلم پسرش به پیشنهاد شاهرخ خان دوباره باهم ازدواج کردن الیاس سر از پا نمیشناخت منم خوشحال بودم الیاس وقتی دید من با حسرت خاصی به پدرومادرش نگاه میکنم بهم قول داد که پدرومادرمو پیدا میکنه و دوباره کنارهم قرارشون میده

## آوای چشمانت

همراهه آقاچونم پیداشون کرد البته مادرم فوت شده بود اما پدرم زنده بود توی عروسی پدرومادر الیاس پدرم از عمه خانوم خوشش میادو ازش خاستگاری میکنه الانم داریم آماده میشیم برای مراسم پدرم درسته دلم میخواست مادره خودم کنارش باشه اما خب روزگار نداشت عمه خانوم هم زن خوبی بود میدونستم کنار هم خوشبخت میشن

آوای زندگی همه خوب مینواخت آوای زندگی من زندگی عزیزانم فقط ای کاش کسایی که توی این راه از دست داده بودیم هم کنارمون بودن اینطوری شاید بیشتر احساس خوشبختی میکردیم

دستم روی شکمم گذاشتمو لبخندی زدم داشتیم صاحب بچه میشدیم هنوز جنسیتش مشخص نشده بود اما الیاس دوست داره پسر داشته باشه اما من دلم میخواد دختر باشه الیاس میگفت دیشب خواب دیده دختر داره صداشم میزنه الین به خاطرهمین تصمیم گرفتیم اگه دختر شد الین صداش بزنیم

خدایا شکره برای همه چیز درسته به خاطراینکه به همسرم برسم سختی های زیادی کشیدم اما مهم این بود که پایان خوشی داشت

از آثار دیگه ای که دارم:

بی پناهان یه دنده (پلیسی و عاشقانه)

برج زهرمار و دختر شیطان بلا (طنز)

دو مرد خشن من (عاشقانه)

بی عشق نیمه گمشده (عاشقانه)

خانوم دزدی که ماه شد (عاشقانه)

پولتو به رخم نکش (عاشقانه و طنز)

آوای چشمانت

زندگی پر از زور و ستم نیست هست اما اون جوری که ما فکر میکنیم نیست گاهی کسانی هم در دنیا پیدا میشن که بدون منت به تو کمک کنن یه جمله معروف هست که میگه انتظار زیادیه که انتظار داشته باشی چون با دنیا خوبی اونم باید باتو خوب باشه

زندگی زیباست زشتی های آن تقصر ماست

آنچه در مسیرش ناپیداس همان تدبیر ماست

زندگی آب روانیست که تلخ و شیرین میگذرد

آنچه تقدیر منو توست همان میگذرد

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)